

چرخ گردون

Helga1980

چرخ گردون

باسمه تعالی

پرنیان: الو! الو!

...:بفرمایین؟

پرنیان: منزل اسحاقی؟

...:بله. بفرمایین!

پرنیان: با حاج خانوم کار داشتم

...:...

پرنیان: خانم چرا گریه می کنین؟ این صدای قرآن چیه؟

پرنیان: تو رو خدا جواب بدین. حاج خانوم کجان؟

...: به رحمت خدا رفتند، سه روز پیش

پرنیان: نه، نه، تو رو خدا شوخی نکنین، چطور ممکنه، من خودم چند شب

پیش باهاشون حرف زدم، خوب بودن

...: دیگه نیستند، دیگه خوب نیستند

صدایی دیگه از اون طرف خط نمی اومد، پرنیان هم همونطور، لال مونی

گرفته بود، قطره قطره اشکهاش رو با پشت دست پاک می کرد

خدا یا چه خاکی به سرم بریزم، خدا جون قربونت، آبروم، آبروم، خدایا این پیر زن که چیزیش نبود، چرا منو نبردی، چه غلطی بکنم من آخه؟!

تنها چیزی که به ذهنش رسید زنگ زدن به مینا بود، هر چي نبا شه نصف این خرابکاری شاهکار اون دیونه هم بود، سریع شماره مینا رو گرفت

مینا: سلام، عشقم چطوره؟

پرینان: درد و عشق، کوفت و عشق

مینا: چته تو چرا باز قاطی کردی؟

پرینان: مینا بدبخت شدم، مینا آبروم، مینا آیندم، همه به باد رفت

مینا: دیگه چه گندی زدی؟ دیگه بی هماهنگی چیکار کردی که عاقبت بخیر شدی

پرینان: حاج خانوم مرده

مینا: کدوم حاج خانوم، ماشالا چیزی که زیاده حاج خانوم

پرینان: حاج خانوم اسحاقی

مینا: وای خاک بر سر شدی

پرینان: دیدی، دیدی چي شد، مینا حالا من شناسنامه ام رو چي کار کنم، وای

مینا دلم می خواد بمیرم

مینا: منم دلم می خواد تو با این اقبال خرابت بمیری

پرینان: مینا به فکری بکن! مینا!!!!!!

مینا: خوب که فکر می کنم منم باید بمیرم، این گند و نمی شه جمع کرد

پرینان: تورو خدا تو دلم رو خالی نکن، خودم از اضطراب دارم غش می کنم

مینا: خیلی خوب، بزار فکر کنم، آهان، بین بلند شو برویه سر و گوشه آب
 بده، بعدم تو یه فرصت مناسب شماره تلفن آقاتون رو می گیری تا بریم باهاش
 حرف بزنیم

پرنیان: مینا تو رو خدا فکر نکن تو فقط آروم بمون تا من خودم فکر کنم،

مینا: پس چرا وقت منو گرفتی

پرنیان: تو پشت خطی من یکم آرامش می گیرم، ولی حرف می زنی دل و رودم
 بهم می ریزه

مینا: خیلی خوب بفر ما فکر کن

پرنیان: بین من، یعنی الان، یعنی خوب می دونی، من الان چند تا مشکل
 دارم، بزار یکی یکی بگم، بعد اولویت بندی کنیم، بعد واسه هر کدوم چند تا
 راه حل میدیم بعد ببینیم تا کی مهلت داریم. واسه هر کدوم

مینا: بین، اینجا دانشگاه نیست، اینم درس کنترل پروژه نیست ها، زندگی
 سراسر نکبت توئه، بخدا از بس زندگی طوفانه منم نمی تونم ازدواج کنم، می
 ترسم در اثر همنشین با تو منم بد بخت شم

مینا: پری میگما

مینا: پری؟ کوشی؟ چی شدی؟ چرا جواب نمیدی

مینا: داری گریه می کنی؟

پرنیان: چیکار کنم؟ کار دیگه ای از دستم بر نمی آد!

مینا: بابا من غلط کردم، بگو، بگو ببینیم چه مشکلاتی هست؟

پرنیان: خوب....

مینا: اینقدر فین فین نکن زیر گوش من، درست حرف بزن
 پرنیان: اول اینکه، حاج خانوم مرده،
 پرنیان دوباره زد به گریه
 مینا: خدا بیامرزدهش، بعدی رو بگو،
 پرنیان: مینا دلم سوخت، شب آخری بهم گفت برم پیشش گرفتار بودم
 پیچوندمش، خدا منو لعنت کنه
 مینا: درد بگیری با این دعا کردنت، خدا لعنتت کرده که دنیاات شده اخرت
 یزید، نمی دونی مرغ آمین به ریز رو سرت رژه میره، زبونت همش به نحسی
 می چرخه ها، بعدی رو بگو
 پرنیان: سه هفته دیگه موعده تمدید قرار داد خونمه، چه خاکی تو سرم کنم؟
 مینا: خوب، هنوز که بی شوهر نشدی، میری تمدید می کنی، بعدی
 پرنیان: اسم تو شناسنامه رو چی کار کنم؟ چه چوری صاف و صوف کنم؟ آگه
 دستم بهش نرسه چی؟
 مینا: ببین تو همین به مشکل رو داری، اون قبلی ها مهم نیستند، تمرکز کن
 ببین چطور می تونی مهر خوشکله رو بزنی تو شناسنامه؟
 پرنیان: وای تو رو خدا یه فکری کن
 مینا: بزار یه چند دقیقه فکر کنم، بهت زنگ می زنم
 سه ربعی از قطع تماسش با مینا می گذشت ولی هر بار زنگ می زد می دید
 تلفنش مشغوله، کلافه و نگران رفت سراغ کمدهش، نمی دونست باید چیکار
 کنه، می دونست رسولی وکیل حاج خانوم دو ماهی هست فوت کرده، آگه در
 خونه حاج خانوم مهر و موم می شد و کس و کارش هر کدوم دوباره پر و پخش

می شدند، دسترسی بهشون خیلی سخت بود، از طرفی سه هفته دیگه تاریخ تمدید قراردادش بود اون رو چیکار می کرد، عقدی که باید باطل می شد، شناسنامه اش، بی شناسنامه که نمی تونست غلطی بکنه، المثنی گرفتیم که منوط به برگشتش به ثبت احوال شهر خودشون بود، و کار یه روز و دو روز هم نبود، از اون گذشته می دونست نقطه ضعف بده دست خونواده این بار دیگه معلوم نیست از کولش پایین بیان، این همه مصیبت و سختی نکشیده بود که این سال آخر وا بده، از فکر اینکه بخت بدش خبر ازدواجش رو بزاره کف دست پدر و مادر و شازده برادرش عرق سردی رو تیره پشتش نشست.

به خودش که او مد دید چارچنگولی تو دهنه در کمد غرق افکارش شده، سریع سر چرخوند، از اون ته توهای کمد چاد رمشکلی گیپور و شال گیپور مشکیش رو پیدا کرد، یه بوکله مشکلی هم داشت اونم کشید بیرون، یه حسی می گفت باید بره تو ماجرا، و گرنه شب بشه دستش به جایی بند نیست، باید می رفت خونه حاج خانوم باید یه سر و گوشی آب می داد سریع آماده شد، یه نگاه تو آینه به رنگ و روش انداخت، تعریفی نبود، به خصوص با گندی که تابستون به پوستش زده بود، یه هفته مینا خودش رو سونده بود تهرون، و تو اون یه هفته روزی ۵ ساعت دو تا بی خودشون رو گذاشته بودند، استخر رو باز و تا تونسته بودند زغالی کرده بودند، برگشت سمت آینه، مسلما با این قیافه دلش را ضعی نمی شد از خونه بیرون بزنه، آرایشم که خوب به احترام حاج خانم و زنده ها خوبیت نداشت، مداد و برداشت و سریع پایین و بالا چشم و سیاه کرد، یه نگاه تو آینه انداخت، تو تا موهم زیر ابروهاش سر زده بود، سریع افتاد به جونشون،

دوباره نگاه کرد، زد زیر خنده: خوب، حالا دیگه حسابی شب شدم، برم تا صبح نشده.

هنوز چادر و سر نکشیده بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد. مینا بود.

پرینان: الو، مینا؛

مینا: جونم، سلام

پرینان: رفتم خیر سرت فکر کنی؟ هر چی زنگ زدم اشغال بودی

مینا: والله این مشکل اینقدر مشکل بودا، تنهایی مغزم کار نمی کرد، داشتم با بر و بیج مشورت می کردم

پرینان: خدا مرگم، بچه ها کین؟

مینا: نترس، فردا انتخاب واحد دارم، گفتم اول مشکل خودم رو حل کنم تا مغز آزاد شه، فکر تو رو بکنم

پرینان: نمی خواد واسه من فکر کنی، دارم می رم خونه حاج خانم یه سرو گوشه آب بدم،

مینا: ا، منم همین فکر و داشتم واست، دیگه چی؟

پرینان: بخدا شرمندم کردی، شک دارم یه اپسیلون به من بخت برگشته فکر کرده باشی،

مینا: گفتم اپسیلون، یاد اپیلاسیون افتادم، این آرایشگر کوفتیت ۳۰ تومن گرون با مون حساب کرده ها، اینجا تو ولایت خودمون تمام مواد ۸۰ دادم

پرینان: بمیری تو، کی دست از این لودگی بر میداری؟

مینا: خوب بگو بری چی بگی

پرنیان: برم سراغ مراسم بگیرم، بعدم یکی رو پیدا کنم بینم کارها حقوقی
خانوم بزرگ دست کیه، برم این شناسنامه کوفتی رو بگیرم
مینا: تو که این راه رو میری، بجا وکیل یکی رو پیدا کن بگو آقاتون رو نشون
بده، برو قال قضیه رو بکن و تموم

پرنیان: مینا، من میرم، تو هم این چرندیات رو نگه دار واسه خودت،
مینا: به خودت برسی ها، تو قوم شوهر خو بیت نداره

پرنیان: مینا، برسیم یهو می چینم پر پر می شم، بزار همین جور سیاه و کال برم
مینا: وای خاک بر سرت هنوز رنگ و روت زغال؟ گفتم روغن زیتون خرج
خودت کنا، هی خساست کردی، حالا مثل این سیا برزنگی ها پا می شی می
ری، گرچه بدم نیست، آقا یه نظر ببینه پشت سر هم سه بار واست صیغه طلاق
و جاری می کنه، طلقت، طلقت، طلقتُ خلاص

مینا: الو پری؟ پری؟

مینا: بمیری که خدافظی تو دهننت نیست

سریع از خونه بیرون زد، ساعت ۳ ظهر بود، نیم ساعتی طول کشید تا رسید،
به محض پیچیدن تو کوچه با دیدن جلوی در خونه و کلی تاج گل و پارچه
نوشته تسلیت همه فکر و نقشه هایی که تو راه واسه خودش کشیده بود از
سرش پرید، نمی دونست این همه اشک چه جور از کجا اومدند،

چادرش رو کمی مرتب کرد در خونه نیمه باز بود هنوز قدمی تو نرفته بود که
چیزی تو سرش زنگ زد، راه رفته رو کمی برگشت، پارچه نوشته بزرگ سر در
خونه رو یه بار دیگه نگاه کرد، احساس کرد قلبش به بندی وصل بوده که دیگه

نه، دستش رو گذاشت رو سينه اش، فکر مي کرد اينجوري ميتونه کمي نگه اش داره، ولي چادر از سرش ليز خورد، دولا شد چادر و از روز زمين بر داره که باز زنگ بي موقع گوشيش همونجا جلوي در نشست، نمي دونست چي رو جمع کنه، گوشي رو جواب بده يا ضربان قلب و چادرش رو جمع کنه. هنوز تصميمي نگرفته بود که صدای جیغ جیغ کردن کبري خانوم تمیز کار حاج خانوم تو سرش پیچید: وای چي شدي خانم جان، بمیرم، بي خبر بودي؟ چي شدي آب مي خواي؟ يه چيزي بگو

طول کشید تا تونست خودش رو کمي کنترل کنه و از پس اشک و بهت جوابي بده: خوبم

کبري خانم دست انداخت زیر بازوش و بلندش کرد، چادر و کیف و موبایلش رو هم سریع گلوله پیچ کرد تو هم: بیا بریم تو، بزار حالت جا بیاد، فشارت افتاده،

پرنیان دو سه قدمي با زور و فشار دست کبري جلورفت که به خودش اومد: نه ، مي خوام برم، نمیام تو

کبري: کجا بري؟ با این حال؟ ولت کنم افتادي!

پرنیان: تو رو خدا ولم کن مي خوام برم

کبري: کجا بري؟ يهو حالت تو راه بد شه، بیا بریم تو، يه شربت بریزم حلقهت، يه کم گريه کن، اروم شي

پرنیان زورش به کبري نمي رسيد فقط التماس مي کرد: تو رو خدا بزار برم، نمي تونم بیام تو، ولم کن

تو کش و قوس با کبری خانوم چند قدم دیگه ای هم به جلو برده شد که در ایوون باز شد، یه خانم نسبتا مسن اومد تو ایوان،

پرنیان شناخت خواهر حاج خانوم بود: چي شده کبري خانم؟

کبري: شمسي خانم جون، پريناز خانم اومدن، حالشون خوب نيست مي خوان برگردند، شمسي سريع اومد تو حياط به محض چشم تو چشم شدن با پرنیان زد زیر گریه و پرنیان رو ب*غ*ال کرد: دیر اومدي عزيزم، رفت، خواهر عزيزم رفت

پرنیان هنوز خودش رو جمع و جور نکرده بود؛ ترجیح داد ترس و استرسی که به جونس افتاده بود رو همراه با غم مرگ حاج خانم یه جا گریه کنه، شمسي هم به روال کبري چند قدمي پرنیان رو جلو برد

پرنیان: شمسي جون بزارين برم، مي خوام برم

شمسي زیر لب چيزي زمزمه کرد ولي دست پرنیان رو رها نکرد: دیگه اومدي شمسي: بيا بریم تو، با این حال کجا بزارم بري آخه،

کبري: پريناز خانم، بياین يکم استراحت کنيد.

خيلي دلش مي خواست بتوپه بهش، هزار بار بهش گفته بود من پرنیان هستم نه پريناز، صد حيف که وقتش نبود. سرش بد سنگين بود، دلش مي خواست زودتر از اون خونه بره بيرون تا فکرش کار بيفته، ولي زیر فشار دستهاي دوزن تسليم شد،

از درو دیوار خونه بوي غم مي اومد، چند تا قاب عکس تو طاقچه ها، بوي شمع، صدای نوار قران که از اتاق حاج خانم مي اومد، و بد تر از همه بوي حلوا، خیلی دلش خواست، بي هوا کبري خانم رو صدا زد: کبري کبري: جانم خانم

پرنیان: میشه یکم واسم، چیزه واسم آهان آب بیاري کبري: بله خانم، شما بشین

تازه یاد ریخت و قیافش افتاد، یاد اوضاعی که مثل آب خوردن مي تونست و خیم شه به قول مینا به طرفه العینی بوي گندش نصف جهان رو برداره، سریع چادر رو از جلو پا قاپید و کشید سرش، شمسي خانم کنار پرنیان نشست: بهتري؟

پرنیان: شمسي خانم چي شد؟ حاج خانم حالش بد نبود، چند شب پیش خودم باهش حرف زدم، چیزیشون نبود، آخه یهویی شمسي: چي بگم؛ عجل که بیاد خوب و بد نمیشناسه، پرنیان: دو شنبه شب باهشون حرف زدم، گفتند بیا، نتونستم

شمسي: کار خدا رو ببین، همون شب رضا میاد اینجا، شب مونده پیشش، واسه نماز صبح رضا رو صدا زده، بعد نماز به رضا مي گه سر دلم مي سوزه، تا رضا میره آب بیاره قرصهش رو بده بخوره تموم مي کنه

اول تو دلش خدا رو شکر کرد حرف خانم بزرگ رو زمین گذاشته، یه کاره مي اومد اینجا هم حضرت آقا شون رو مي دید هم دم صبح حضرت عزائیل رو: وای شمسي خانم چقدر دلم سوخت، هیچوقت هیچي از من نخواست، کاش اومده بودم،

شمسي اشکش رو پاک کرد: قسمت نبوده، حکمتي بوده حتما، اينقدر بي تابي
 نکن مي دوني خدا بيايمز خيلي دوست داشت
 تو اون هاگير واگير داشت زبون با زمي کرد بگه دور از حالا ولي خدا رو شکر
 وسط راه زبون به دهن گرفت

کبري ليوان آب رو گذاشت تو دستاش: رنگ ميت شدين
 شمسي چشم زهره اي حواله کبري کرد: پا شو برو يکم حلوا بيار قندو گلاب
 داره خوبه واسش

کبري نيم خيز شد: چشم ولي قند داره ها، پريناز خانم تورژيمن،
 پرينان چشماش گرد شده بود، دلش مي خواست يه نشگوني از پر و پاي کبري
 بگيره که خوب البته باز هم متا سفانه جاش نبود: نه بيار بدنم از توداره مي لرزه
 - يه لحظه با حرف مامانش افتاد که مي گفت خدا حاجت شکمي روزود بر
 آورده مي کنه ولي سريع سرش رو تکون داد

شمسي: چي شدي؟ سرت درد مي کنه؟
 پرينان: نه خوبم، مي شه آدرس مزار رو بدین، مي خوام تا شب نشده برم سر
 خاک

شمسي: تا بري شب شده، بعدم مي دوني که رسم نيست تا قبل هفته برن سر
 خاک، مرده آرامشش بهم مي خوره،

پرينان: آخه تا هفته خيلي مونده، مي خوام زود تر برم،
 شمسي: واسه آرامشش يا سين و الرحمن بخون، مي دوني که خيلي دوست
 داشت

پرنیان: چشم، مراسم هفت کي مي شه؟

شمسي: دو شنبه

پرنیان نیم خیز شد: با اجازه، من برم، خدارحمتشون کنه به شما هم صبر بده
شمسي: کجا؟ بمون، بچه ها هم همگي اينجان، دارن استراحت مي کنن بالا،
کم کم بيدار مي شن

پرنیان: مي بينين تا مادر پدر مي رن، عزيز مي شن، ماهي يه بار بزور سر مي
زدن اينجا

شمسي ابرويي بالا انداخت: گرفتارن، مگه خودت نيستي عزيزم، مطمئنم
سالي دوسه بار بيشر به مادرت سر ميزني؟

پرنیان آب گلوش رو به زور قورت داد: بله حق با شماست، منظورم همه بچه
ها بود، همگيمون غافلیم

با صدای زنگ دوباره تلفنش از جا جست، نفهمید چطوري گوشي رو خاموش
کرد و انداخت تو کیف؛ مطمئن بود میناست، میناست و بي خبر، آگه مي
فهمید رو سر در خونه رو پارچه نوشته اسم کيو دیده، مطمئن بود اونم اونور
خط پس مي افته،

سريع از جا بلند شد، مسلما فعلا عجله اي واسه حل اين معما نداشت

پرنیان: من مي رم شمسي جون، واسه هفته زنگ مي زنم

شمسي صدایش رو آورد پایین: کجا بري، تو ام عروس اين خانواده اي، مي
خواستم زودتر خبرت کنم شماره ات رو نداشتم

اینبار ديگه واقعا احساس کرد داره قالب تهی مي کنه: واي شما از کجا مي
دونين؟ قرار نبود کسی بفهمه

شمسي: من کسي ام؟

پرنیان: نه به خدا، منظورم اين نبود، حتما شنيدين که، بخدا صوري بوده،
شمسي: مي دونم صوري بوده، ولي مي دوني که وصيت نامه باز شه همه مي
فهمن رضا زن داره، اصلا تو اين فاميل رسم اينه، پسر تا عذب باشه ارثي
دستش رو نمي گيره

پرنیان: قربونتون برم، بخدا اين صوري بوده، قرار نبوده جايي عنوان شه، به روح
اقا بزرگم من اصلا يه بارم آقا رضا رو نديدم،

شمسي: قسم نخور، ببين، من مي دونم واسه چي خواهرم باني اين قضيه شده،
مي دونم تو ام واسه اجاره نامه خونت لازم داشتني، رضا واسه منم عزيزه، هر
چند از گوشت و پوست خواهرم نبود

دهنش باز بود و باز موند: نبود؟ يعني چي نبود؟ حاج خانوم گفتند بود

شمسي: اينا بماند، ببين حالا چه اشکالي داره، بزار رضا هم به ارثش برسه،

پرنیان: پس رضا اگه نبود، کي بود، اگه نبود! ارثش چي بود

شمسي: شعر نو مي گي تو اين حال؟ خواهرم زن اول باباي رضا ست، ولي
رضا مثل بچه نداشته خواهرم تو اين خونه بزرگ شده، خواهر برادرشم
همينطور، خواهرم هم که وارثي نداره، اموال حاجي و پدر خدا بيامرزم که به
اسمش هست رو خواسته بده به بچه هاي حاجي

پرنیان دو دستي سرش رو چسبیده بود: خوب بدن، فقط بزارين من برم،
شنا سنامه ها دست رسولي بوده، حالام نمي دونم دست کيه؟ تو رو خدا فقط

بگین جایی اسمی از من نبرن، ارثشون رو گرفتند وکیلشون بیاد این کار رویه سره کنه خلاص شیم، باور کنین من خواب راحت ندارم از سرش گذشت که البته شبهایی که پیتزا می خورم چون خیلی سنگین می شم ولی زود خودش رو جمع کرد بینه شمسی خانم چی می گه شمسی: خدا رسولی رو هم بیمارزه، بعد اون خدا بیمارز پسرش قرار بود مهر دفتر رو باز کنه فکر کنم ۱۰ روز پیش بود خواهرم گفت همه مدارک و اسناد رو تحویل وکیل جدید داده پرنیان یهو گل از گلش شکفت: وای راست می گین، تو رو خدا آدرسش رو بدین،

شمسی: تو اتاق اون خدا بیمارزه،

پرنیان: تنهاس؟

شمسی: آره، فکر کنم داره استراحت می کنه

پرنیان دیگه امون نداد شمسی دهن باز کنه انگار دنبالش، سریع رفت سمت اتاق، تقه بلندی به در زد و تمام قوا دسته در و کشید پایین و خودش و انداخت تو اتاق، اصلا نمیخواست وقت رو تلف کنه، بخصوص که اسم فامیل روی پارچه دم در مثل وزنه از یه ور مغزش اویزون بود،

به محض باز کردن در، خیلی دلش می خواست حرکاتش مثل کامپیوتر دکمه undo می داشت، سریع می زد روش، بر می گشت تو سالن، سالن ب*غ*ل شمسی جون، ولی با این جفت چشمی که معلوم بود با صدای در از خواب پریده و با بهت و همچین بفهمی نفهمی غضب تو چشمهش زوم شده بود بعید به نظر می رسید بشه کاری کرد، یعنی خودش هم نمی تونست از این

چشمها چشم برداره، هم آشنا بود هم نبود، یعنی چشمها بودا، سر وهیکل اونی نبود که فکر می کرد باید می بود،

آب دهنش رو نمی تونست قورت بده، حس کرده خشکیده، ولی بالاخره به خودش اومد: ببخشید مزاحم شدم، اشتباه شده، به جای حسرت دکمه undo سعی کرد با پاهاش اقدام کنه، یه قدم عقب رفت، هنوز کامل نچرخیده بود که از در بره بیرون که دستی از بالای سرش در رو بفهمی نفهمی کوید بهم: کجا؟ هستم خدمتتون

رضا: بفرمایین می شنوم

پرینان هنوز توشوک بود، به تته پته افتاده بود: من ، من با ، با وکیل ، وکیل حاج خانم کار داشتم ولی انگاری اشتباه اومدم

رضا: نه اشتباه نیومدی، خودم هستم، امرتون

رضا رفت سمت پنجره، پرینان یه نگاهی به در انداخت نمی دونست الان دقیقا کاری که باید بکنه چیه، بهترین کاری که می تونست انجام بده شاید این بود که خودش رو به خودش بسپره ، تصمیم داشت کمی غش و ضعف کنه بلکه پای کبری و شمسی خانم هم به اتاق باز شه، ولی ظاهرن این شوک خودش موثر بود نیازی به نقش بازی کردن نبود، چشمهاش رو بست، وقتی به زور بازشون کرد احساس غریبی نکرد، اتفاقی بود که چند روز اقامت پارسالش خونه حاج خانم توش مونده بود، اتاق نسبتا تاریک بود، بدون اینکه سرش رو بچرخونه می تونست تاریکی هوا رو از پشت پنجره تشخیص بده، اباژور کنار

تخت روشن بود، خواست تکوني به خودش بده که از پس سرش درد بدي
پيچيد: آخ،

به حالت قبلش برگشت، خواست با دستش پشت سرش رو دست بکشد که
صدای رضا باعث شد سریع سر بچرخونه سمت چپش

رضا: نترس چیزيت نشده

پرنيان: آخ، چرا درد دارم

رضا: چیزی نيست افتادي، سرت خورد رو زمين

پرنيان: واي، نشکسته باشه

رضا: نترسين،

پرنيان: مي خوام برم

رضا: سئوالي نداري؟

پرنيان: نه، مي خوام برم

رضا گوشي رو گرفت سمتش: مينا کيه؟

پرنيان: جان!؟؟؟

رضا: ۲۸ تا ميس کال و ۳۰ تا اس ام اس داده تا حالا، نگرانت شده حتما

پرنيان: بردن جهنم

رضا از رو صندلي : چي؟

کمي جا خورد، فهميد يکم واسه زبون درازي زوده: کبري خانم نيست؟

رضا: خير، بعداز شام رفت

پرنيان: من، يعني خالتون، خالتون هم که نه انگار، شمسي خانم گفتند شما

وکالت حاج خانوم رو دارين، درسته؟

رضا: بله، چطور؟

پرنیان: خوب، من شناسنامه ام رو مي خوام

رضا: مي خواي چيکار؟

پرنیان: خوب من آخه، مي خوام، واسه تمدید قرارداد خونه، سه هفته ديگه،

بعدم خوب مي خواستم يعني بعد از تمدید خونه ديگه يعني مي تونم واسه

طلاق و اينها ديگه من امسال سال آخر درسمه

رضا: نيازي به تمدید قرار داد نيست

صدای پرنیان رفت بالا: يعني چي نيازي نيست؟

رضا: يعني نيست،

پرنیان: فکر نکنم شما قرار باشه واسه من تشخيص بدین

رضا: قرار بوده و هست

پرنیان سریع از تو از تخت پایین رفت يه نگاهي دور اتاق انداخت، با چشم

دنبال كيف و وسايلش گشت، ولي نور كافي نبود،

رضا: وسايلت تو كومه

پرنیان: مي خوام برم

رضا: ساعت ۱۱؟

پرنیان: با تاكسي ميرم

رضا: مي برمت، بزار بقيه بخوابن، الان همه تو سالن جمعند

پرنیان عرق رو پيشونيش رو گرفت: محمد رضا هم هست؟

رضا: كي؟

پرنيان: محمد رضا، برادرتون، مگه شما برادر محمد رضا پسر حاج زرکوب
 صدري نيستين، خودم ديدم سر در خونه پارچه نوشته به اسم فاميل زرکوب
 صدري بود، بخدا من نمي دونستم شما داداش اوني
 رضا خنده اش گرفته بود: من خودشم يعني نفهميدي
 پریناز يه قدم عقب پريد: واي نه، دروغ مي گي

رضا: چه دروغي دارم بگم

پریناز: خوب شوخي مي کنی

رضا: يه نگاه به لباس تم بندازين مي بينين وقت شوخي نيست تو اين حال
 ديگه رسما هنگ کرده بود، کلي سؤال بي جواب، کلي پيچ و واپيچ،
 مي خواست ولي از آناليز موقعيت عاجز بود، خودش رو ولو کرد لب تخت
 يهويه چيزي يادش افتاد بلند شد با غيض و غضب رفت سمت رضا: دروغ مي
 گي، محمد رضا اين ريختي نبود، يه پسر سياه سوخته، لاغر مردني کچل
 ،قد... خوب نه قدش کوتاه نبود

رضا يه قدم او مد جلو: تو واقعا آي کيوت کمه يا به خودت زحمت استفاده
 نمي دي

پرینا: مواظب حرف زدنت باش، يادت نره من کي ام

رضا: يادم نمي ره، زن خودم بودي، حالام که هستي، چيز خاص ديگه اي
 توت نمي بينيم، جز اين که جزغاله شدي

پرینان: صدمات رو بيار پايين، نه بودم نه هستم، اون بار به زور بود، اين بار به
 مصلحت، بعدم من هنوز حرفات رو باور ندارم،

رضا: باور تو خیلی هم مهم نیست، واقعیت مهمه، هنوزم بچه ای، آگه منم مثل تو بودم آلاَن باید می گفتم تو دیبا قاضی نیستی، چرا چون به جا دیبا اسمت شده پریناز

پرینان: پریناز نه، پرینان،

رضا: هر چی! به جا اون دختر باریک و سفید، شدي گرد و سیاه

پرینان: این به خودم مربوطه

رضا: نه چندان، ولي به هر حال ۴ سال گذشته، خوب می بینی که دیگه نمی

رم کویت، ۳ سالی می شه، رنگ و روم باز شده

پرینان: دروغ می گی، چشمهاتون شبیه ولي خودش نیستی بعدم زد زیر گریه

رضا دست کرد جیش گواهی نامه اش رو درآورد: بیا این عکسم به کم قدیمی

تره شاید به جا بیاری

پرینان: الکی میگی، حاج خانم می گفت اسم پسرش رضاست، گفت فامیلش

صدریه، نگفت محمد رضا زركوب صدري

رضا دیگه جوابی نداد رفت کنار پنجره بی هدف به بیرون نگاهی انداخت

چندان واضح نبود ولي خیلی هم پیچیده نبود، یعنی بود ولي اصل قصه در

اومده بود، بازی خورده بود، سریع رفت سمت کمد، چنگ زده و سائلش،

چرخید سمت رضا: بازیم دادین؟ آره؟ همتون دست به یکی کردین؟ حاج

خانوم هم با شما بود؟ ... آره معلومه که بود، اون پیشنهاد داد، اون منورا ضی

کرد،

کلی بد و بیراه بلد بود واسه خرج کردن به هیکل این خونواده ، ولی بیشتر از همه چیز تنهایی میخواست، کلی چیز بود که نیاز به تجزیه تحلیل داشت، رودست خورده بود نه از یکی از چند نفر باهم. بی حرف دیگه ای رفت سمت در،

رضا دستش رو روی در گذاشت: کجا؟

پرینان: می خوام برم

رضا: گفتم صبر کن همه بخوابن، می برمت

پرینان: اینم بازیه جدید؟ نگو که کل فامیلت خبر ندارن!!!

رضا: کل فامیل که نه ولی خوب یه چند نفری می دونن، مهناز خواهرم، امیر رضا برادرم که خوب همین امروز فهمیدند وقتی مجبور شدیم بیاریمت این اتاق، خدا بیامرز حاج خانم، خاله شمسی هم خوب قبلا فهمیده بود، یه چند نفر دیگه ای هم هستند

پرینان با چشمهای باروونی که بزور جلو ریزششون رو گرفته بود زل زد تو چشمهای رضا: برو کنار، برو خواجه حافظم خبر کن دلگیر نشه ازت

رضا: من می تونم برم کنار، ولی بری بیرون، مادرم، دختر شمسی خانم، شوهر خواهرم، خانم برادرم، و یه چند تایی دیگه هم می فهمن، بعدم به دقیقه نرسیده کل فامیلت می فهمن

پرینان دست گذاشتو رو قلبش: نه، تو رو خدا نه، اونا نه، اونا دیگه نه

رضا: پس آروم میثینی تا برن واسه خواب خودم می رسونمت خونه، تا همین جا هم مطمئن باش با کمک خاله شمسی و مهناز کسی نفهمیده، حالا

خواستي به دو تا داد ديگه بزن، واسه من مهم نيست، من فقط جواب مامانم رو بايد بدم ولي تو، بايد به همه كس وكارت جواب پس بدی
 كيف و وسائلش رو ول كرد رو زمين، برگشت سمت تخت: حالا تا كي من بايد اينجا بمونم؟ زير لب هم زمزمه كرد: گشنه و تشنه
 رضا: نمي دونم، من مي رم بيرون، خيلي وقته اينجام، هر وقت همه خوابيدند،
 ميام

جوابي به رضا نداد، از زمين و زمون عصباني بود،
 رفت سر گوشيش، نميدونست تا كي بايد علاف بمونه
 يه دوري تو اتاق زد، نگاهش افتاد تو آينه، زير چشمش سياه بود، خواست
 تميزش كنه ولي دل و دماغي نداشت، با پشت دستش دوباري كشيد زير
 چشماش و بي خيال شد،
 صدای اس ام اس گوشيش بلندشد، مينا بود، حوصله نداشت ولي مي دونست
 مينا كنه تر از اين حرفهاست كه ول كن باشه، بدون خوندن سيل اس ام اس
 هايي كه داده بود، شماره اش رو گرفت

مينا: ور پريده كجا سرت بنده كه جواب نمي دي؟

پرنیان: سلام

مينا: سلام و درد، معلومه كدوم گوري هستي، نمي گي من فردا انتخاب واحد دارم، خودم اِند استرسم، بايد زيادش كني
 پرنیان: بسه بابا، كشتي ما رو با اين انتخاب واحد، تو غصه ديگه اي جز
 انتخاب واحد نداري تو زندگيت؟

مینا: نه ندارم، تو ام اگه ترمي خدا تومن شهريه مي دادی و به جا ۸ ترم ۱۰ ترمه شده بودی، تا خود صبح خوابت نمي برد
 پرنیان: خیلی خوب، حالا فردا بعد از انتخاب و احت زنگ مي زنم، کاری نداری؟

مینا: چرا اینقدر پکری؟ اصلا کجایی؟ رفتی خونه حاج خانوم؟
 پرنیان: آره، الانم اونجام، فکر کنم شب بمونم

مینا: وا، نمون دیونه، نمي دونی روح روزهای اول خونه رو ترک نمي کنه، همش میاد چرخ مي زنه، تو رو هم که دوست مي داشت، وای یهو نخواد ببردت
 پرنیان: تو رو خدا مینا ول کنه، مي دونی من مي ترسم، هي حرف ترسناک بزنا
 مینا: خوب، چي شد، شناسنامه چي شد؟ وکیل چي شد؟

پرنیان: مینا ولم کن، حوصله ندارم، بزار بعدا

مینا: چیزی شده؟ يعني چیزی که نباید مي شده شده؟

پرنیان زد زیر گریه: بازیم دادن، بازی خوردم،

مینا: چي مي گي تو؟ کي؟

پرنیان: الان نمي تونم، باشه فردا

مینا: هول انداختی تو دلم، بگو ببینم چه خبره؟

پرنیان: خاک بر سرم شده، مي دونی کي اینجا بود؟ رضا، نه رضا صدري ها، محمد رضا زرکوب صدري، فکر مي کردم اسم رضا صدري خورده تو شناسنامه ام، پسر حاج خانم، کاشف عمل او مد شدم زن محمد رضا زرکوب صدري، پسر حاج زرکوب، پسر خونده حاج خانم، شوهر شناسنامه اي

سابق، حالا مي فهمم چرا حاج خانوم شناسنامم رو نداد، چرا رسولي رو واسه قرارداد خونم فرستاد

مینا: خوب؟ تعريف کن ببینم چيا گفتين؟

پرنیان: تعجب نکردي؟

مینا: واي چرا، چجوري ممکنه آخه؟

پرنیان داد مي زد: مینا!!!!!! نگو که تو ام مي دونستي، نگو که تو ام خير داشتی، نمي بخشمت

هنوز کلام بعدي از دهنش در نیومده بود که در با صدا باز شد، رضا تو دهنه در بود، دستش رو دماغش بود و سعی داشت به پرنیان حالي کنه که صداش رو پایین بیاره، ولي کمي دیر شده بود، یه کم بیشتر از یه کم دیر شده بود، پشت سر رضا شمسي و چند نفر دیگه وارد شدند، رسما هنگ کرده بود، مادر و خواهر محمد رضا رو تشخیص داد؛ دلش غش کردن مي خواست ولي وقتش نبود،

خاله شمسي پرید وسط: چي شدي عزیزم، خوبی؟

مهین مادر رضا، رضا رو پس زد اومد جلو: چي شده؟

شمسي: هیچی مهین جون، بریم، پرنیان یه کم بهم ریخته،

مهین: خوب از کي آوردینش اینجا، تک و تنها، مي زاشتین تو جمع مي اومد،

زودتر آروم مي شد

مهناز مادرش رو به سمت در برد، از پشت سر هم اخمي حواله پرنیان و رضا

کرد

ولي مهين رو هم رفته دو قدم هم نرفته بود که دست مهناز رو که داشت به بیرون هدایتش می کرد رو پس زد، بی هوا برگشت سمت پرنیان، یه نگاه حواله رضا که تقریباً تو یه قدمی پرنیان بود انداخت، نگاه بعدی حواله شمسی شد که دستای پرنیان و تو دستش گرفته بود

دو قدم رفته رو برگشت، زل زده تو صورت پرنیان دیگه واقعا از خداهش بود غش کنه، هنوز بادیدن مهناز و مهین خاطرات بد گذشته که از جلوی چشمش رژه می رفتند رو کامل مرور نکرده بود همونها کافی بودند واسه دوباره از پا انداختنش ولي عجب که تو این لحظه که غش لازم بود، سفت سر جاش وایساده بود

مهین یه قدم دیگه هم برداشت، دهن باز کرد، انگشت سبابه اش رو برد طرف چشم پرنیان: تو، تو، من تو رو می شناسم، تو همون دختر گیس بریده حاج محمد قاضی هستی، همون گیس برید؟ چشم سفید، همون نحس قدمی که شوهرم رو فرستاد سینه قبرستون، محاله فراموش کنم

پرنیان چند سانتی خودش رو کشید عقب، قصد کور شدن نداشت، قصد حرف زدن هم

رضا سعی کرد حائل بشه و قدمی سمت مادرش برداشت: مامان، آرام باشین تو رو خدا،

مهین دست رضا رو پس زد: این اینجا چیکار میکنه، تو این خونه، اصلاً رضا تو خودت اینجا چه غلطی می کنی، از سر شب غیبت زده، نکنه اینجا بودی، ور دل این خانم،

مهین: رضا، فقط زودتر بگو این اینجا چیکار می کنه

شمسي پريڊو سټ: مهين جون، پرنين اينجا دانشجوئه، يه مدتي نتونست از خوابگاه استفاده كنه، پيش اون خدا بيامرز بود، بعدم كه خونه گرفت رفت، حالام خوب يعني امروز خبر فوت فخرالملوك رو شنیده، اومد اينجا، يكم بهم ريخته بود

مهين امون نداد شمسي خانم حرفش رو تكميل كنه: اين پرنين نيست عزيزم، اسمش ديباست، ديبا خانم قاضي،

پرنين يكم به خودش مسلط شد: من همونم كه فكر مي كنين، ولي

مهين: حرف نزن، مطمئنم پا قدم تو باعث رفتن فخرالملوك شد

رضا: مامان بس كنين، بس نبود ۴ سال پيش هر چي كردين و گفتين

مهين: رضا حرف اون موقع رو نزن، كه هنوز داغم، هنوز آتيش مي گيرم وقتي يادم مياد چطور يه علف بچه با آبروي خنواده ما بازي كرد، نحسي قدمش كه داغ جدايه

پرنين: دلتون تخت، تلافي كرده و نكرده رو شما و قوم قبيله تون درآوردين، از طرد كردن من گرفته تا سخته دادن آفاجونم،

مهناز تقريبا همه رو از اتاق بيرون فرستاده بود، برگشت تو اتاق: بسه تورو خدا، آخه چه فايده داره اين حرفها، خوبيت نداره، هر كي ندونه فكر مي كنه الان اين سر و صدا مال چي هست، بچه هام بيدار ميشن، شمسي جون شما بگين به احترام اون مرحوم آروم باشن

ديگه طاقت موندن نداشت، چنگ زد به كيفش و رفت سمت در،

رضا: كجا مي ري؟

بي اينکه برگرده جوابي زير لب زمزمه کرد: قبرستون
 رضا: اين ريختي مي خواي بري؟ بي چادر، اين وقت شب؟ چند دقيقه صبر
 کن مامان آروم شه خودم مي رسونمت
 مهين چشمهاش گرد شده بود: به تو چه ربطي داره رضا،
 شمسي: مهين جون آخه اين وقت شب که نمي شه تنهائي بره، خدا رو خوش
 نمايد
 مهين رفت سمت پرنیان ميچ دستش رو گرفت: نمي زارم بري، تا نفهمم چه
 خبره هيچ جا نميري
 پرنیان با بغض رو کرده به رضا: بگود ستم رو ول کنن، از همتون شکايت مي
 کنم، منو بازي دادين،
 رضا رفت جلو: مامان ولش کنين
 مهين پرنیان رو کشوند داخل و درو بست: بگين، مي شنومم
 رضا: مامان بزار بره، بعد صحبت مي کنيم
 مهناز: راست مي گه مامان؛ بزار اروم شين، حرف مي زينم، منم امروز فهميدم
 هر کي يه طرفي ولو شده بود، سرش داشت منفجر مي شد ولي بدتر از اون
 دلش بود، خودش که صداش رو مي شنيد نمي دونست اينها چرا اينقدر بي
 فکرن، نمي گن اين بچه ضعف کرده، يه چيزي بديم بخوره، يه دست به آبي
 بره عصر تا حالا، رفت سمت در
 شمسي: کجا مي ري؟
 پرنیان: دستشويي، آشپرخونه،... فعلا همينا

بعدم بي حرف از در رفت بیرون، با بیرون او مدن از دستشویی تو دهنه ورودی سالن سه نفری ایستاده بودند پیچ پیچ می کردند، امیر رضا و زنش رو تشخیص داد، نمی دونست الان باید چیزی هم بگه یا با احم از کنارشون رد شه، ولی یهو بی هوا دهنش باز شد: شام چی خوردین؟ من گشتمه،

سهیلا زن امیر رضا چشمهاس گشاد شده بود ولی زود تر از شوهرش جواب داد: قیمه خوردیم، اگه کبری اضافه هاش رو نبرده باشه هنوز هست پرنیان تشکری کرد و رفت سمت آشپزخونه، عادت بدی بود و لی کاریش نمی شد کرد، همیشه تو اوج ناراحتی و فشار باید خودش رو مشغول خوردن می کرد، بهش آرامش می داد، اگه گشتمه می موند واکنش های بدتری نشون می داد، یه بار سر همین گشنگی آنچنان دادی سر کلاس جلوی استاد سر یکی از پسرها زده بود که پاش رفته بود روی سیم رابط برق و سیستم خاموش شده بود که استاد تا آستانه اخراج از دانشگاه فرستاده بودش،

رفت سر قابلمه، برنج تو دیگ بود، قیمه ها هم تو یخچال، بدون اینکه گرم کنه ریخت رو برنجش و با یه ظرف ماست مشغول شد، وسط کار یه سر دیگه هم به یخچال زد، ظرف حلوا هم بد جوری فکرش رو درگیر کرده بود، نمی دونست چقدر گذشته ولی وقتی غذاش تموم شد، سر بلند کرد، نتونست بشمره چند جفت چشم بهش زل زدند ولی می شد گفت زیاد

مهناز قدمی جلو گذاشت: امشب بمون

بی کلام نگاهي به مهناز انداخت

خاله شمسی: پرنیان جان، امشب رو بمون

پرنیان: مي مونم ، بايد بفهمم چه بلایي سرم اومده
 مهناز: بلایي خاصي سرت نیومده، با این همه غذایی که خوردی نهایتا یه دل
 درد ساده بگیری

پرنیان: الان من دقیقا با کي طرفم، کي مي خواد به من توضیح بده
 مهناز دستی زد سر شونه رضا: ایشون خودشون باید توضیح بدن، ولی بزارین
 واسه فردا، بعدم مامان مهین هم مي خوان قبل رفتن فردا باهات صحبت کنن
 محلی نگذاشت زیر لب شب بخیري گفت و رفت سمت اتاقش، حالش کمی
 بهتر بود، فقط کمی

بزور چشمه‌هاش رو باز کرد، یه نگاهی به ساعت انداخت، از ۱۲ رد شده بود،
 سریع از جا جست: وای حالا جلو این قوم یعجوع معجوج زشت نباشه اینهمه
 خوابیدم، یه نگاه به خودش تو آینه انداخت: البته این سر و روی پریشون زشت
 تره به نظرم، بعدم شکلکي حواله همشون کرد: **!the hell, who cares**

یهویی یاد امتحان پایان ترم زبانش افتاد، برگشت نشست سر جاش دیشب هر
 چی می خواست به این اوضاع فکر کنه هی ذهنش رفته بود سراغ امتحان
 زبان، قول داده بود پوز یکی از پسرهای کلاس رو بزنه، هر مصیبتیش رو می
 خواست مرور کنه هی فکرش می رفت پی معادل انگلیسیش: خوب، الان
 کدوم جمله شرطی رو باید بکار ببرم؟ ۱ یا ۲

وای خدا نیوفتم این ترمو

If they give me the cold shoulder, I'll wring their necks

یا

If they gave me a cold shoulder, I would wring their necks

یادم باشه قبل امتحان یه بار دیگه بخونم، اه ولش کن
سریع شالش رو سر کرد، و از در سرک کشید بیرون، صدایی نمی اومد سریع
رفت دستشویی

به محض بیرون اومدن با رضا چشم تو چشم شد
رضا: ساعت خواب، صبحانه میل می کنین یا ناهار
پرنیان: هیچکدوم، می خوام برم
رضا: باید صحبت کنیم

پرنیان: من باشما الان حرفی ندارم، باید برم خونه، سرم درد می کنه، دیشب بد
خوابیدم

رضا: حق داری، تا صبح سه بار بهت سر زدم، ماشالله یه ریز تا صبح داشتی
تو خواب حرف می زدی، یه چند ساعتیش رو هم فکر کنم زبان تمرین می
کردی

!What to do , what not to do

!The worst dilemma ever

!Whom should I talk to

!What if they tell my family

همیشه اینقدر تو خواب حرف میزنی؟

پرنیان: نمی دونم، مهمه؟

رضا: آره خوب، آگه همیشه اینقدر حرف میزنی، خوب خوابیدن پشت سخته،

پرنیان چشمه‌هاش رو ریز کرد-دنبال یه جواب دندان شکن می گشت که سریع
 جور شد: شماره ات رو بزار بعدا از شوهرم می پرسم بهت می گم
 منتظر عکس العمل رضا نشد؛ رفت سمت اتاق، و سائلش رو برداشت و راه
 افتاد

تو سالن شمسی و مهناز رو دید، مهین خانم هم قران بدست مشغول دعا بود،
 همه رو خطاب کرد: سلام و البته خدافظ
 مهین نیم خیز شد: کجا دیبا؟ حرف دارم باهات
 پرنیان: الان نمی تونم، باشه بعدا،

مهین: بعدا ممکنه دیر باشه، می دونی که حاج محمد خیلی صبور نیست
 پرنیان هینگی کرد و برگشت، داشت یادش می رفت که یه سر این قصه خونواده
 اش قرار دارندن، رفت سمت مهین خانم: من دیگه چیزی واسه از دست دادن
 ندارم، اگه همون سالی یه بار اجازه دیدن خونواده ام رو هم می خواین ازم
 بگیرین، بگیرین، ولی ازتون نمی گذرم، تا دنیا دنیاست نمی گذرم
 مهین: می دونی آقا جونت دو بار سخته کرده؟

پرنیان زد زیر گریه: بله، یه بار به لطف شما بود، بار دوم هم پایین اومدن سکه
 بود

مهین: پس نزار بار سوم پیش بیاد

پرنیان: میشه با هم حرف بزنینم؟

مهین: از اولم قرار همین بود، تو می خواستی بزاری بری

پرنیان: یعنی فقط من و شما

مهین: بله، من و شما

پنج دقیقه ای بود که مهین و پرنیان رو بروی هم نشستند بی حرف تا
بالاخره مهین سکوت رو شکست: خوب

پرنیان: خوب

مهین: می شنوم

پرنیان: خوب، من، یعنی به خدا من دانشگاه قبول شدم امیر کبیر (خیلی دلش
می خواست رنکینگ دانشگاهم بگه ولی خوب دیگه) بعد هفته اول که می
خواستم پیام، کسی باهام نیومد، باورتون می شه؟

هیچکس، راننده آقاجون منور سوند فرودگاه، تا ظهر تو دانشگاه بودم، قرار بود
کارا خوابگاهم رو انجام بدم ۵ عصر برگردم، بعد سر ظهر مادرم زنگ زد، می
دونست ۳ روز بعد کلاسام شروع می شه، گفت همسفری مکه زن عموم
تهرانه، یه پیرزن تنهاست، گفت بهش زنگ زدن که من تا خوابگاه بگیرم برم
پیش شون، آدر سو بهم دادن، بعدم آقاجونم گوشی رو گرفت، گفت فقط روز
اول عید رو اجازه دارم تا درس تموم نشده برم خونه، منم اومدم پیش حاج
خانم، یه هفته ای موندم، تا خوابگاهم درست شد، بعدم که رفتم سر درس و
دانشگاه، ولی خوب خوابگاه ما از این استیجاریا بود، تو عید که تعطیل بود
چون مسئول نداشت، ولی تابستون، هی می گفتند با دانشگاه مشکل دارن می
خوان ببندند، تعمیر کنند، خلاصه خیلی اذیت کردند، تصمیم گرفتم خونه
بگیرم، به خصوص که سال اول بقیه تعطیلات عید رو از خونه آقاجونم رفتم
خونه پسر عموم، ولی سال دوم عموم فهمید و آقاجونم فهمید و پسر عموم و
زنش مجبور شدند کلی تیکه نوش جون کنند، به حاج خانم معمولاً هفته ای

، دو هفته ای به بار سر می زدم، بهشون گفتم چه تصمیمی دارم، اولش راستش انتظار داشتم بهم بگه بیا اینجا، ولی خوب نگفت، ولی خوب به دختر تنها سخت خونه می دادند، البته خیلی ها هم می دادند ولی خوب وقتی با بنگاهی می رفتم، خوب می ترسیدم راستش، اینکه می دونستند من تنهام خیلی ترسناک بود.

بعد حاج خانم به حاج آقای رو پیدا کرد که با خانمش به سوویت کوچیک داشتند واسه اجاره، هم جاش خوب بود، هم خودشون تو اون آپارتمان بودند، هم خوب حاج خانم معرفی کرده بود، خیالم راحت بود، ولی تا رفتیم پای قرار داد، زن حاجی گفت به دختر مجرد نمی ده، حاج خانم هم گفت مجرد نیست، متاهله فقط شوهرش خارج از کشور، زن حاجی هم راضی شد، آدرس محضر خونه رو داد واسه قرارداد، من که هنوز تو شوک بودم، از خیر خونه گذ شتم به حاج خانم گفتم بگن منصرف شدم ولی حاج خانم گفت تو نگران نباش، گفت زنگ می زنه پسر کوچیکش، گفت پسرش قصد ازدواج نداره، می ریم محضر به عقد صوری می کنیم، بعد می ریم قرار داد و می بندیم، بعدم که جدا شیم من با برگه پزشک قانونی می تونم دوباره برم شناسنامه جدید بگیرم، کسی هم نمی فهمه، من وکالت دادم به رسولی واسه عقد و به هر حال کار خونم درست شد، بعد حاج خانم گفت امسال صبر کنیم تا قرارداد سال آخر رو هم ببندم بعد واسه طلاق اقدام کنیم، همین بود به خدا، من اصلا فکر می کردم اسم رضا صدری خورده تو شناسنامه ام، اصلا من تا دیشب پسر شما رو ندیده بودم

مهین: اینها رو که رضا خودش دیشب گفت، من می خوام بدونم چهار سال پیش چرا با آبروی ما بازی کردی؟

پرنیان آب گلوش رو به زور قورت داد، اصلا دلش نمی خواست راجع به اون موقع حرف بزنه، کلی با خوش کلنجار رفته بود دیشب که به گذشته فکر نکنه، پرنیان: میشه راجع به گذشته ها حرف نزنیم

مهین صداس رو برد بالا: معلومه که نمی شه اگه دستم بهت رسیده بود خیلی زود تر از اینها می اومدم سراغت، من نباید بدونم چرا زن عقدی پسرم بدفعه تو سالن جلو چشم ۵۰۰ تا مهمون ما رو سنگ رویخ کرد، چرا نه گفت سر سفره، در حالی که تو محضر هفته قبلش بله رو داده بود

هنوز حرف مهین تموم نشده بود که رضا درو باز کرد اومد تو: ماما چرا داد می زنی

مهین: دارم سوالی که عرضه نداشتی از زنت پرسیدی رو می پرسم، می خوام بدونم واسه چی با آبرو و حیثیت ما بازی کرد، تو نمیخواهی بدونی؟ یا نکنه می دونستی ملاحظه خانوم رو کردی به ما نگفتی؟

رضا: نه می دونم، نه می خوام که بدونم، دونستنش واسم هیچ ارزشی نداره درست مثل خودش

پرنیان هنگ کرده بود فقط شنونده بود، کم پیش می اومد تو زندگی از زبون کم بیاره ولی این بار از اون دفعاتی بود که زبانش چسبیده بود ته حلقش و قصد تکون خوردن نداشت

مهین: واسه همین رفتی بدو بدو بدون مشورت من دوباره عقدش کردی

رضا: من به خواست حاج خانم اینکار رو کردم، تو این ۴ سالم دفعه اوله مي بینمش، همون ۴ سال پیش واسه من مرد

پرنیان: وا، تو دعوا به من چیکار داري؟

رضا چشم غره اي رفت و ادامه داد: حالام یکم سعي کنيد عروس و مادر شوهر آروم اختلات کنين، فاميلاي حاج خانم اومدند، زشته صداتون مياد بيرون بعدم رفت و در بست

پرنیان: مهين جون اعصاب نداره اين پسر تا

مهين: هر چي اون اعصاب نداره ماشالله تو رو و اعتماد به نفس داري،

پرنیان جوابي نداد

مهين: منتظرم

پرنیان: چي؟

مهين: منتظر جوابم، خيلي تو اين چهار سال خون خونم رو خورد، هر بار اين پسر رو مي بينم که از دنيا بريده داغم تازه ميشه، آقا جونت هم که هر بار مارو ديد هي گفتم، شرمندم، شرمندم، گفتم خودم تنبيه اش کردم، هر چي گفتم خودم بايد بينمت نگذاشت

پرنیان فقط ساکت بود، سعي داشت نگذاره اشکي که پشت چشمش اومده سرازير بشه

پرنیان: نميخوام راجع به اون روزها فکر کنم

مهين: فکر نکن، ولي بايد به من بگي، اينبار دست از سرت بر نمي دارم

پرنیان: من ر ضارو نمي خوا ستم، من اصلا نميخوا ستم شوهر کنم، من ۱۸ سالم بود، اصلا به اين چيزها فکر نمي کردم، مي خواستم برم دانشگاه برم سر

کار، قبل از او مدنتون گفتن نه، بعد از او مدنتون گفتم نه، قبل دیدن رضا، بعد دیدن رضا، ولی کسی به حرف من گوش نکرد، آقا جونم گفت منو حاج زرکوب حرفامون رو زدیم، روزی که محمد رضا او مد، من اصلا نگاهش نکردم، وقتی هم رفتیم تو حیاط که حرف بزیم، من بهش گفتم قصد ازدواج ندارم، گفتم آقا جونم داره مجبورم می کنه، گفتم بگه نه، ولی اونم به حرفم گوش نکرد، گفتم اونم زوری او مده، نمی خواد با یه بچه عروسی کنه ولی نمی تونه به آقا جونش بگه نه،

گفتم نمی خوام برم کویت، گفتم اونم نمی خواسته ولی وقتی رفته دیده خیلی هم خوبه؛

گفتم از اسم محمد رضا خوشم نمی اد بخصوص که همه ممد رضا میگن، گفتم تو بگو رضا، گفتم از آدم سیا خوشم نمیاد، گفتم منم از ادم سفید خوشم نمیاد، اصلا حرفهای منو جدی نگرفت، فکر می کرد دارم سر به سرش می زارم، همش می گفت شنیده بودم خیلی شوخی باورم نمیشد، هر چی گفتم، پا زمین کوبیدم گوش نکرد، آقا جونم گفت نه بگم باید از اون خونه برم، فکر می کردم شوخی می کنه، من سوگلی بابام بودم، همیشه برادرم به من حسودی می کردند، هر چی من می خواستم همون بود، هر جا من می خواستم، ولی از سال دوم دبیرستانم ورق برگشت، آقا جونم دیگه با من مثل قبل نبود، من خوب خیلی سر به هوا و شیطان بودم،

مهین: اونوقت تلافی کار آقا جونت رو سر آبروی ما در آوردی، شوهرم رو

فرستادی سینه قبرستون

پرنیان: نه بخدا، مگه من عزائلم

مهين اشکش رو پاک کرد: پا قدم تو بود

پرنیان: نه به خدا، شوهرتون سرطان داشت

مهين چشماش گرد شد: چي؟

پرنیان: حاجي زركوب سرطان روده داشت، دكتر گفته بود ۲ ماه بيشتر زنده

نيست، آقا جونم مي گفتم، واسه همين زود مراسم رو مي خواستند انجام بدن،

والله يه هفته هم از دو ماه بيشتر شد، شما متوجه نمي شدين هر روز زردتر و

بي قوت تر مي شدن

مهين: ديبا اينم يه مسخره بازي ديگه اس؟

پرنیان: نه ممد رضا هم مي دونست، ديگه احساس کرد نمي خواد ادامه بده

مهين نيم خيز شد

پرنیان: كجا؟

مهين: برم بينم چي مي گن؟ چرا به من نگفتند؟

پرنیان: چون حاج زركوب دلش نمي خواست شما بدونين غصه بخورين

مهين زد زیر گريه: حاج خانم مي دونست؟

پرنیان: من نمي دونم، من تا ديشب نمي دونستم حاج خانم زن اول حاجي

بوده

مهين: خدا هر دو تاشون رو رحمت كنه

پرنیان: من برم ديگه؟

مهين: كجا؟

پرنیان: خونه ديگه

مهين: هنوز جواب منو ندادي، چرا با آبروي ما بازي كردي

پرنیان: نمي خواستم، ولي نتونستم

مهين: نتونستي، بايد حتما ابروي ما رو مي بردي؟ اصلا چرا تو محضر نه

نگفتي؟

پرنیان چند بار دهن باز كرد چيزي بگه هي پشيمون شد رفت سمت در كه

مهين دستش رو گرفت: كجا؟ من منتظرم

پرنیان دلش رو يه دل كرد: چون پسر تون زن و بچه داشت،

مهين دادي زد كه پرنیان احساس كرد پرده گوشش پاره شد: رضا:|||||

١٠ ثانيه نشد كه رضا، مهناز، امير رضا، شوهر مهناز، يه دو تا بچه، و شمسي

ريختند تو اتاق

رضا: چي شدي مامان؟

پرنیان شونه اي بالا انداخت: هيچي، چندتا خبر دست اول شنيد بنده

خدا، هنوز نتونسته باهاشون كنار بيباد

مهين يه چشمي چرخوند رو همه و رو رضا زوم كرد: همه بيرون لطفا، من با

آقا رضا كار دارم

مهناز: چي شده مامان؟ تو رو خدا اينقدر به خودت فشار نيار، اينقدر هم داد

نزنين بابا مهمون داريم، زشته به خدا

مهين: خيلي خوب بفرمايين تا من به خدمت ايشون برسم

شمسي با چشم ابرو داشت از پرنیان مي پرسيد چه خبره، ولي پرنیان فقط شونه بالا مي انداخت، با بیرون رفتن همه، مهین بلند شد مچ دست رضا رو گرفت نشوند کنار خودش: خوب

رضا: چي شده مامان؟

مهین: ديبا چي مي گه؟ آقاجونت سرطان داشت؟

رضا چپي نگاه ديبا کرد: نمي شد زبونت رو ننگه داري؟

ديبا: خير، مي خواستين هي به من انگ بد قدمي مي زدند، ازم دفاع کني

رضا: تو خودت به من گفتي بد قدمي

ديبا: وا، حالا من يه چيزي گفتم تو جلو آقاجونت نه بياري، بايد جدي مي گرفتي؟

رضا: مامان ببينين، آقاجون خدا بيمارز نمي خواست تو دل شما آب تگون بخوره، منو امير رضا رو قسم داد حرفي نزنيم، درواقع ديگه کاري نمي شد کرد، دکتر هم گفت حراجي ديگه فايده اي نداره، خواست خودشون بود،

مهین: بد کردین، من حق داشتم، فخرالملوک چي؟ اون خبر داشت؟

رضا: نه، اونم تا هفته آخر که يادتونه، اومد پيشمون؟ تا اون موقع نمي دونست

مهین آهي کشيد، رضا هم از سر جاش بلند شد: کجا شازده؟

رضا: مامان مهمون هست پايين، زشته نريم پيششون،

مهین: تشریف داشته باشين، اصل کار مونده

رضا اخم ديگه اي حواله ديبا کرد: ديگه چيه؟

ديبا: مهین جون خيلي دلشون مي خواد زن و بچه شما رو ببيند

رضا رفت سمت دیبا: چیه، خیالات برت داشته خودت رو می ندازی به من،
نه دیگه شانس یه با در خونت رو زد، دیگه تاریخ تکرار نمی شه
دیبا چشمی تنگ کرد: اولاً که متأسفانه شتره دوباره خودش رو انداخته رو
زندگیم، البته خدا نکنه منظورم تو شناسنامه ام بود، ولی مامان مهین زن و بچه
دست به نقدتون رو می خوان
رضا: شما انگار هنوز گیج خوابین نه؟
مهین: بس کنین، رضا، دیبا می گه تو زن و بچه داری؟ آره
رضا: والله زن که دارم
مهین: رضااااااااا، تو، تو چیکار کردی
رضا: بابا دیشب که فهمیدین، به اصرار حاج خانم بود، بعد یهو انگار برق
گرفتش یه قدم به دیبا نزدیک تر شد: دیبا، تو حامله ای؟
دیبا چشمش داشت می زد بیرون،
رضا: جواب منو بده،
دیبا به خودش اومد کوبید تو صورتش: خاک بر سرم، به من چی کار داری،
اون زن اول و بچه احتمالاً ۵، ۴ سالتون رو مامان مهین می گن
رضا: مامان این دیبا چی می گه؟ من نمی فهمم
دیبا: از من پرس، من عکس تو و زن حامله ات رو دیدم
رضا زد زیر خنده: تو هنوز احساس می کنی خیلی شوخ و باحالی آره؟ نمی
خواهی بزرگ شی؟

ديبا رو كرد به مهين: مهين جون، بخدا من خودم ديدم، زنش خودش بهم زنگ مي زد، با اين كارش زندگي منم خراب كرد، منو بي آبرو كرد، آقا جونم سخته كرد، حاجي ام ناراحت از دنيا رفت،

رضا ديگه از كوره در رفت بود مچ دست ديبا رو گرفت: چي مي گي واسه خودت مي بري و مي دوزي

ديبا: دستم رو ول كن

مهين: دستش رو ول كن رضا، جواب بده

رضا كمي فشار دستش رو رو مچ ديبا شل كرد: اين چرنديات رو چجوري بهم بافتي؟

ديبا: خودت رو زنن به اون راه، زنت به من زنگ زد، گريه زاري ميكرد، گفت ولشون كردي، من بازم به آقا جونم گفتم نمي خوامت، بعدم كه ديدي زودي قرار عقد تو محضر رو گذاشتند،

ولي زنت هر روز زنگ مي زد، تو آرايشگاه بودم، عكستون رو با پيك فر ستاد، ديگه شك نداشتم، بعدم كه سر سفره هر چي فكر كردم، ديدم نمي تونم با زندگي كسي بازي كنم، يعني ديدم من زيادي حيفم واست

رضا دوباره فشار دستاش رو زياد كرد: اين چرنديات چيه ميگي؟ مگه ممكنه، ديبا: چرند نيست، مرد باش پاي كاري كه كردي وايسا،

مهين: عكش رو نداري

ديبا: نه شوكه شده بودم، كيف نداشتم توش بزارم، بردم تودستشويي هزار تيكه كردم دادم به آب

مهين: آخه با يه عكس، نمي دونم آخه والا

ديبا: بخدا خود سياه سوخته لاغر مردنیش بودف با يه زن حامله با چادر عربي،
کنار دريا بودند، فکر کنم کويت بود البته، نه آقا رضا، دست دور گردن خانوم،
يه دستم رو شکم خانم

رضا پوفي کرد و رفت نشست: وای از دست تو

رضا با گوشيش يه تک زنگ زد و نشست ، با باز شدن در هر سه نفر که ظاهرن
باتري خالي کرده بودند چرخيدند رو به در، مهناز نگران اومد تو: چي شده؟

رضا: هيچي بيا بشين

مهناز: تو رو خدا بگين چي شده؟

رضا: تو کي اومدي کويت؟

مهناز: چي؟

رضا: تو کي اومدي کويت؟

مهناز: سر سينا که حامله بودم، ۵ سال پيش

پرنیان داشت پوست لبش رو مي کند، اخمهاي مهين کم کم داشت باز مي
شد

رضا: خوب، يادته رفتيم دم ساحل با چادر عربي و برقه ، با آقا سعيد عکس
گرفتيم؟

مهناز: اره

رضا: خوب حالا اون عکس کنجاست؟

مهناز: تو البوم حتما ديگه

رضا: نه ديگه تو البوم نيست ، يکي برداشته، داده به ديبا، گفته اين عکس زن و بچه رضاست و الي آخر

مهناز کوييد تو صورتش: واي، شوخي مي کني؟

مهين: نه خير، بايد بشيني فکر کني بيبي کدوم شير ناپاک خورده اي اينهمه ما رو داغون کرد بعدم رو کرد به ديبا: تو نبايد درست حرف مي زدي؟ نبايد يه صلاح مشورتي با خونوات مي کردي، بايد جفت پا مي زدي تو آبروي دو طرف

پرنیان: خوب به من چه مهين جون، اصلا برين بيبين کي خاطر خواه پسر تون بوده، که همچين گندي زد به روزگار من، شايد حالام برين سراغش با سر ايشون رو به غلامي قبول کنه

بعدم از جا بلند شد: خوب با اجازتون؛ آقا رضا شمام عاشق دلخسته رو ديديد از قول من يه کشيده جانانه خرج چپ و راست صورت گلشون کنين، عوض اون دو تا سيلبي که من از آقا جونم خوردم، اگر دلتون نيومد خبرم کنين خودم اينکار و مي کنم با کمال ميل

مهناز جلوي ديبا رو گرفت: کجا؟

ديبا: سر خونه زندگيم

مهين: بمون،

ديبا: نه ديگه خيلي کار دارم، واسه هفته اون خدا بيا مرز مي ام گرچه از ش دلخورم که منو دور زد، ولي عيب نداره ، دستشون از دنيا کوتاست کلي ام

بهشون مديونم، محمد رضا خان، شمام لطفا همين فردا برين دنبال کارا

رضا: کاراي چي؟

دیبا: طلاااااق

هنوز به جورایی همه تو شوک حرفهای دیبا بودند، خود شم تو شوک بود ولی نمی تونست ور دل اونها بشینه به اشتباه خودش فکر کنه، دیگه معطل نکرد: با اجازه، خدافظ

به نظرش نیومد که کسی جوابی به خدا حافظیش داده باشه، با شمسبی جون و بقیه هم سریع خدا حافظی کرد و از در رفت بیرون، تمام طول راه ذهنش درگیر بود، اصلا همه چیز به طرف، نمی فهمید این وسط مینا چرا جاسوس دو جاذبه بوده، مینا نوه عموش بود، و در واقع مادر بزرگش که همون زن عمو با شه، آدرس خونه هم سفری مکه اش که حاج خانم با شه رو داده بود به مادر دیبا، نمی فهمید چه ربطی بین اونهاست، تازه اگه آشنایی زن عمو حاج خانم اتفاقی بوده، پس چرا مینا پای تلفن خیلی جا نخورده بود

با رسیدن به خونه قبل از هر چیزی تلفن خونه رو از پریش کشید با نگاه کردن به صفحه آی دی کالر و دیدن شماره مینا کلافه می شد، موبایلش رو هم همونطور خاموش زد تو شارژ و رفت تو حموم، وان دستی عزیزش رو آب کرد و نشست توش، خنده خبیثانه ای کرد و آب رو تا ته باز کرد، آب مشترک بود و هزینه اش رو اجاره خونه کشیده شده بود، ولی صاحبخونه بد بخت خبر نداشت، این پول آبی که هر ماه با دیدن قبض سخته اش رو می زنه از کجا آب می خوره، حتی دو سه باری لوله کش آورده بود بیینه ساختمان نشستی ندا شته باشه، یادش نمی رفت به چه دردسری وان رو کارگرها تو ساعت خواب صاحبخونه تو ظهر آورده بودند بالا، کلا عاشق کارای هیجانی بود، بیخیال

صاحبخونه شد و چشمه‌هاش رو و بست، ولي مگه مي شد ريلكس شه، همش ذهنش يه وري گرفتار بود. ياد سرخي صورت مهين مادر شوهر گرام افتاده بود وقتي به پسر جونش گفته بود سياه سوخته لاغر مردني، همچين دلش خنك شده بود بابت اين حرف

مي دونست تو اون اوضاعي كه خودش از دست پسرش شكار بود نمي تونست حرفي جوابش رو بده، يه دو ساعتی تو آب وول زد به قول مينا، بعدم بالاخره دل كند و زد بيرون، رفت سر كمد لبا سهاش، نمي دونست حالا مثلا بايد واسه حاج خانم دو دره باز مشكي بپوشه يا نه، تاپ صورتيش رو كشيده از كمد بيرون ولي بعد انگار دلش نيومد، يه چرخي تو كمد زد، يه ميدي مشكي استين سر خود ريون داشت، يكم واسه آخر شهريور گرم بود ولي خوب چيز ديگه اي تو كمد آقاي هوبي دم دستش نيومد،

از جا بلند شد، رفت سمت گوشيش، مي دونست طاقت نمي اره، بايد سر از كار اين مينا خانم آب زير كاه در مي آورد. با روشن كردن گوشي، سيل اس ام اس ها و ريپورت ميس كالها روونه شد. بدون خوندن اونها شماره مينا رو گرفت

مينا: سلام جیگرم

ديبا: سلام،

مينا: خوفي؟

ديبا: زنگ نزدم واسم خوش مزگي كني، حال من و تو الان مثل آمريكا و روسيه تو cold war ، حواست باشه

مينا: تو هنوز اون امتحان كوفتي رو ندادی؟

دیبا: خیر، بعدم به کاری که به تو ربط نداره دخالت نکن
 مینا: حالا دیگه پوز آقا سامان به من مربوط نیست؟
 دیبا: نکنه هست و من خبر ندارم، خیلی یه هفته پر باری واست بوده انگار
 اینجا،

مینا: از اون نظر گفتم که شما قراره پوزشون رو بزنین
 دیبا: گوش کن مینا، زنگ زد م یه شانسی به خودمون بدم
 مینا: خاک بر سرم چرا مثل زن و شوهرها با من رفتار می کنی
 دیبا: مزه نریز، یه سؤال، تو کجای قصه منو، خانم بزرگ و رضا هستی؟
 مینا: گیر دادی ها

دیبا: گیر نیست، جواب بده
 مینا: اه، خیلی خوب بابا می گم، مادر جونم با خانم بزرگ مکه بود
 دیبا: خوب

مینا: خوب نداره پرپری جونم، بعد تو که می خواستی بری تهرون، مامانت
 نگران بود

دیبا: اولاً هزار بار اسم منو کامل بگو، به اندازه کافی سرنوشتم گره گوره
 داره، حالا هی بگو پرپری تا سرنوشت یکی دیگم با من قر و قاطی شه، بعدم
 مامانم نگران نبود، آگه بود، تو این ۳ سال یه سر به من می زد، لااقل اول کار
 باهام می اومد،

مینا: بابا تو که می دونی از آقا جونت جرات نمی کنه، تازه وقتی از بابت بودن
 حاج خانم خیالشون راحت شد، خوب می اومدند چیکار

ديبا: آره واقعا، يه دختر بي تجربه رو تک و تنها فرستادن به هوای کسی که تا حالا ندیدند، باور کنم؟ نکنه اونام خبر داشتند؟

مینا: اونش رو بی خبرم، ولی یادت نرفته که تو همچین بی تجربه هم نبودى، میدونی که تک تکشون دفتر خاطرات رو خونده بودند، می دونستند چه بلایی هستی

ديبا: اونو یادم نیار که از اول آتیش می گیرم، بقیش؟

مینا: من باور کن نمی دونستم یعنی بعدا فهمیدما ولی خوب صدای زنگ در ورودی باعث شد دیا حرف مینا رو قطع کنه: وایسا بینم کیه این وقت روز، از چشمی یه نگاهی انداخت، یه آن جا خورد مهناز بود، دلش نمی خواست درو باز کنه ولی خوب دیگه واسه باز نکردن دیر بود، سر کرد تو گوشى: خواهر شوهرم هستندشون،

مینا: کی؟

ديبا: مهنانااااز خانم، بعدا صحبت می کنیم

با زنگ بعدی، دیا سریع یه نگاهی به اطراف کرد، چندان تعریفی نبود، حدود ۶ تا لیوان رو اپن اشپزخونه، تمام لباسهاش رو دسته مبل دم ورودی، ولی وقتی نداشت، یه نگاه به لباسش کرد، خوب لا اقل اون مرتب، بود گرچه هنوز حوله قلمبه بالایی سرش رفته بود تا بالا، یه اخمی اومد تو صورتش ولی تو دلش "همینه که هست" ی گفت و درو باز کرد

مهناز: سلام،

ديبا: سلام،

مهناز یه نگاه به دري انداخت که دیا سفت چسبیده بود: می شه بیایم تو

دیبا: بفرمایین با شل کردن در، قدمی عقب گذاشت، مهناز پا گذاشت تو، هنوز دست دیبا رو در بود، که نفر بعد و نفر بعد پا گذاشتند داخل سعی کرد خودش رو کنترل کنه؛ به زور سلامی از دهنش بیرون اومد که همزمان خرج مامان مهین و شازده پسرش شد،

مامان مهین با نگاه یه چرخي دور خونه زد و کنار مبل دم دري ایستاد، دیبا سریع رفت سمت مبل و تا کمر رفت تو مبل و لباسها رو ب*غ*ل زد: بفرمایین بشینین

مامان مهین همینطور که رفت سمت دیگه مبل واسه نشستن زمزمه ای هم در گوش دیبا کرد: خاله سوسکه، رفتی تو اتاق این لباس خوشگلتم کاملش کن، دیبا کمی خم شد، با دیدن پر و پاچه ل*خ*تش دیگه تیکه ای که نوش جون کرده بود از یادش رفت، سریع رفت تو اتاق

دو دستی کوبید تو سرش، سریع یه ساپورت مشکی پا کرد، حولش رو از سرش کشید، دم موهاش تمام منگوله منگوله شده بود، سریع نوک موها رو با برس مرتب کرد، دیگه بیشتر از این نمی تونست وقت تلف کنه می ترسید یه سری هم برن تو آشپزخونه و ظرفهای نشسته سه روز گذشته رو تو سینک ببینند، دم در یاد موهاش افتاد، ولی به نظرش روسری سر کردن در حالی که کل پر و پاچه اش رصد شده دیگه خیلی معنی نداشت، سریع از در زد بیرون، اصلا به فکر پذیرایی نبود، چون بعید می دونست چیز خاصی تو خونه باشه، یعنی نکه نباشه ولی خوب مطمئن بود نه سه تا برش کیک داره، نه سه تا پرتقال نه سه تا سیب نه سه تا موز واسه شربت که خوب لیوان تمیز نداشت، باید تازه

مي رفت ليوانها رو مي شست، سريع رفت و زير نگاه همزمان ۳ جفت چشم نشست جلوي مامان مهين

مامان مهين ابرويي بالا انداخت: يه دستي به سر و روي اين خونه بکش، ديبا: آخه مي دونين من خيلي گرفتارم، ترم تابستونه داشتم، همين پريروز امتحانام تموم شده، بعدم دو روز ديگه امتحان پايان ترم زبانه، وقت نمي کنم،

مهين: مهناز مامان يه ليوان اب بيار

ديبا از جا جست بالا: نه شما بفرمايين، خودم مي ارم مهين: شما بشين، من خيلي نمي مونم، كلي مهمون تو خونه اون خدا بيامرز هست، غيبت ما خوبيت نداره، کارت داشتم ولي خوب نه تلفن خونه رو جواب داد ي نه گوشيت رو

ديبا: مي شنوم، ولي اجازه بدين، بايد ليوانهام رو بشورم رضا از روزه سكوت در اومد: يعني شما ۶ تا ليوان داري، ۶ روز يه بار مي شوري ديگه

ديبا اخمي كرد: نه دقيقا گاهي هم كه ليوان يه بار مصرف باشه ۱۰ روز يه بار، ۱۲ روز يه بار

مهين: بس كنين، رضا بچه شدي،

ديبا ديگه محل نگذاشت سريع رفت سه تا ليوان شست، و با هزار زور شربت آلبالو رو درست كرد، بدش نمي اومد كه رضا رو ignore كنه، ولي حوصله كل كل نداشت، رفت اول جلوي مادر و دختر گرفت بعد هم با اكراه جلوي رضا

و تلپي خودش رو انداخت رو مبل رو بروي خانم بزرگ جديد
هنوز حرفي رد و بدل نشده بود، مشغول شربت‌ها بودند، انگار نه انگار هول
بودند برند، ديبا يک به يک چشم مي چرخوند سمت شون بينه کسي دهن باز
مي کنه، ولي خير خبري نبود، خودش دست بکار شد با چشم و ابرو رفت
سراغ رضا ولي رضا فقط اخمي کردو رو کرد به مادرش، مهنازم که خب
هيچي

ديبا: مهين جون، ميشه بگين چي شده؟

مهين: مهين نه و مامان مهين، بعدم صبر داشته باش، جرعه آخر و خورد و رو
کرد به ديبا: غرض از مزاحمت اومديم اينجا چون، بعد رفتن شما نشستيم،
فکر کرديم، و به اين نتيجه رسيديم که، راستي شما کي موعده قراردادته؟
ديبا نيشش شل شد: سه هفته ديگه- بخوايم زودتر مي شه کاراش رو کرد، لازم
نيست سر موعده باشه

مهين: اره سه هفته زياد نيست، زود تر از موعده کنسلش مي کنيم

ديبا: جان؟

مهين: گوش بگير دختر، ما تصميم گرفتيم که شما اين خونه رو ترک کنين،

ديبا: چي؟

مهين: شما تشریف مي آرين خونه ما

ديبا ديگه ايستاده صحبت هاي مامان مهين رو دنبال مي کرد: منظورتون چيه؟

مهين: شما اينجا رو خالي مي کنين، وسايل رو مي فروشين، يا مي بري انباري

خونه رضا

ديبا: يعني چي؟

مهين: شما عروس ما هستي يا نه؟

ديبا: بوم، يعني نبوم، داشتم مي شدم

مهين: بودي، داشتي مي شدي، حالام كه هستي

ديبا: مهين جون، اين حرفا چيه؟

مهين: مامان مهين، بعمدم؛ يه معامله دو سر سوده، تورونده و مونده، جايي تو

خونواده نداري، اونم بابت چشم سفيدي؛ سر خود بودن، بي مشورت تصميم

گرفتن، اين بار اگه خبر اين عقد و خودسري بهشون برسه، ديگه تمومي؛

ديبا رو كرد به رضا: يه چيزي بگو

مهين: منو نگاه كن، ما كه نگفتم حرفي مي زينم، گوش بده، مي دوني كه رضا

طبق وصيت پدرش نمي تونه يعني تا امروز نتونسته به ارثش برسه، ارث خانم

بزرگم همينطور مي مونه تا رضا ازدواج كنه،

ديبا: بابا مرده فقط يك سوم مالش رو مي تونه وصيت كنه، از بقيه مالشون

بدين به رضا

مهين: ما به اخلاقيات پايبنديم، فكر كردي اينارو كسي جايي مكتوب كرده، يا

مثلا رضا نمي تونست تو اين ۴ سال ارث بگيره، ارث رضا اراده كنه دستشه

ولي، نمي خواد رو حرف اون خدا بيامرزها و رسم خونواده امون پا بزاره

پرنيان داشت وخامت اوضاع رو درك مي كرد، با دست دو طرف سرش رو

فشار داد: باباجان، چرا پاي منو اين وسط مي كشين؟

مهين: من ديگه حرفي ندارم، يا اين يه سال رو پا مي شي ميری خونه ما، كه

وقتي برين خونه ديگه مي شه خونه رضا، زندگيتون رو مي كنين، ما هم كه سال

به سال تهران نمی‌ایم، تو به درست برس، بعد یکسالم، آگه زدین به تیپ و تاپ هم، خوب نه خانی رفته نه خانی اومده، ما هم شتر دیدیم ندیدیم آگرم با هم خوب و خوش شدین، که خوب فه به المراد آگرم می‌خوای حرف گوش‌نگیری که همین الان پا بزارم بیرون زنگ می‌زنم آقاچونت پاشه بیاد اینجا بیینه دخترش خود سر چه کرده،

دیبا پا کوبید زمین: بابا چرا همه دنیا کمر بستند منو بدبخت کنند، بابا من اون بار از اولم نمی‌خواستم عروس شما بشم، خدام خودش راضی نبود، دیدین همه چیز رو ریخت بهم

مهناز: دیبا جون واسه چی نمی‌خواستی، اصلا تو ما رو می‌شناختی؟

دیبا: حاجی زرکوب خدا بیامرز یکی بود مثل بابام، البته دور از حالا، بابا من اصلا تو یه دنیای دیگم، من نمی‌تونم واسه مردم ادا در بیارم، من عاشق تفریح و گردش و زندگی کردن به روش خودمم، من نمی‌تونم برم تو خانواده ای که همش باید مواظب حرف مردم باشم، آسه برم، اینجا برم اونجا نرم مهناز: کلا حال می‌کنی بری تو یه خانواده بی‌اصل و ریشه، باری به هر جهت،

دیبا: نه بابا، من فقط می‌خوام زندگی کنم، اینقدر خونه بابام آسه رفتم آسه اومدم خسته شدم

مهین زد به خنده: اون دختر شیطان، که هر جا ما رفتیم تحقیق چند تا از دستش عاصی بودند تو نبود؟ آسه می‌رفتی آسه می‌اومدی اینجوری؟ مهین بلند شد: بریم، تو هم خبر بده تصمیمت چیه!

ديبا رو سفت كرد: خودش رو رسوند به تلفن، مهين جون بيابن همين الان
 زنگ بزنين، به آقاجونم، جون منو راحت كنين،
 مهين گوشي رو گرفت: رضا بگو شمارشون رو بگو
 رنگ از روي ديبا پريد، رضا دست برد سمت گوشيش
 هنوز شماره آخر رو نگفت بود كه ديبا قدم تند كرد سمت مهين: نه، نه،
 آقاجونم سكته مي كنه

مهين: شايدم خوشحال شه، بينه سر و سامون گرفتي
 ديبا: اون وقت سر سال چطور خبر طلاق بدم
 مهين: خيلي خوب، ما رفتيم وسائل اصليت رو جم و جور كن
 ديبا اومد چيزي رو تو دلش بگه كه اومد سر زبونش: فردا پس فردا نيابن طلب
 نوه كنين

همه با هم برگشتند سمت ديبا، مهين: چه روزگاري شده، آخه اين حرفها رو
 آدم جلو مادر شوهر مي زنه، بي اينكه منتظر بمونه راهش رو به بيرون داد
 ديبا لب به دندون گرفت، خواست درو ببنده، كه رضا برگشت تو: مامان اينارو
 مي رسونم بر مي كردم

ديبا: بيابي چيكار؟

رضا: بينم اسم بچه رو چي بزاريم

ديبا درو هل داد: بي حيا، لازم نيست برگردي
 از موقع رفتن حضرات چار چنگولي نشسته بود رو زمين، فكر كه نمي كرد،
 يعني تا مي اومد تمرکز كنه بايد تماس مينارو ريجكت مي كرد، مينارو هنوز
 نتونسته بود ديبا رو قانع كنه كه دو دره نكرده، گوشي رو خاموش كرد تا خيالش

راحت شه بینه چه بلایی سرش اومده، حالا این وسط چي گیرش مي اومد که مامان مهین خانم فرموده بودند این معامله دو سر سوده، درکش سخت نبود، این وسط فقط داشت باج میداد، اونم واسه آقا جونش، با زنگ در از جا جست، رضا بود، لای درو باز کرد، رضا مثل طلبکارا وایساده بود: پس چرا آماده نیستی دیبا یه ابرویی بالا انداخت: تشریف بیارین تو من تو درو همسایه آبرو دارم

رضا: بفرمایین کنار، تا بنده پیام

دیبا در و شل کرد، رضا هم با جدیت پا گذاشت تو

دیبا رفت خودش رو ولو کرد رو مبل

رضا: باز که نشستی

دیبا: از وقتی شما رفتین دارم فکر میکنم واقعا شما دنبال چي هستین؟

رضا: نتیجه؟

دیبا: می خواین منو اذیت کنین؟

رضا: اونوقت اذیت خاله سوسکه چه نفعی داره، اونم وقتی چشم دیدنش رو

نداریم

دیبا: تو نداری! مامانت از همون اولم چشم دیدن منو داشت،

رضا: بلند شو فکرت رو درگیر نکن، رفتم در خونه صاحبخونه بهش گفتم تا

فردا همه وسائل رو می بریم

دیبا: بابا من که هنوز بله ندادم

رضا غضبې خرجش کرد: خيلي جو زده نشو، مامان مهين دلش دوباره نرم شده، دنبال بهونس منو سر و سامون بده، از وقتي جريان عكس رو شنیده صد باره تو رو تېرئه کرده

، ولي قصه من فرق داره من عادت ندارم از يه سوراخ دوبار گزیده شم،

ديبا: منم

رضا: وقتي دارم حرف مي زنم دوست ندارم كسي حرفم رو قطع كنه

ديبا دهنې كج كرد و ساكت شد

رضا: بدم نمي اد، تو اين مدت بدونم اون كي بوده كه عكس واسه شما

فرستاده،

ديبا: ديگه

رضا: هيچي قولې كه به حاج خانم خدا بيا مرز دادم شب آخري برام مهمه،

گفت تا پايان درست صبر كنم

ديبا: مرگ پايان زندگي نيست، ولي پايان contract هاست

رضا: شما كه كلا بادين به هر جهت ،

رضا: قبل رفتن يه چند تا چيز بگم كه تو اين يه سال خيلي به پرو پا هم

نپيچيم،

ديبا: مي خواي اول من بگم؟ من از جام جم نميخورم، به مامان مهين جوتتم

بگو، اگه ميخواه به آقا جونم حرفي بزنه مختاره، من ديگه ته ته اونجايم كه

ازش منو مي ترسونين، آقا جونم تو اين ۳ تا عيدي كه منو يه روز راه داده

خونش، ۳ تا جواب سلام به من داده، اونم صدقه سر عاشق سينه چاك شما،

به خاطر مريضې لا علاج پدر شما، به خاطر اينكه حاضر نشده به رفيق رو به

موتش نه بگه، داداشام يه جواب سلام به من ندادند، مامانم سه ماه به بار زنگ ميزنه، يواشکي همه بهم بگه يه پولی واسم بيشتر از قول قرار آقاجون به حسابم ريخته به سي ثانيه نکشیده گوشي رو قطع مي کنه، همه تو همسايگي و فاميل مي دونند چيکار کردم، يه عده ام هنوز دارن وا سه خود شون چرت مي گن که کس ديگه اي رو مي خواسته الانم زن اون شده، من از چي بترسم ديگه، قلب خراب آقاجونم هست ولي عمر دست خداست.

رضا: خوب ته قصه يه چند تا چيز ديگه هم هست، آقاجونت بو بره، فکر کنم اون مقرري ناچيزتم قطع کنه، درست نصفه مي مونه، اجاره خونه پر، دانشگاه پر، خونه آقاجونت که کلا ديگه وجود نداره، فاميل هرگز، قر و فر تعطيل، دنيا تعطيل، لازمه بقيه رو هم بگم

ديبا: يه اصفهاني هيچ وقت بي پول نمي مونه، همين حالا اراده کنم طلا هام رو بفروشم، تا ۳ سال ديگه واسه خودم تو همين position فعلي هستم، چلاقم که نيستم، مي رم سر کار

رضا: نه يه کم دست و پا چلفتي هستي ولي چلاق نه، يه کم هم بي اطلاع بنده درجا قرار داد خونه رو کنسل، اجازه خوابگاه پر، هر کاري بري سريع از کار بي کار،

ديبا: اين روي سکه رو دير رو کردي، مردونگي شما همين قدره
 رضا: نه گفتم بدوني تند تند سر هم مي بافي هنوز چيزهايي هست که بهش اشراف نداري، درضمن مي دونم هر سال مي ري التماس آقاجونت که عفو کنه، پس خيلي ادا تن داده به تقديرا رو واسه من در نيار. تو حرف منم نپر،

وسانلت رو جمع مي کني ميريم، فردا کارگر مي فرستم خونه رو خالي کنه، من
 يه ۱ ماهي دارم مي رم سفر، ولي به مامان ميگم اگه بشه کبري بياد پيشت
 ديبا: نه، اون نه، از سر صبح حرف مي زنه تا آخر شب
 رضا: تو هم که چقدر بدت مي اد

ديبا: من از حرف زدن بدم نمي اد ولي با ادمش، کبري چه به درد من مي خوره،
 اينقدر دوست و رفيق دارم که لازم نيست با اوشون درد و دل کنم
 رضا: همين مينا خانومتون مثلاً؟

ديبا: اون يکي از هزاره

رضا: مي دوني همين مينا خانم مي دونست من کيم
 ديبا اخمهاش رو کشيد تو هم: ديشب فهميدم، راستي، من مي خوام بدونم
 داستان آشنائي زن عمو و حاج خانم چي بوده، اصلاً اين وسط يه چيزي جور
 نيست

رضا: شب آخر او مد بودي خونه حاج خانم، مي فهميدي، بنده خدا انگار به
 دلش افتاده بود، من و تو رو دعوت کرده بود ماجرا رو به تو بگه،

ديبا: اگه يه بار از پيچوندن کسي تو عمرم ناراحت شده باشم، اونم حاج خانوم
 خدا بيا مرزه، زودتر از اوني که رضا واکنشي نشون بده خودش فهميد چي گفته
 دست گذاشت رو دهنش

رضا: پس حفته که نفهميدي چي به چيه، چطور تونستي اون پير زن رو
 پيچوني، کم بهت محبت کرد؟

ديبا: خوب امتحان زبان داشتم، بعدم اون خدا بيا مرزه که خودش عامل بدترين
 پيچش زندگي من بود،

رضا: خيلي خوب، زود باش اين بحث ها ديگه فايده اي نداره
يه ربع طول كشيد تا همه لباس ها و خنزر پنزرهاش رو ريخت تو دوتا
چمدوني كه داشت.

تمام طول مسير حرفي رد و بدل نشد، با باز شدن در و ر سیدن به ورودی در
ساختمان سریع برگشت سمت رضا: منو مي خواي تو اين خونه بزاري بري
سفر؟ من اينجا نمي مونم

رضا: مي شه بفرمايين دقيقا مشكل كجاست؟

ديبا: من تنها اينجا نمي مونم، مي رم آپارتمان خودم

رضا: يعني اون سوئيت ٥٠ متری شده آپارتمان ديگه!

ديبا: هر چي، من شبا اينجا از ترس سخته مي كنم

رضا: گفتم كه كبري بياد

ديبا: كبري مي خواد مثلا چه غلطي بكنه اگه دزد بياد؟

رضا: اينجا دزدگير داره، سرايدار هم داره، دوربين مدار بسته هم هست

ديبا: هر چي و هر كمي، من مي ترسم

رضا: خوب با شمسي جون حرف مي زنم برين خونه حاج خانم

ديبا: ديگه چي؟ نشيدي مي گن روح او ايل نمي تونه از زندگيش دل بكنه، هي

مي ادو مي ره

رضا: دقيقا اين تز از كيه

ديبا: مينا مي گه

رضا: خوب مي ري با مامان اين اصفهان؟

ديبا: درسم چي؟ بعدم برم روزي ده بار چشم تو چشم فاميل تو بشم؟ خيلي

چشم ديدن منو دارن؟ بعدم خبر برسه خونمون

رضا: شما که گفتي مامانم خيلي چشم ديدن شما روداره

ديبا: مامان مهين داره، بقيه که ندارن

رضا: فعلا بيا تو تا بينم چي ميشه، زود حاضر شو بريم خونه حاج خانوم،

ديبا: کاش تا خدا بيا مرز زنده بوداينقدر مي رفتين سرش

رضا: تو مطمئني ما نمي رفتيم؟

ديبا: من که نديدم

رضا: تو هميشه اونجا بودي؟

رضا: اگه نمي خواي بياي بمون من مي رم،

ديبا: ديگه چي؟ منو اينجا ول کني بري؟ بايد بيام با مهين جون حرف بزئم

رضا اخمهاش رو کشيد تو هم و به نشونه تهديد انگشت بالا برد: اينو تو

گوشت فرو کن، از همين چند دقيقه پيش که پا گذاشتي تو اين خونه، يعني

ديگه من و تو، هر چي خوب، هر چي بد، اجازه نداري واسه مامان مهين

حرف از اين خونه بزني، مشکلات اين خونه تو اين خونه حل مي شه، اين

لوس بازبها رو هم تعطيل مي کني، روشنه

ديبا: نه خاموشه،

رضا: ديبا

ديبا: هي ديبا ديبا نکن اسم من پرنيا نه

رضا: واسه من ديبا يي، بخصوص با اين رنگ و ورو من که پري نمي مي بينم

اينجا، اگر بوده جزغاله شده

دیبا: شما الان خیلی احساس خوشمزگی داری دیگه؟ نه؟

رضا: چطور برنزه پوست من به نظر شما سیا سوخته بود

دیبا زبون به دهن گرفت

ولی رضا ول کن نبود: گفتنی ها رو گفتم، آگه می ای، زود باش

دیبا: اتاق من کدومه؟

رضا: بیا بریم بالا نشونت بدم، البته آماده نیست ولی حالا بمون تا وسائلت رو

درست کنیم سر صبر، دیبا یکی از چمدونها رو برداشت و راه افتاد، با باز شدن

در اتاق، لب و لوجه اش اویزون شد، یه اتاق با یه کمد دیواری یه آینه با یه

کنسول کوچیک که دو تا چراغ روش بود، پرده های حریر سفید بلند، با یه

صندلی که کج کنار کنسول آینه بود.

دیبا: ای، پس من شب کجا بخوابم؟ من رو زمین نمی تونم

رضا: شبا تو اتاق من بخواب

دیبا: ای، دیگه چی؟ سردیت نشه؟

رضا: صابون به دلت نزن، بعد از رفتم منظورم بود

از ترس اینکه رضا بزاره بره، سریع رفت سراغ چمدونها، همون لباس بوکله

مکشیی رو با دامن و روسری و چادر گیپور درآورد و سریع تن کرد و راه

افتاد، رضا دم در ساختمان روی پله های ورودی نشست و داشت با یه

پیرمردی حرف می زد،

دیبا درو بست و بالای سر رضا ایستاد، اول یه نگاهی به پیرمرد کرد: سلام،

با بلند شدن سر رضا، کیفش رو بالا آورد: حاضریم بریم

رضا: خسرو خان، ایشون دیبا خانم هستند،

خسرو خان: سلام خانم، خوبی

دیبا: ممنون، خوشبختم، البته می تونین پرنیان صدام کنین

خسرو: چشم پرنیز خانم

دیبا: نه، نمی خواد همون دیبا خوبه

رضا: خوب دیگه سفارش نکنم خسرو خان، ما شاید امشب دیر بیایم صبحم

که من ۵ پرواز دارم، دیگه نینمت

خسرو خان: چشم، خیالتون راحت

رضا: راستی کبری خانم هم میاد، سر به سر هم نگذارین،

خسرو: لا اله الا الله، باز این می خواد بیاد،

رضا: خسرو خان، اشکش رو در نیاری، بزاره بره، خانم تنها می شه می ترسه

ها

خسرو: چشم، خیالتون راحت ولی هنوز گره از ابروی خسرو باز نشده بود

رضا با دست به دیبا اشاره کرد: بفرمایین خانم بریم

دیبا دلش می خواست دست بکشه سرش ببینه شاخاش خیلی بیرون زده باشه

دیگه تا در ماشین رو رضا باز کرد، نتونست خود دار باشه، نیشش شل شد

با نشستن رضا تو ماشین چرخید سمتش: جاسوسه؟

رضا: کی؟

همین خسرو خان دیگه؟

رضا: جاسوس کی؟

دیبا: مامان مهین دیگه

رضا: نه، ولي دوست ندارم فردا با کبري بشينن حلوا مون رو بار بزارن
 ديبا: آهان، البته اون کله پاچه اس که بار مي زارن
 رضا: نه ديگه کبري دستش سبکه، يه حلوا که مي پزه پشتش حلوا خرونه که راه
 مي افته

ديبا: دستش بشکنه پس

رضا دنده اي عوض کرد: لباس بهتر از اين نداشتي؟

ديبا: نه، لباس عزا بهتر از اين نداشتم

رضا: عمه خانم هم هست

ديبا: نه نه همون عمه اژدها ات؟

رضا: مودب باش، اين چه حرفيه؟

ديبا: آگه زن عموم سر سفره دير جنبيده بود باور کن تک تک موهاي منو از جا
 کنده بود، همچين اومد سمتم، که باور کن
 رضا: علاقه اي به خاطرات شيرين گذشته و شيرين کاري هاي شما ندارم، مي
 شه؟

ديبا: مي خواي من امشب برم خونه خودم؟

رضا: خير،

ديبا: من راستش الان يکم دارم مي ترسم، خوب که فکر مي کنم تازه داره يادم
 مياد، اين عمه خانم خيلي خشن بود، فکر کنم يه چند باري اومده بود دم خونه
 امون،

رضا: خواب دیدی؟ تا جایی که من یاد دارم، بعد از رفتنمون فقط حاجی چند بار بابت مسائلمون با آقا جونت در ارتباط بود، مامانم هم یه چند باری سراغ جنابعالی رو گرفته بود، که ظاهرن تو حبس خونگی بودی
دیبا قطره اشکی که از چشمش روون شد رو با پشت دست پاک کرد زیر لب چیزی زمزمه کرد:

home detention, Home arrest or home confinement

رضا: حالا نمی خواد احساساتی شی، فکر کنم هر سه تاش درسته
دیبا: من نمی خوام عمه ات رو ببینم، منو ببر خونه خودم
رضا: دیگه الان منتظرن، دیره واسه برگشتن، عمه زن خوبیه فقط منو خیلی دوستداره و زبونش کمی تنده، از اون گروه هست که چشم دیدت تو رو نداره
دیبا: الان این قوت قلب بود مثلاً؟

رضا: نه اطلاع رسانی، بعدم، دوست دارم احترام عمه رو نگه داری
دیبا فقط ایشی زیر لب گفت و رو کرد به پنجره، گفتی: چند سالشونه،
رضا: دیباااااا

دیبا: خوب نه کبری رو دورافتاده، گفتم، حلوا رو

رضا: دیبااااااا، بس کن،

دیبا: خیلی خوب

با ر سیدن به خونه خانم جون رضا سریع پیاده شد، ولی دیبا هنوز یکم دیگه کار داشت، رضا از پشت شیشه زل زده بود به دیبا که داشت زیر لب چیزی می خوند،

رضا درو باز کرد: پس چرا پیاده نمی شی؟ داری درس می خونی باخودت؟

ديبا: نه وجعلنا، مي گن ...

رضا: بله مي دونم واسه چي مي خونن، حالا درست حسابي فوت كن، چون
ممکنه يه ورتنت كاور نشه عمه خانم بيندت

ديبا: بي مزه،

رضا رفت سمت در: حالا تشریف میارین یا نه

ديبا يه بار ديگه دور و برش فوت كرد، با شك پياده شد، نمي دونست درست
خونده يا نه، ام يجيب مال اين وقتاش، يا ايت الكرسى يا وجعلنا، ولي مي
دونست تا ورودى ساختمان وقت هست ميتونه ام يجيب و آيت الكرسى رو
هم يه بار محض احتياط بخونه، يواش يواش پشت سر رضا راه افتاد، با باز
شدن در اول از همه كبرى كفگير به دست اومد جلو: سلام، بفرمايين مي
خوام شام رو بكشم

مثل جوجه اردك زير نگاه كبرى دنبال رضا رفت تو ناهار خوردى، همه سر
ميز بودند، فقط صدای دو تا بچه كه دنبال هم کرده بودند به گوش مي رسيد
كه اون دو تا هم با دیدن رضا، يه لحظه آروم گرفتند بعدم سریع دويدند سمت
رضا و جدا جدا سعي داشتند صعود كنند رو كله اش

رضا: سلام به همه

ديبا هم سلام بلندي به همه كرد، و منتظر جواب شد

ولي محض رضاي خدا يكي از تو جمع جواب نداد، رضا سعي داشت تعادلش
رو با باوجود دو تا خرسكي كه تو دو تا دستش بزرو نگه داشته بود حفظ كنه

ولي ديبا راحت مي تونست رد نگاهاي همه رو كه سر برگردونده بودند بالاي
مجلس دنبال كنه،

اول چ شمش تو چ شمهاي شمسي خانم افتاد، بعد مامان مهين، بعد عمه،
عمه خانم، همون كه الان مي شه گفت كمی ازش مي ترسيد، يا بايد مي
ترسيد

عمه سري پايين انداخت يعني سلام، و بعد همه مه شد، مامان مهين پاشد جا
باز كنه واسه رضا و ديبا، مهناز رفت سمت رضا كه بچش رو از كول اون پايين
بياره، زن امير رضا هم تكوني خورد كه بنيه شازده پسرش رو مي تونه از
درخت پايين بياره يا نه. ديبا منتظر رضا نشد، با اشاره مامان مهين رفت سمت
بالاي ميز، مامان در گوشش دولا شد: چادرت رو بردار، تا رضا هم نشسته،
نشين

ديبا: ابرويي بالا انداخت كه مامان مهين همينطور كه پشتش به عمه خانم بود
ابرويي واسش اومد، ديبا با اكراه رفت سمت در اتاق تا بينه كجا مي تونه اين
چادرو شوت كنه، رضا با ديدن ديبا كه سمت در مي ره، راهش رو سد كرد:
كجا؟

ديبا: چادرم رو بردارم، دستور مامان مهينه

رضا: نمي خواد

بدم دستي برد سر شونش و برش گردوند، با فشار دست عمه خانم رو هدف
گرفت و ديبا رو روونه بالاي ميز كرد با رسيدن خدمت عمه رضا يه بار ديگه
سلام كرد: سلام عمه، خوبين؟ تسليت مي گم

عمه دستش رو دراز کرد و رضا رفت تو ب*غ*ل عمه سر رو شونه عمه گذاشت و سریع بلند شد: عمه یه چیزی بگین،

عمه: سلام عزیزم، چقدر لاغر شدی؟ هی از این ور به اونور می کوبی می ری میای که چی؟

رضا: لاغر چیه عمه من ٦ کیلو اضافه وزن دارم

عمه: بهر حال خودت رو هلاک نکن، بمیرم واست، سر و سامونی هم نداری بگم واسه اونها به اب و آتیش می زنی، آتیش بگیره باعث و بانیش

دیبا یه دفع سرش و گرفت بالا، عمه همچین زوم تو صورتش بود که دیبا حتی نفس کشیدن یادش رفت چه برسه حاضر جوابی

رضا: پیداش می کنم عمه، بعدم می سپرم دست شما

با ورود کبری حواسها از دیبا و رضا گشت سمت در، مهناز و سهیلا وورجکها رو انداختند تو دل پدرها و رفتند کمک کبری تا غذاهای رو بیارن سر میز

دیبا خواست سر جاش بشینه که عمه میخکوبش کرد

عمه خانم: اولش از دست اون خدا بیامرز مکدر شدم شنیدم چنین کاری کرده، ولی حالانه، بالاخره خواست خدا بود من تو رو دوباره ببینم، دیبا آب دهنش رو قورت داد و بی توجه به اینکه چادر سرش و رضا هنوز وایساده خودش رو انداخت رو صندلی

عمه خانم: صحبت من جواب نداشت؟

دیبا: اگه می دونستم مشتاق یعنی مایل به دیدار منین، خودم زودتر از اینها به خدمتتون می رسیدم،

سکوت مرگ بود تو اتاق یعنی اون دو تا توله هم لال مونی گرفته بودند، چشمهای شمسی و مامان مهین تو تیر رس دیبا بود حس کرد خراب کرده ولی از تک و تا نیفتاد: یعنی می اومدم خدمتتون

عمه: حالا هنوزم دیر نیست من به خدمتتون می رسم

رضا نشست و کمی خم شد سمت دیبا: نتونستی نگه داری اون زبون رو نه؟ دیبا شونه ای بالا انداخت، با ورود مهناز با آخرین دیس، عمه به همه تعارف کرد که شروع کنن

ولی دیبا هنوز تو فکر غلط دستوریش بود، با خودش درگیر بود به خدمتتون برسم بده یا خدمتتون برسم خوبه

شمسی خانم که زوم بود رو دیبا رو کرد به رضا: رضا جان واسه پرنیان هم بکش

عمه یهو چرخید سمت شمسی: پرنیان کیه شمسی جون

شمسی: خوب ما پرنیان صداش می زدیم، دیبا نمی چرخه تو زبونم

عمه: پرنیازم شد اسم، اومدی تهرون، کلا زدی همه چیز رو عوض کردی، اون از رنگ و روت، اینم از اسم و رسمت

دیبا خواست جواب بده که مهناز که سمت دیگه اش نشستسته بود از زیر میز سریع دستش رو گرفت، به زور و ضرب سالاد خودش رو سیر کرد، زیر این همه نگاه جرات پرخوری نداشت، یه کفگیر کوچک برنج با کباب خورده بود، ولی تو اینهمه استرس عمرا ته دلش رو می گرفت، با بلند شدن عمه و شمسی بقیه هم از سر میز بلند شدند،

قبل از بیرون رفتن از اتاق رو کرد به رضا: محمد رضا من می رم بالا ، با دیا
بیاین.

رضا بی خیال و خونسرد بود ولی دیا نه، رفت پیش مامان مهین: شمام بیاین
بریم

مهین: من پیام چیکار، عمه با شما کار داره

دیا: من دلشوره گرفتم

مهین: والله بعد ۴۰ سال من خودم هنوز می خوام با عمه حرف بزنم دلشوره
دارم، طبیعیه، برو ببین، ولی اون زبونت رو نگه دار
پشت سر رضا پله ها رو رفت بالا، ۶ تا پله بود ولی انگار قد ۶۰ تا نفس برده
بود،

با ورود به اتاق عمه خانم چرخید سمتشون: بفرمایین

رضا: چی عمه

عمه: محمد رضا این بازی از کجا شروع شده؟

رضا: عمه دیا واسه درسش اومد تهران، حاج خانم خدا بیامرز هم
تا خوابگاهش درست بشه، می اره پیش خودش، پار سالم چون نمی تونست
خوابگاه بمونه به من گفت که یه عقد صوری

عمه: انوقت دیا خانم خبر نداشت که اسم کی داره می ره تو شناسنامه اش

دیا: باور کنین من نمی دونستم، اگه می دونستم محال بود

عمه: باور کنم که خبر نداشتی؟

دیا: مگه دیونه بودم

عمه دستي به کمر برد: منظورت چيه؟

ديبا: مي دونستم شما ها تشنه به خونه منين، آگه مي دونستم که
 عمه: نه عزيزم شايدم عاقل بودي، يه بار با نادوني پشت پا زدي به بخت،
 خوب گشتات روزدي و ديدي چه اشتباهي کردي، خودت رو انداختي خونه
 فخري، اصلا چطور اومدي اينجا؟

ديبا: زن عموم با حاج خانم هم سفري مکه بودند

عمه: کي؟

ديبا: نمي دونم به خدا، زن عموم ۳ سال يه بار مي ره حج

عمه: هر چي، من که باور نمي کنم،

ديبا سعي کرد دست بزاره رو احساسات عمه خانم: راستي شما مي دونستين
 حاج زرکوب سرطان داشته

رضا: ديبا!!!

عمه: بله من مي دونستم

ديبا: قضيه عکس رو چي؟

عمه: اونم امروز شنيدم

ديبا: خوب ديگه پس چيزي نيست که شما ندونين،

عمه: چرا اينکه کي اون عکس رو داده به تو؟ و اينکه الان چه فکري تو سرته؟

ديبا: کي عکس رو داده که معلومه، عاشق سينه چاک ايشون، فکري هم که
 الان تو سر منه بخدا فقط امتحان زبانمه، با پايان درس با آشتي با آقاچونم،
 برگشتن به خونه،

عمه: نگفتم حسرتات رو بگو،

دیبا سر انداخت پایین؛

عمه: محمد رضا برو بیرون یه چند لحظه؛

رضا: چشم عمه

با بیرون رفتن رضا عمه از جا بلند شد: مهین ظاهرن خیلی دلش خوشه که شما دو تا باهم از اول پا بگیرین؛ ولی من نه دلم می خواد نه احتمالش رو میدم، رضا رو خودم بزرگ کردم، دلش چرکین شه به این مفتیها صاف نمی شه دیبا: یعنی کینه ای بار اومده؟ خودش قبل از عمه خانم کوبید تو دهنش، ولی به قول مادرش حرف زده شده مثل کمان از چله رها شده می مونه، رفت و خورد تو چشم عمه خانم

عمه از کوره در رفت: تو همیشه با بزرگترت اینقدر بی پروایی

دیبا: ببخشید به خدا منظورم شما نبود،

عمه: شنیده بودم لوس و خود سر بار اومدی، خود سریت رو که دیدم، حالا می بینم بی پروا و نزاکت هم که هستی
دیبا باد کرد و نشست، این عمه از اونهایی بود که دیبا خیلی حال نمی کرد باب دلش راه بره،

عمه: الان رفتی تو ژست، فکر کردی با آقاجونت داری یک و بدو می کنی، گرچه اونم آخر سر پای لوس بار آوردن تو رو خورد، بهاش شد آبروش
دیبا همچنان با قیافه درهم داشت نظریات عمه خانم رو تحمل می کرد
عمه ادامه داد: به هر حال گفتم بیای که بهت بگم رو رضا خیلی حساب نکن،
نه رو وجودش نه رو مالش نه موقعیتش نه حمایتش

دیبا: منم نکردم

عمه: تو حرف من نپر، خواست مهین بوده، باشه، منم احترام می زارم، ولی باد بگوشم برسونه، برنامه عوض کردی بابات رو با خاک یکسان می کنم

دیبا: من از خدامه عمه خانم برم تو آپارتمان خودم، این یک سالم بگذروم، شنا سنماه ام هم پاک بشه، بعدش می رم خونه شده یه هفته بست بشینم با آقا جونم آشتی کنم، بعدم خوب بالاخره یه ازدواج موفق که چشم همه اونهایی که اون بار شاد شدند رو در بیاره، واسه این آقا هم برنامه ای ندارم والا، مادر و پسر به من گیر دادند، اصلا من شنیدم کسی رو حرف شما حرف نمی زنه، شما حکم کنید همین فردا من برم قرارداد خونم رو تمدید کنم، بعدم طلاق و خوب دیگه خیال همه مون راحت میشه

عمه: همه از من حساب می برند چون حرف نا حساب نمی زنم، اگه قرار باشه همه رو با دلخواه خودم راست ببرم چپ بیارم دیگه جواب سلام نمیدن

دیبا: نه بخدا عمه خانم، نمیدونین چقدر همه موش شدند، همین مامان مهین، خودش گفت از شما حساب می بره، پیدا است همشون، شما یه بزرگی بکن، این حکم رو بده، منم یه عمر مدیونت می شم، بخدا اگه فقط باد به گوش آقا جونم برسونه، اگه سکنه نکنه بنده خدا، حتما منو می کشه، والا منم مشکوکم، اچه چطور زن عموم باید منو معرفی کنه به حاج خانوم؛ اصلا چرا حاج خانم منو پیش خودش نگه نداشت، چرا اینقدر به من اصرار کرد واسه این کار

عمه: این چرا ها رو باید قبلا از بلا تکلیفی در می آوردی؛ حالا باید بشینی اشی که پختی رو بخوری

دیبا رفت دست انداخت گردن عمه خانم دو تا ماچ آبدار از لپاش کرد: عمه تو رو خدا، تا عمر دارم مدیونتون، فکر کن منم دختر خودت، آگه بابام بفهمه کن چیکار کنم اخه، بخدا من دختر بدی نیستم، یکم همون که شما گفتین نرم، یکم خودسرم، ولی اینقدر بخدا خوبم، اصلا شما تهران زندگی می کنین؟ می خواین پیام این یه سال خونه شما، بعدم زودی می رم خونمون، شما خیالتون جمع می شه رضا چیزیش همیشه

عمه دستهای دیبا رو باز کرد: ولم کن دختر، می خوای خفم کنی، نه من تهران زندگی می کنم، نه دختر می خوام، نه همخونه

دیبا بادش خالی شد: بابا شما قوم سخت گیری هستین ها،

عمه: روت رو برم دختر، چوب حراج زدی به آبرومون حلالم اومدی اینجا هوار شدی که در ست تموم شه، اونوقت ما سخت گیریم، تو زیادی خجسته دلی مادر

دیبا دست زد: دیدین، دیدین دلتون می خواد من دخترتون بشم

عمه: خدا نکنه تو زغالی بشی دختر من

دیبا: عمه بخدا من تا سه هفته دیگه می شم همون هلویی که بودم، اصلا دیگه از امشب ماسک ماست می زارم، می رم تو وان شیر، شاید دو هفته ای هم رنگم باز شد، ما شالله یادتون نرفته که پوستم سرخ و سفیده، عمه دیگه کم کم داشت خندش می گرفت: با همین کارا مهین رو قلقلک دادی؟

دیبا: نه من کاریشون نکردم، مهین جون همون موقع هم چشمش منو گرفته بود،

عمه: به خندم نگاه نکن، حرفام روزم، حواست رو جمع کن
 با صدای در، سر هر دو برگشتند سمت در، مامان مهین اومد تو
 مهین: عمه خانم چه می کنی با این عروس ما
 دیبا دوباره پرید و دو تا ماچ دیگه از عمه گرفت
 عمه: ولم کن

دیبا: تمام شد، منو عمه به توافق رسیدیم
 عمه: من گفتمی ها رو گفتم، شرط و بیع ها رو هم کردیم
 رضا: پس ما بریم دیگه منم یه چند ساعتی بتونم بخوابم،
 عمه: شب بمونین،
 رضا: نه عمه وسائلم رو جمع نکردم
 عمه: کبری این چند روزه نمی تونه بیاد اونجا می بینی که اینجا رفت و آمد
 داریم،

دیبا: ولی من می ترسم تو اون خونه،
 عمه: شما بمون، ما تا بعد هفته می مونیم، شمام بمون اینجا، بعد کبری می
 تونه بیاد پیشت، دیبا لب و لوجه ای اویزون کرد،
 رضا: می مونی؟

دیبا: آخه من دو روز دیگه امتحان دارم
 رضا: خوب فردا یه سر برو خونه وسائلت رو بردار،
 دیبا: باشه، ولی اون قصه spirit و اینا رو چیکار کنم
 رضا: ای بابا؛

مهین: ساعت می خوای؟

رضا: نه مامان، مي ترسه روح حاج خانم اينجا تردد كنه
 مهين: استغفرالله، بين مي تونين به كاري كنين شب كسي اينجا بند نشه،
 ديبا: بخدا مي گن روح تا چند روز دل نمي كنه از خونه زندگيش
 رضا: ديبا، بسه،

عمه: تو بيا تو افاق پيش منو مهين،

رضا: خوب خدا رو شكر مشكلات حل شد، منم برم ديگه
 ديبا ديگه حرفي نزد، همه رفتند پايين تا رضا رو بدرقه كنن، ديبا زير لب
 خداحافظي گفت و عقب وايساد تا بقيه رضا رو راهي كردند، پوفي كشيد و
 رفت تو آشپزخونه سري به قابلمه زد، جبران مافات كنه، چشم زهره كبري رو
 هم محل نگذاشت

هنوز چند تا لقمه نخورده بود كه زنگ تلفنش بلند شد، با نگاه به صفحه
 گوشي غذا پريد تو حلقش، داشت خفه مي شد كبري سريع افتاد به جوش و
 مي زد تو كمرش، هر چي مي خواست بگه يه ليوان آب بده دستم صداش در
 نمي امد نفهميد مهناز از كجا پيداش شد؛ ولي ليوان اب واقعا نجاتش داد
 مهناز: بازم بخور

ديبا: نه مرصي بسه؛ خدا رحمت كنه پدرت رو
 بعد سريع برگشت سمت كبري: مديوني ديگه بخواي منو نجات بدي، دفعه
 بعدي بزار خفه شم

كبري: وا؛ پريناز خانم، جواب آقا رضا رو چي بدم

ديبا اخماش تو هم بود: بابا تو همه استخونهاي پشتتم و روله كردي، آخه تو
گرده مي زني نه وسط كمر

مهناز از خنده غش كرد: خوب راست مي گه كبري

ديبا يكم نفسس جا اومد، سريع گوشيش رو دست گرفت، و شماره گرفت،
هنگ بود مامانش سابقه نداشت بي موقع و غير از قرار سه ماه زنگي بزنه

ديبا: الو سلام مامي

....: آدم باش

ديبا: ببخشيد مامان خانم

....: چه خبر؟

ديبا: سلامتي، آهان چرا حاج خانم به رحمت خدا رفتند

....: خدا رحمتش، چي شد بنده خدا؟

ديبا: عمره ديگه سر مي اد دليل نمي خواد

....: تو كجايي؟ خونه نيستي؟

ديبا: نه خونه نيستم، خونه حاج خانم اومدم

....: تنهائي اونجا؟

ديبا: نه مامان خواهرشون اينجان، مامان آقاچونم خوبن؟

....: حرف آقاچونت رو زنن، حالا رفتي اونجا چي كار؟

ديبا: خوب مامان، نمي شد نيام،

....: سريع برگرد خونه،

ديبا: مامان خونم رو مجبورم تخليه كنم

....: هنوز كه سر سال نشده!

ديبا: مامان نشد تمديد كنم،

...: پس بر مي گردي خوابگاه

ديبا: مامان، يه جا رو پيدا كردم،

....: لازم نكرده، اونجا رو حاج خانم تاييد كرده بود، بر مي گردي خوابگاه،

ديبا: چشم

...: واسه حاج خانم تو مراسم از طرف ما تابلو و تاج گل بگير

ديبا: چشم

...: سريع برگرد خونه خودت

ديبا: چشم

بي خدا حافظي تماس قطع شد،

هنوز چشمش رو صفحه گوشي بود، با صداي مامان مهين به خودش

اومد: مامانت بود؟

ديبا: بله،

مهين: حالا چرا بق كردي؟

ديبا بلند شد: بايد برم

مهين: كجا؟

ديبا: برم خونه، هنوز وسيله دارم اونجا

مهين: كه چي بشه؟

ديبا: مامانم گفته برم، بعدم بايد برم خوابگاه

مهين: انگار قول و قرارامون يادت رفته

ديبا ديگه نايي واسه يک وبدو نداشت: نه، ولي مامانم اگه گوش نکنم پا مي شه مياد، نمي دونم شايدم نياد، ولي اگه آقا جونم بفهمه، ديگه اين يه ذره اميدي هم که هست تمومه

عمه خانم هم ديگه و سط بحث بود: شما قول و قرار گذا شتي، مادرتم فوقش مي فهمه، خودش خواست ملاحظه آقا جونت رو مي کنه بهش نمي گه، خواستم بگه بگه

ديبا: عمه شما بالاخره کدوم طرفي، خوب من برم که بهتره،

مهين: جايي نمي ري، تا هفته اينجايي، بعدشم، مي ري خونه رضا تا خودش بياد، ما رو با رضا طرف نکن

ديبا: اوني که شما دنبالشين سر نمي گيره، رضا هم نمي خواد، فقط مي خواد دل شما نشکنه، وگر خودش به من گفت که اين خواسته اش نيست نهايتش حال کنه يه سال منو بچزونه دلش خنک شه، چيزي پا نمي گيره. بعدم بي اينکه منتظر جواب شه، رفت سمت اتاق و سائش رو برداره، مامان مهين و عمه هم پشتش روونه شدند

مامان مهين پشت سر عمه رفت تو و در رو بست: کلیدت رو تحويل صابخونه دادند، اين يک، خوابگاهم به اين آسونيا نيست تازه اجازه رضا رو لازم داره اين دو

ديبا بي حرف نشست روي زمين،

عمه: بلند شو بخواب تا فردا ببينيم چي مي شه

ديبا بازم جوابي نداد،

عمه: بریم مهين، اين بخوابه فکرش باز مي شه تا فردا

دیبايي حرف از جا بلند شد، لباسي نداشت واسه تعویض، رفت درو قفل کرد و برگشت رو تخت، چقدر در عرض ۱۰ دقیقه بهم ریخته بود، طاق باز دراز کشید رو تخت دلش خواب مي خواست و کمی فراموشي، خیلی اهل هم زدن خاطرات نبود چه خوش چه بد، ولي بي اختيار رفت عقب، خیلی عقب، اولین خاطراتش

تو یه خانواده بازاری سنتي، پدري پدر سالار، با مادري سنتي که بي اذن شوهرش جم نمي خوره، پدري که با وجود اینکه ته تغاري خانواده اش بود ولي بزرگ همه عموها و عمهها به حساب مي اومد، به گفته و تعریفهاي زن عموي بزرگش، آقاچونش بچه دوست بوده، ولي تولد ديبا شده بود انقلابي تودل آقاچون، بعد از دو تا پسر، داود و دانيال، ورودش به خانواده جشني تو دل آقاچونش بر پا کرد بود، شاید چون دختری بود کيي برابر اصل مادر پدرش، به گفته زن عمو آقاچون از همون شب اول ورود مادرش به خونه از بیمارستان يدفعه از يه حاجي پسر دوست تبديل شده بود به يه دختر پرست، اينقدر وليمه و مهموني داده بود که به قول زن عمو شورش دراومده بود، اينها حرفهاي زن عمو بود ولي از جايي که خودش هم به ياد داشت غير از اين نبود، همیشه جاش تو ب*غ*ل آقاچون بود، موقع شام صندلش بين آقاچون و مادرش بود، وحتي تا يه زماني شبها هم با اصرار بين اونها فاصله مي انداخت، خیلی زود احساس کرده بود که همه بهش حسودي مي کنن، داداشا به کنار حتي مامانش، همیشه تو دعواهاش با داود و دانيال مادرش سمت اونها بود، هر بارم که آقاچون پسرهاي رو دعوا مي کرد روز بعدش حساب کارش با مامان

بود، معمولاً به نیشگون ریزی از رون پاهاش می گرفت و تهدیدش می کرد که دیگه شر به پا نکنه، گرچه به بار با نشون دادن جای سیاه شده نیشگون مامانش حتی بین زن و شوهر و ریخته بود به هم، آقاجونش تا به هفته می بردش هجره، خیلی یادش نبود شاید ۴ یا ۵ ساله بود، خودش هم قبول داشت که آتیش پاره بوده و همه رو عاصی کرده بود؛

دانیال و داود با ۵ و ۶ سال سن بیشتر تو مهمونی ها و کوچه شده بودند بادیگارد سوگلی آقاجون، دیبا شر به پا می کرد، داوود و دانیال زد و خورد می کردند، کم کم با داداشاش مهري رد و بدل کرده بودند و چندان به پرو پای هم نمی پیچیدند ولی عوضش بچه محل ها و پسر عمو دختر عموها عذاب بودند ولی تقریباً همه به احترام آقاجون تو دعوای بچه ها کوتاه می اومدند، همیشه خنده رو لبش بود، وای به روزی بود که آقاجون می رسید و سوگلی به گوشه آروم بود، همه باید جواب پس می دادند که کی عزیز بابا رو رنجونده، توجهات رقم به رقم آقاجون شیرش کرده بود،

با ورود به راهنمایی اوضاع بدتر هم شده بود، شیطونیهای بیشتر، بزرگ تر، از آزار و اذیت معلمها گرفته تا هم کلاسی ها و لی غمش نبود، آقاجون راه به راه تو مدرسه بود، مدرسه رو آقاجون و عموهاش به یاد بود پدرش ساخته بودند و خوب معلوم بود که مدیر مدرسه نمی تونست خیلی مانور بده.

کم کم با بزرگتر شدن با ظهور نشونه های بلوغ، شیطنتهاش فرق کرده بود، فقط کافی بود پسری بهش توجه کنه و تیکه بندازه، محال بود ولش کنه، تا شری به پا نمی کرد و طرف رو به غلط کردن نمی نداخت ول کن نبود، بیچاره داود و دانیال همش مشغول جمع کردن شاهکاراش بودند، هرچند اون سالها

کنکوری بودند ولی به امر آقاجون حق نداشتند از خواهر کوچولو غافل بشن، همه اینها گذشته بود، تا سال دوم دبیرستان، چه سال نحسی بود، یا بهتر اینکه چه روز نحسی بود، روزی که دفترچه خاطراتش رو مادرش اتفاقی تو تمیز کاری زیر تخت کشف کرده بود، خونده بود، به آقاجون زنگ زده بود.

بلندشد نشست، حتی تو مرور خاطرات تو این تیکه مو به تنش سیخ می شد، یادش نمی رفت که بعد از ظهر ۱۰ اردیبهشت بود، ساعت ۴ بود که از مدرسه برگشته بود خونه، با باز شدن در خونه شاید برای اولین بار، اولین بار بود که اخم ها آقاجونش تیر بود به سمت اون، داوود و دانیال هم با ده من غضب پشت پدر مثل وزیر چپ و راست ایستاده بودند، ملکه غضب ولی جایی نزدیک تر به در ایستاده بود. چیزی از دلش افتاده بود، چیزی که هنوز بعد از ۶ سال هنوز سر جاش بر نگشته بود،

پسرها هجوم آورده بودند سمتش که شاه دستور ایستادنشون رو صادر کرده بود هنوز همه اون صداها تو سرش زنگ می زدند، تو این ۶ سال شاید چندباری بیشتر جرات نکرده بود تلخی اونروز رو مرور کنه ولی هر بار از ترس سرتابه پاش خیس عرق شده بود.

آقاجون: از چشمم افتادی، دختری به اسم دیبا دیگه برای من نیست، تو تموم شدی، تموم

دویده بود سمت آقاجونش: چی شده آقاجون؟

داوود از پشت دستش رو گرفته بود: مي خواستي چيكار كني بي چشم و رو،
ميخواستي آبروي آقام رو به باد بدې؟ گرچه حتما تا حالا دادې ديگه؛ كوس
رسواييمون عنقريب تو كل شهر صدا بده
اشك دويده بد تو چشماش: چي شده؟

آقاجون دفتر خاطرات رواز پشتش كشيده بيرون. كشيده و برگه برگه رو از هم
جدا كرد: پشتم و شكستي ديبا، خوب دستمزد اينهمه سال اعتماد و توجه منو
دادې،

با ديدن دفتر سخت نبود فهميدن عمق فاجعه

ديبا: آقاجون به خدا من، يعني ما فقط، يعني فقط حالشون رومي گرفتيم،
اصلا هيچوقت، هيچوقت هيچي نبوده،
آقاجون: تموم شدي، ديگه تموم شدي،

ديبا يادش نمي رفت چطور پسرا رو پس زد و دويد افتاد رو پاي آقاجون، با
همه توانش پاهاي آقاجون رو ب*غ*ل زده بود: بابايي جونم، شما گوش بده،
بخدا من هيچ كاري نكردم

داوود با پا لگدي زده بود تو پهلو: بلند شو، اين حرفها ديگه به درد نمي
خوره، پا شو، مي خواي بگي تو با پسرها قرار نمي گذاشتي، تو نبودي كه مي
رفتي تو كافي شاپ

صداي مادرش همراه با آخ ديبا به هوا رفته بود: ولش داوود، ناقص مي كني
مي مونه رو دستمون

دانيال: ماما گند كاراش بزنه بالا رود دستمون مونده، بزار ناقص شه بلكه
بتمرگه تو خونه؛

از جا بلند شده بود: آقاجون بریم تو اتاقتون؟ من فقط به شما می گم قضیه
چی بوده،

آقاجون رفته بود تو اتاق ولی قبل از ورود دیبا با تمام قدرت درو کوبیده بود به
هم، ولی دیبا ول نکرده بود، نشسته بود پشت در اتاق آقاجونش تا بهش بگه
چی بود،

احساس می کرد سرش دازه گیج می ره، باز دراز کشید، هنوز که هنوز به نظر
خودش کار بدی نکرده بود، یعنی بد بود ولی عقوبتش نباید این همه می بود،
تو ده روز ۱۰ کیلو کم کرده بود روز ۲۴ اردیبهشت، بعد ۱۰ روز انفرادی دانیال
پیغام آورده بود، که آقاجون دستور داده واسه امتحانات آماده بشی، وای به
حالت اگه کارنامه تیه صدم از سال قبل کمتر بشه. چقدر جون گرفته بود فکر
می کرد این یعنی با کارنامه درخشان، ا شتی آ شتی، ولی زهی خیال باطل، نه
کارنامه اون سال نه سال بعد نتونست همه چیز رو عوض کنه، هنوزم گاهی
ه*و*س می کرد دهن بعضی پسرهای ناتورو سرویس کنه ولی دیگه جرات
قبل رو نداشت فقط اختیار زبونش دستش نبود زبونی کم نمی گذاشت ولی
عملی، نه واقعا دیگه نه، خیلی واسش درد داشت که در نظر خونوادش در حد
یه زن پست پایین کشیده شده بود، دادهای دانیال هنوز تو سرش بود: آره، تو
می خواستی دهن اونهارو سرویس کنی، لابد لازم می شد تا تو خونشون هم
می خواستی بری.

دوباره سر جاش نشست، اصلا یادش نبود، دقیقا از کجا شروع شده بود شاید
اولین جرقه ها همون موقع ها بود که تو باغ عمو جمع می شدند، دخترا جدا

پسراجدا، مي جنگيدند، پسرها مي چزونند ولي چون ديبا سوگلي بود، انتقام دخترها رو اون مي گرفت فقط كافي بود گريون بره پيش آقاجون، بگه كي اذيت كرده تا گوشش بيچه، كم كم تو مدرسه هم همين بود، تو دوران راهنمايي خبر مي رسيد كسي دخترا رو اذيت كرده كافي بود ديبا ادعا كنه اون رو اذيت كرده تا دانيال و داود مامورشن برن بينن كي غلط زيادي كرده.

يادش نمي رفت سال اول دبستان بود، يه روز كه داشتند با فرناز دوستش از مدرسه بر مي گشتند دو تا پسر پيله شده بودند بهشون، اصرار داشتند شماره هاشون رو بدنند، ديبا نمي دونست چرا ولي يه حسي بهش مي گفت، ديگه اينبار نمي خواد از شيوه هاي هميشگي واسه دك كردن مزاحمها استفاده كنه، ديگه هول دادن تو جوب آب، و زدن اسپري فلفل، و پاشيدن جوهر تو صورت لباس پسرا به نظرش جواب نمي داد، اون مال پسر فچولها مدرسه هاي دور و بر بود، ولي اين دو تا نره غول تر از اين حرفها بودند كه بخوردند و بيخيال شن، يا از ترس شكايت به مدير مدرسه شون دم بزارن رو كول و در برن، ديبا سريع شماره رو از دست دوتا شون چنگ زده بود و دست فرناز رو كشيده بود و رفته بود، فرناز بيچاره كلي خواهش و تمنا كرده بود كه شماره ها رو پاره كنه بريزه تو جوي آب ولي ديبا تصميم نداشت كم بياره

فرداش از تلفن عمومي به پسرها زنگ زده بود و از شون خواسته بود اگه دوست دارن بيان تو ياهو باهم بچتند،

دو تا آي دي جديد ساخت و دست به كار شد، يه هفته اي هر دو تا رو گذاشت سركار و و كلي پاي كامپيوتر هر دو تا رو مچل كرده بود خودش غش غش

خندیده بود، فرداش هم گزارش کار به مینا می داد و یه فصل هم تو مدرسه
کیف می کردند،

اون هفته رو هر روز با آژانس برگشته بود خونه، و به پسرها گفته بود اون روز
سرویسشون خراب بوده که با دوستش پیاده می رفتند و هر روز باید با سرویس
برن خونه

تا اینکه بالاخره یه روز با دو تا شازده پسر بی قرار، تو کافی شاپی دور از
مدرسه قرار گذاشته بود و فرناز رو مجبور کرده بود، زنگ آخر رو از آزمایشگاه
جیم بزنن، هر چی فرناز التماس کرده بود کوتاه نیومده بود، کشونده بودش تا
اونجا، ولی خودش بیشتر برنامه ها رو ردیف کرده بود.

سمت دیگه خیابون ایستادند.

به ساعتش نگاه کرد، ۱۲:۳۰ بود سقلمه ای به فرناز زد: کافی شاپ رو بین،
در کافی شاپ باز شدو سه تا برادر بسجی دو تا شازده پسر رو داشتند هل می
دادند بیرون،

دیبا سریع فرناز رو کشید عقب که تو دید نباشن.

فرناز دهنش باز مونده بود: خودشون بودند؟

دیبا: بله، بودند و دیگه نیستند

فرناز: دیونه آگه می رفتیم ما رو هم می گرفتند

دیبا: ما نمی رفتیم چون قرار نبود بریم، ما این دو تا برادر رو تحویل اون سه تا
برادر دادیم، حالا هم خلاص بریم که من خیلی گشمنه

فرناز: یعنی چی؟

ديبا: گفته بودم رسول رضوي، عضو بسیج مسجد محله عمو حمیدم، خیلی گیره؟

فرناز: خوب؟

ديبا: تلفنش رو از طریق مینا گیر آوردمي، و بعد بهش زنگ زدمي، گفتمی حاجي دو تا پسر مزاحم ما شدند، بعدم ما رو تهدید کردند که اگه نریم ببینیمشون واسمون تو مدرسه و فامیل دردرس درست کند، ما هم از ترسمون مجبوریم به حرفشون گوش بدیم شما رو قسم به کي به کي نزارین اینا ما رو بي آبرو کنن؛

فرناز: خوب

ديبا: اول هي گفتم، خواهر به پدرتون بگین، به برادرتون

فرناز: خوب

ديبا: گفتم اونها بفهمند سر منو مي زارن لب باغچه؛ شما يه فکري بکن، بيا سر قرار ما بگیرشون، اونم يه خورده من و من کرد و گفت ادرس و ساعت قرار رو بگین، من هم دادمي

فرناز: آخه به چه جرمي؟ مگه مي شه کسي رو همينجوري گرفت برد، چون نشستند تو کافي شاپ؟

ديبا: نه ديگه، من قبالا به عاشقهاي دلخسته سفارش چند تا تیکه دادم، داشتن همونها حداقل يه شب بهشون حال مي ده، يه شب نه تو بگو چند ساعت.

فرناز: چي؟

ديبا: مثلاً فيلم American pie

فرناز: واي

دیبا: مثلاً به دو تا تاپ خوشگل، و لباس خواب

فرناز: ذلیل شی

دیبا: وا به من چی کار داری، به پسره می گم شغلت چیه؟ بی پدر می گه لباس زیر زنونه می فروشم،

فرناز: خدا منو بکشه

دیبا: حالا فعلاً بزار اون بی پدر ها رو حال گیری کنه بعد تو همچنان خواستی به درخواستت ادامه بده، بدون بریم که دیر شد

احمقانه بود خندیدنش، اونم اون وقت شب، تو خونه حاج خانوم، تو وضعیتی که نمی دونست فرداش چی می شه، ولی دست خودش نبود، هنوزم که هنوزه به یاد آوردن قیافه اون دو تا پسر و بعدی ها خنده به لبش می آورد، دلش هنوزم خنک می شد، گرچه بد نقره داغ شده بود، بد دنیا ازش رو برگردونده بود ولی خوب، دیبا بود دیگه، همیشه مادرش بهش می گفت یه تخت کمه، خنده زیاد از بی عقلی. یادش نمی رفت سر خاکسپاری دایی مادرش وقتی پای پسر دایی لیز خورده بود و افتاده بود تو قبر چطور قهقهه ها ی خارج از کنترلش مراسم عزا رو به هم ریخته بود، و باعث شده بود چند نفر دیگه هم نتونند خودشون رو کنترل کنند.

شیطنهای اون دو سال و سالهای قبلش، با خونده شدن دفتر خاطراتش توسط مامان و گزارش به همه اعضای خونه بد جور ی از دماغش در اومده بود، دقیقاً دو سال بعد شده بود تاوان همه اون سالها، همه جوره زیر نظر بود، فکر می کرد با تموم شدن مدرسه بتونه بره دانشگاه و کمی از زیر این بی مهري در بیاد

که با مطرح شده مسئله ازدواج اونم تو ۱۸ سالگی ضربه نهایی رو خورده بود، اونم چي محض برآورده شدن آروزي رفيق رو به موت پدر.

ديگه واقعا فکر کردن به اون روزها واسش عذاب بود، روز خواستگاري، آزمايش، التماسهاس به آقاجوني که ديگه واسه ديپا کور و کر شده بود، عقد محضري هول هولکي و اون تلفنها و اون عکس.

بارها پيش خودش فکر کرده بود که شايد اگه صد بار ديگه تو موقعيت روز عقد بر مي گشت عمرا ديگه جرات نه گفتن، اونم تو اون سالن، جلو غريبه و آشنا رو مي داشت، انگار اون روز يه جراتي از راهي بي گمان بهش رسیده بود، دلش نمي خواست دو تا سيلبي که جلوي چشم چند صد نفر خورده بود رو دوره کنه، خم شدن کمر آقاجونش، نفرينهاي مادرش، فحشهايي که برادر احوالش کرده بودند، ديگه عکس العمل فک و فاميل خودش و رضا که داستان جدايي بود،

تو اون حال بد حالي مي تونست تو مسيري که داشتند به سمت خروجي مي کشوندنش قندي که تو دل بعضي ها داشت آب مي شد رو بينه، بيخود نبود که آقاجونش ناله مي کرد و از دشمن به شادي با دست تو سينه مي کوبيد،

اون سالي که تو خونه حبس بودو پشت کنکور بود، سخت ترين سال زندگيش بود، ولي موقع انتخاب رشته اوضاع بدتر شده بود، آقاجون بي تفاوت بهش گفته بود، هر جا مي خواي رو انتخاب کن ولي اصفهان رو حق نداري بزني، مي خوام بري از جلو چشمام دور شي، درست هم که تموم شد، ۶ ماه وقت داري ازدواج کني، مهم نيست باکي، و گر نه خودم يکي رو پيدا مي کنم، هر کي.

بعدم با قبولي تو رشته صنايع، ردش کرده بودند به امون خدا، به همين راحتی. دوباره نشسته، تو خنکاي شبهاي شهريور بد جور گرمش شده بود، شايد بابت نا پرهيزي و مرور گذشته ها بود، سرش سنگين بود، بلند شد رفت تو تراس، يه نگاهی به حياط انداخت، يه لحظه جیغ خفه اي کشيد، يه زن سياه پوش تو حياط قدم مي زد، ياد حاج خانوم افتاد، ولي خدا رو شکر قبل از اينکه صداش رو آزاد کنه، زن سياه پوش چرخي زد و معلوم شد، مامان مهين تو حياط داره چرخ مي خوره و با تلفن حرف مي زنه

مامان مهين که با صدای در تراس سر برگردونده بود دييا روديد، اومد سمت دييا: تو هنوز بيداري؟

دييا: آره خوابم نمي بره، شما چرا تو حياطين؟ با كي حرف مي زنين اين موقع؟ مهين ابرويي بالا انداخت، بايد به شما جواب بدم؟

دييا: نه خواهش مي كنم، من خودم هواتون رو دارم، مي خوانين بيايم مراقب باشم

مهين: ديياااا، خجالن بکش، دارم با رضا حرف مي زنم

دييا: وا، مهين جون نصفه شبی؟

مهين: وا دييا جون! بچم تو فرودگاهه، قبل رفتن خواستم اگه شما اجازه بدین باهش حرف بزئم. اجازه مي دين؟

دييا: خواهش مي كنم، اين چه حرفيه؟ شبتون بخير - فقط مواظب روح حاج خانوم باشين، مي دونين كه هنوز هفته نشده

بعدم سریع رفت تو، یکی هم کوبید تو سرش خودش، واقعا یه موقع هایی
 مامانش حق داشت، از دست بیمزه بازیهاش شاکي مي شد،

هنوز ده دقیقه نگذشته بود که صدای در از بلا تکلیف ایستادن وسط اتاق درش
 آورد، سریع رفت سمت در: کیه؟

مهین: منم دیبا، چرا درو قفل کردی؟

سریع درو باز کرد: سلام

مهین: آگه بری کنار می خوام پیام تو

دیبا کمی عقب ایستاد: بفرمایین

مهین گوشی رو گذاشت تو دست دیبا: رضاست

دیبا: اینکله گوشیه

مهین اخمی کرد: نصف شبی دست بر نمیداری، بین چیکارت داره

دیبا با طمانینه گوشی رو گرفت دم گوشش: بله،

رضا: سلام

دیبا: بفرمایین؟

رضا: مامان چي مي گن؟

دیبا: نمی دونم چي میگن؟

رضا: دیبا، مامانت زنگ زدند چي شده؟

دیبا: مادرم، وای مادرم، نگو، باید فردا برم خونه رو پس بگیرم، مامان گفتند

اون خونه رو حاج خانوم ضمانت کرده، نمی شه برم جای دیگه، گفتند برگردم

خوابگاه

رضا: خوب می تونی برگرد

ديبا: مرسي، فردا مي رم دنبال كارا

رضا: ولي خيلي خودت رو به آب و آتيش نزن

ديبا: چرا؟

رضا: چون من اجازه نمي دوم،

ديبا: يعني چي؟

رضا: ما يه صحبت هايي كرده بوديم، مواظب كبري و خسرو باش

ديبا: جواب منو بده، كبري و خسرو به من چه!

رضا: سالم تحويل مي گيري سالم تحويلشون بده، نزي پدر جفتشون رو در

بياري

ديبا: يعني چي؟ عقلت سر جاشه؟

ديبا: الو؟ الو؟

مامان مهين قدمي جلو گذاشت جلو و گوشي رو گرفت: ديرش بود

ديبا: شماها قصد آبروي منو كردين؟

مامان مهين: نه عزيزم،

ديبا: معلومه، ممنون

مامان مهين: ولي پيداست بهتر شدي ها، سر شب بدجوري حالت گرفته بود

ديبا: آره، از ذوق زياده، نه اينكه دارم ميرم خونه رضا، هر دو واله، هر دو شيدا،

مامان بابام باخبر ن و راضي، فاميل شوهرها هم كه عاشق ادامه اين وصلت،

مهین لپش رو کند: نه مطمئن شدم که حالت خوبه، زبونت سر جاشه، برو بخواب، امروز همیشه تا لنگ ظهر بخوابی ها، ساعت ۸:۳۰ صبحونه می خوریم، عمه خانم سر ساعت ۸ میاد در اتاقت

دیبا: چشم

مهین: چشمت بی بلا خاله سوسکه

کبری در اتاق رو باز کرد دیبا هم وارد اتاق شد، رفت کنار پنجره پرده ها رو پس زد، یه نگاهی به تخت انداخت و خودش رو انداخت روش، به سی ثانیه نکشیده آنچنان جیغی زد که کبری که داشت می رفت بیرون نزدیک بود بخوره تودیوار: آی

کبری: خدا مرگم خانم جون چی شد؟

دیبا که از تخت پایین جسته بود کمی خودش رو تکوند: هیچی، اینقدر بدم میاد رو ملحفه های کسی بخوام، پیر برو اتاقم اون کیسه های لحاف و ملحفه هام رو بیار

کبری زیر لب فحشی حوالش کرد و رفت: ذلیل مرده، انگار من ۱۴ سالمه، یا بال دارم، هی از سر صبح پیر پیر می کنه

دیبا بی محل به غر غرهای کبری، دست بکار شد، سریع ملحفه و روکش بالش رو درآورد خیلی ظریف شوت کرد بین تخت و دیوار، رو جهتی که از سمت ورودی اتاق دید نداشت،

با اینکه نتیجه امتحان زبانش خیلی خوب نشده بود، اونم صدقه سر آرد و فرمایشهای قوم شوهر، بیا و برو فامیل های حاج خانوم، ولی از وقتی آب ریخته بود پشت سر قوم شوهر و با کبری پا تو آژانس گذاشته بود رو به سمت

خونه زركوبها، كلي حالش خوب شده بود، بعدم كه به محض ورود، تصميم گرفته بود پا نگذاره تو اون اتاق ل*خ*ت و عور، عمرا اگه روزمين مي خواهيد، سريع فرمان رو داده بود كه كبري بره اسباب كشي كنه واسش به اين اتاق، كبري هن هن كنان لحاف و ملحفه ها رو آورد، چشم چرخوند دور اتاق: خانم جون، ملحفه هاي آقا رو كجا گذاشتين، آقا به وسائشون حساسن،

ديبا: از پنجره پرت كردم تو حياط

كبري زد رو دستش: واي، آخه اين چه كاريه؟ مگه مال جزاميه؟

ديبا: ناراحتي برو بيار واسش جمع كن

كبري داشت مي رفت بيرون كه ديبا کوتاه او مد: نترس، اينجا روزمين انداختم مطمئن نبود چي شنیده ولي يه چيزي تو مايه هاي جز جیگر بزني بود ديبا با انگشتش شماره انداخت، اين ۴ امين بي ادبي كبري بود، ولي مهم نبود، سريع دفترش رو دراورد، ساعت و موردش رو ياداشت كرد، سريع نشست رو بالشتي رو درست كرد، ولي تا خواست لحاف و ملحفه رو جا بده، تازه يادش افتاد اين تخت دو نفره اس و ملحفه ها و لحاف يه نفره: آه، كبري خانوم، اينكه سايز اين تخت نيست، حال من چه گلي به سرم بگيرم. كبري زير لب چيزي گفت و شونه بالا انداخت، ديبا مطمئن بود كه گفته "رس"

ديبا: امروز مي رم خريد، خياطي كه بلدي ايشالا

كبري: بله خانم؛ من خدا رو شكر همه هنري دارم

ديبا: ببينيم و تعرف كنيم، تا من ميرم خريد، شمام بقيه وسائل من رو از اون ور

بيار اين ور

کبري: وای خانم، من تو این یه هفته له شدم، والا دیگه ازم بر نمیاد کمرم
دیسک در آورده

دیبا: خوب خسرو خان رو خبر کن،

کبري: خدا بدور؛ من شما بري این درو قفل مي کنم تا بیای، هر روزم خونه
نیستین منم مي زارم از خونه مي رم بیرون،

دیبا: یعنی چی؟ این پیر مرد به تو چیکار داره؟

کبري: پیرمرد؟ به موهای سرش نگاه نکن که سفیده، فقط ۴۶ سالشه؟

دیبا: خوب که چی؟ نکنه دوشیزه ۱۵ ساله ای

کبري اشک گوشه چشمش رو پاک کرد: ۱۵ سالم نیست و ۳۵ سالمه، هنوز
جوونم، دوشیزم هستم

دیبا: جدی؟

کبري: پس چی من فقط ۳۵ سالمه

دیبا: نه دوشیزگی منظورم بود؟ یعنی هنوز

کبري زد تو صورتش: وای نگین خانم تو رو به خدا،

دیبا از خنده غش کرده بود: جدی جدی هنوز؟

کبري سریع از اتاق رفت بیرون، دیبا هم آماده شد بره خرید، فردا شروع

کلاساش بود، دیگه فرصت چرخ زدن واسه این مدل خریدها رو نداشت، رفت

تو آشپزخونه: زود آماده شو بریم، می خوام بریم خرید،

کبري: من خستم خانم.

دیبا: نمی ترسی تنهایی؟ من برم تا غروب نمی ام ها؟

کبري: خدا خیرت بده منم بلکه یکم بتونم بخوابم،

دیبا: خوابیدن رو بخواب ولی یادت نره، من او مدم شام می خوام ها
ساعت حدود ۸ بود که رسید خونه، با پا در آژانس رو کوبید بهم، دستش پر
بود ولی هر چی زنگ می زد دریغ از جواب، ولی خوب که گوش تیز کرد
صدای جیغ جیغ کبری رو میشنید، فکر کرد نکنه خسرو حمله کرده به کبری،
خندش گرفته بود: نکنه وسطاش باش من برم تو خاک بسری ببینم،
ولی معطلش نکرد، نمی خواست صحنه live رو از دست بده، سریع نایلون
ها رو انداخت زمین و دنبال کلید گشت، با باز کردن در، چشمه‌هاش کم مونده
بود بزنی بیرون، کبری خانم شلنگ بدست، داشت حیاط رو آب می پاشید و
خسرو خان هم دنبالش راه افتاده بود که شلنگ رو بگیره، ولی کبری هی جهت
به جهت می شد و رو می گردوند،
درو با تمام توان کوبید بهم، همزمان هر دو تا برگشتند سمت در، کبری شلنگ
رو ول کرد دوید سمت در: سلام خانم، خسته نباشین
دیبا ابرو تو هم کشید: شما خسته نباشین،
خسرو هم از فرصت استفاده کرد شلنگ رو برداشت، کبری کمک کرد، بسته
ها رو بیرن تو، کنار پای خسرو دیبا نیم ترمزی شد: سلام خسرو خان
خسرو اخم ها رو تو هم کشید: سلام خانم، می شه یه چند لحظه با شما
حرف بزنم؟

دیبا بسته ها رو داد دست کبری: شما برو تا من پیام،

کبری: خانم جون بخدا الکی می گه،

دیبا: برو تو شما، هنوز که حرفی نزده

کبري: من مي دونم ، کارشه، همیشه

ديبا: کبري شما برو بالا

کبري با غيض نگاهی انداخت به خسرو و رفت تو

ديبا: بفرماين!

خسرو: خانم، مي خواين بگم مادرم بياد شهباپيشتون نترسين،

ديبا: نه واسه چي؟

خسرو: خانم من با اين کبري آم تو يه جوب نميره،

ديبا: يعني چي؟

خسرو: ۲ ساعته مي خوام حياط رو جارو کنم ، شلنگ رو دست گرفته هي آب

مي ريزه، هر چي مي گم ما اينقدر آب نمي ريزيم تو اين بي آبي، اگه مي خوي

بيا جارو کن، آب نمي پاشيم ما،

ديبا: حالا دعوا فقط سر آب پاشيه؟

خسرو: اولش اينه ، دو روز بگذره تو همه کاري مي خواد دخالت کنه

ديبا: خيلي خوب من مي گم ديگه پا تو حياط نزاره، خوبه؟

خسرو: شما اين خانم رو نشناختين هنوز، تا آخر هفته مي خواد بياد اتاق منم

سرک بکشه، بگه اينو بريز دور، اون رو بردار، خانم من اعصاب ندارما

ديبا: چشم من اينارو بهش مي گم

ديگه امون نداد خسرو غر غر کنه سريع رفت تو،

کبري يهويي جست جلوش: چي مي گفت اين پيري؟

ديبا: ۴۶ سالشه پير کجا بود؟

کبري: چي مي گفت خانم؟

ديبا: هيچي مي گفتم به کبري بگين تو کاراي من دخالت نکنه
 کبري: همينجوري گفتم؟ کي شميم شم دم داره، صد بار بهش گفتم منودرست
 صدا کن جلو اين و اون
 ديبا ابرويي بالا انداخت: جدا؟ صد بار بهش گفتم؟
 کبري: چه مي دونم گفتم ديگه
 ديبا: صحيح

ساعت از ۱۱ گذشته بود که خودش رو طاق باز پرت کردرو تخت، کلي
 فعاليت کرده بود، يعني نه خودش ولي بالاخره کار کشيدن از کبري خوش
 کلي انرژي مي برد، مجبورش کرده بود ملافه هارو بشوره و با اتو خشک کنه و
 درز هاش رو بدوزه، بي اغراق ۳ ساعتي حرف زده بود تا کبري اين کارها رو
 دونه دونه انجام داده بود.

حالا بعدچند روز يکم دلش آرامش مي خواست، گرچه به ظاهر همه چيز
 آروم بود، ولي ته دلش نبود، نگران بود، مي دونست از حالا تا پايان سال، تا
 پايان در سش هر روز بايد اون ته توهائي دلش نگران باشه، نگران از اينکه نکنه
 خونواده اش بفهمن، نکنه کسي دهن لقي کنه، مطمئن بود اين بار يه گندي
 بزنه ديگه اون يه ريزه اميدش واسه آشتي با آقاچونش بر باد مي ره، خيلي هم
 مطمئن نبود بتونه بعد فار التحصيلي کاري پيدا کنه، يا تو فورجه شيش ماهه
 بعد درسش شوهر کنه، طبق عادت بچگي هاش وقتي کلافه بود موهاش رو
 هاشور پاشور مي کرد و کمي سرش رو ماساژ ميداد معمولاً بعد اين حرکت يه

راه حلي واسه رهايي از كلافگي پيدا مي كرد، يهو پريد بالا ، بي اينكه به ساعت نگاه كنه پريد رو گوشي و شماره مينا رو گرفت

مينا: الو

ديبا: سلام،

مينا: عليک سلام، روت شد زنگ بزني؟

ديبا: چرا كه نه

مينا: چند تا اس ام اس بي جواب، چند تا رد تماس كرده باشي خوبه، به روت بيارم بري تو زمين؟

ديبا: نه، خوب اون موقع حوصله نداشتم،

مينا: ا، مي دوني الانم من حوصله ندارم، فردا بايد برم دانشگاه

ديبا: جرات داري قطع كن ديگه پشت گوشت رو ديدي منم ديدي

مينا: خيلي خوب بابا ، چي شده ياد من كردي، پرپري خانم

ديبا: مي دوني من بيا دتم بدجور، بخصوص كه هنوز هم نفهميدم چه سر و سري تو اين ماجرا داشتني!

مينا: آه بابا، ول كن ديگه، چند بار بگم، من وقتي فهميدم چي به چيه، كه ديگه تو تو خونه حاج خانم بودي، اگه بهت مي گفتم مي رميدي، آواره مي شدي،

حالا رو درياب، چه خبرا؟؟

ديبا: هيچي، مي خواستم بخوابم، گفتم يه زنگي به تو بزوم، ببينم ولايت چه خبره

مينا: هيچي، پسر خالت فرهاد داره زن مي گيره

ديبا: ا، آقا منم دلم مي خواد بيام، حالا اون دختر خوشبخت كي هست، خيلي

بي شعوره كه به من نگفت،

ميना: مودب باش پري، خيلي بي ادب شديا،

ديبا از جا جست: ميना، ميना

مينا: هان

ديبا: دختره كيه؟

مينا: دختر خيلي خوبيه

ديبا: ميना!!!!!!

مينا: خوب اسمش ميناست

ديبا لال شد، ديگه زبونش نمي چرخيد

مينا: مردې؟

ديبا: تو ذليل مرده كي فرهاد رو تور كردي؟

مينا: بميري، تور كردي چيه؟ خودش هي مي اومد دانشگاهمون، هي به من

سلام مي كرد، هي تو مهمونيهاي عمو جون به من توجهات خاص مبذول مي

كرد

ديبا: از كي؟

مينا: خوب يه سالي هست

ديبا: ميना! من هميشه تو رو دوست خودم مي دونستم، ولي تو هيچوقت منو

محرم اسرار ندونستي، اخيرا دارم به اين نتيجه مي رسم، كه تو خبر چين

مامانم هستي

مینا: این چه حرفیه، ازت توقع نداشتم، حالا درسته من راجع به حاج خانم نگفتم، یا قضیه فرهاد رو، ولی دلائل خودم رو داشتم،

دیبا: می شنوم،

مینا: خوب گفتم غصه می خوری،

دیبا: دیوونه، غصه چی آخه

مینا: خوب گفتم بی شوهر موندی،

دیبا: مینا می کشتمت

مینا زد زیر خنده: خوب بابا، راست می گم دیگه

دیبا: بخدا اونجا بودم، چشمت رو در می اوردم

مینا: خوب بخدا فرهاد گفت نگو، گفت مامان باباش نمی زارن بیاد مراسم،

غصه می خوره

دیبا: خدا می دونه از کی باهم فیلم هندي بازی می کردین، حالا داری بهم

می گی، فکر نکنم دیگه دلم باهات صاف شه،

مینا: پر پری جونم، قهری

دیبا: نه عزیزم قهر نیستم، دلخورم، ایشالا خوشبخت باشی، حالا در چه

مرحله ای هستین عروس خانم

مینا: هفته دیگه مهربرون،

دیبا: تبریک می گم، به فرهادم از طرف من تبریک بگو،

مینا: مرسی عزیزم

دیبا: شبت بخیر

مینا: وایسا بینم، چیکار کردی، چند روزه ازت خبری نیست،

ديبا: هيچي عزيزم، برگشتم خونه خودم،

مينا: ا، چطور

ديبا: هيچي مامانم گفتم يا بايد بري خوابگاه، يا برگردي خونه خودت، جاي

ديگه نمي شه بري

مينا: قرار دادت چي شد؟ تو كه

ديبا: هيچي مامان رضا، با رضا صحبت كرد، اومد واسم تمديد كرد

مينا: واقعا؟

ديبا: آره، فقط چون يكم از اسباب ها رو برده بودم، صابخونه به هواي تخليه،

شماره تلفنم رو فوري دست به نقد داده به سرايدارش، حالا بي شماره ثابت

موندم فقط، تا ببينم اگه بشه شماره رو پس بگيرم، يا بگم يه خط جديد واسم

تقاضا بده

مينا: عجب، خوب فردا مي ري يوني؟

ديبا: آره، ديگه مدرسه ها از فردا باز مي شه، ديگه برم بخوابم، شب خوش

مينا: شب تو هم خوش

با قطع تماس با تمام توان گوشي رو كوبيد تو ديوار، خيلي خودش رو كنترل

كرده بود كه سر مينا داد نزنه، هر تيگه اش يه طرف خورد و آروم گرفت، دلش

مي خواست تا مي تونه داد بزنه بلكه تخليه شه، مينا نه يه با نه دو بار خدا مي

دونه چند بار پيچونده بودش، اصلا باورش نمي شد، فكر مي كرد مينا واقعا

وراي فاميلي دوستشه، دوست، ولي حالا مي فهميد هيچي نبوده، جز يه

جاسوس دو جانبه،

تا خود صبح غلط زد، ساعت ۶:۳۰ از جا بلند شد، بعد کلي غر زدن به کبري و گشتن، مانتو مقعنه دانشگاه رو اتوزد و راه افتاد.

به ساعتش نگاه کرد، از ۳ گذشته بود، بزور کولش رو رو کولش نگه داشته بود، هنوز به ایستگاه اتوب* و*س نرسیده بود که چشمش برقي زد، ظهيري، از همکلاسيهاش داشت از پارکينگ دانشگاه با پرايد قراضه اش مي اومد بيرون، سر برگردوند ببينه نازي هنوز کنار خيابون ايستاده يا نه، چشمش برق مجددي زد، جون گرفت، سريع خودش رو رسوند به نازي

، با تنه اي که به نازي زد، نازي برگشت سمتش: !خانم

ديبا: خانوم و توپ، عفت کلام داشته باش، دختر

نازي: ترسونديم خوب

ديبا: دلدار باش يکم، چطوري؟

نازي: مرسي

ديبا: امروز از صبح هي دلم هوات رو مي کرد، نشد بيام پيشت،

هنوز حرفش تموم نشده بود، که با دست اشاره اي زد و وسط خيابون، ظهيري

هم زد رو ترمز، تا نازي به خودش بجنبه، کشون کشون بردش سمت ماشين،

در جلو رو باز کرد نازي رو هل داد تو و خودشم سريع نشست عقب

ديبا: سلام آقاي ظهيري، کدوم وري مي ري؟ تا مسجد والنبي اگه مسيرت

هست منو برسون،

نازي: ديبا،

ظهيري: سلام، عيبي نداره خانم نامجو، مي خوره به مسيرم

نازي: ببخشيد به خدا، من با اتوب*و*س مسيرم راحتته، اين خانم قاضي امون
نداد

ديبا: ا، تا تو با اتوب*و*س برسي خونه ساعت شده ۴، تا نهار بخوري ۵، واسه
همينه اينقدر ضعيف موندي بخدا،

ظهيري از تو آينه يه نگاهي به ديبا انداخت، ولي ديبا با اخم بيرون رو نگاه کرد
نازي: منو دم سيد خندان پياده كنين،

ديبا: خوب بزار منو برسونن بعدم تو رو مي زارن تو محسني، از اونجام تا خونه
پياده برو،

ظهيري: بله درست مي فرمان ايشون، ميرسونمتون،

ديبا: اينقدر ميگن ماشين تك سرنشين، باعث الودگيه، ترافيكه، الان بين، با
اين كار خير، ايشون با وجدان اسوده مي رسه خونه

ظهيري: مي خواين صبحا هم بيايم دنبالتون؟

ديبا: نازي مي خوي؟

نازي برگشت عقب بي صدا رو به ديبا: بميري

ديبا: خوب نمي خوي بگونه، چرا بد و بيراه مي گي

ديبا: نه آقاي ظهيري صبحا با اين سامي مياي، من اصلا چشم ديدنش رو
ندارم، نمي دونم ظهرا آويزون كي مي شه، كه دست از سر شما بر ميذاره

ظهيري: پسر خالمه

ديبا: هركي، يادتون پارسال چه دعوايي باهاش كردم،

ظهيري: بله، خاطر من هست،

با پیاده شدن دیبا نازی هم می خواست پیاده شه، که دیبا درو روش بست: بشین بابا، این اقای ظهیر جا برادر ماست، اینقدر تعارف نکن نازی فقط دلش می خواست پنجره پایینتر بود تا با کیفش یکی می زد تو صورت دیبا ولی دیبا سریع خدا حافظی کرد و رفت سمت خونه، دو سه قدمی نرفته بود که برگشت از پشت سر نگاه دیگه ای انداخت به ماشین، دفعه چندم رو یادش نبود، ولی تقریبا تو هر ترم یه ۷، ۸ باری اینجوری خودش رو با ظهیری می زاشت دم خونه، البته هی واسش کیس هم پیدا می کرد ها ولی پسره عرضه نداشت دخترارو تور کنه، البته سوار چند تای دیگه هم شده بود، ولی خوب اونها همشون زرنگ بودند، سریع مخ طرف رو می زدند، دیبارو قال می زاشتند، خوب که فکر می کرد میدید، شده دلال ازدواج و بنگاه دوست یابی، دیگه شمارش از دستش در رفته بود که چند تا رو بهم پیوند زده، ولی مطمئن بود این ترم نوبت ظهیری،

گوشی رو قطع کرد و خودش رو پرت کرد رو مبل، حدود ۴۰ دقیقه بود داشت به سخنرانی های مامان مهین و سؤال و جواباش گوش می کرد، دیگه نفسش بند اوامده بود، یه نگاه به کبری کرد که پشت پنجره محو تماشای بارون شده بود، بدش نمی اومد بزنه تو حالش بلکه حال اونم مثل خودش گرفته شه:

کبری ی ی ی

کبری پرده رو انداخت: بله؟

پرو پرو دیگه ۳ روز بود کبری خانم دیگه خانم هم از دهنش در نمی اومد، سریع تو گوشیش مورد منکراتی کبری رو یادداشت کرد و باز صدا زد: کبری ی

ی ی

کبري اومد تو سالن: بله؟

ديبا: ببين يه شير کاکائويي چيزي بيار من بخورم، گر گرفتم
کبري: برين دکتر، خيلي گر مي گيرين مادر خدا بيا مرز منم تو ۵۰ سالگي
خيلي اين حالات رو داشت دکتر گفت چيزه...

ديبا نيم خيز نشست: محض اطلاعتون بنده ۲۲ سالمه، نه ۵۰،

کبري: آخه خيلي گر مي گيرين

ديبا از جا بلند شد: لازم نيست بفرما برو بارونت رو نگاه کن، خودم يه چيزي
مي خورم

کبري: والا خانم تو يخچال که چيزي نيست،

ديبا: خيلي خوب فردا مي رم خريد

کبري: ولي واسه شما بد نشده اين بي پولی ها، بخدا تو اين ۳ هفته فکر کنم
قشنگ ۶ تا رو کم کردين،

ديبا: ولي شما خيلي ماشالله داري روز به روز تو پر تر مي شي ها، يکم
مواظب هيکلت باش

کبري: راست مي گين خانم، منم پس از امشب شام نمي خورم،

ديبا: چيه؟ تو ولايت شمام باربي مد شده،

کبري: چي؟

ديبا: هيچي! تو لازم نيست رژيم بگيري، دو روز ديگه يه كيلو کم کني يه عمر
بايد جواب بهت پس بدم

کبري: ولي بخدا شما الان خيلي خوب شدي، چي بود اون سر و شکل

ديبا: هر چي من هيچي نمي گم، من چاق بودم يعني؟ من اصلا ۳ كيلو اضافه داشتم، حالا سه كيلو كم كردم،

كبري: ولي فكر كنم آقا اينطوري بيشتري دوست دارن

ديبا: وای، نه بابا، با شما ايده ال هاشون رو در ميون گذاشتند؟

كبري: نه با من، ولي يادمه هر وقت حرف زن گرفتن ميشد، آقا به حاج خانم مي گفت، نرين يه لاغر مردني مثل اون پيدا كنين

ديبا: به من مي گفت اون!!!

كبري: فكر كنم، يعني شما قبلا لاغر مردني بودين؟

ديبا: تا چشم آقايون در آد

كبري: وا دوباره شما با خانم حرف زدین آتیشي شدين ها

ديبا: تو هم يه ساعت به مادر شوهر جواب پس مي دادی، چي كردي، چي خوردی، چي خوندي، كي رفتي كي او مدي همين حال مي شدي، خدا

قسمت كنه

كبري يهو سرش رو انداخت پايين: راست مي گين؟ مادر شوهر داري خيلي

سخته؟

ديبا: خوب راستي نگفتي، واست دنبال يه كيس مناسب باشم يا نه؟ فكريات رو

كردي؟

كبري: نه خانم، من خوب الان امكانش رو ندارم، مي دونين كه داداشم

نيستش، تا از جنوب برگرده من كه سر خودنمي تونم،

ديبا چشماش رو تنگ كرد: حالا منم نگفتم فردا يكي پيدا مي شه، اوه، حالا بايد من اينقدر اين ور اون ور بسپریم واست، با سن و سال تو كه آخه به اين راحتی نيست، اونم مرد باكره - بعدم زد زير خنده،

كبري: دوباره منو مسخره كردين، بابا من يه چيزي گفتم، حالا اگه موردش خوب باشه، خوب اگه زنش هم مرده باشه ولي خودش خوب باشه، رو پا باشه،

ديبا: يكي مثل خسرو خوبه

كبري: خدا بدور، نگين، من حاضر نيستم جنازم رو دوش اون بره بهشت زهرا،

ديبا: آره، مي دونم، اتفاقا اونم از تو بدش مي اد

كبري چشماش خيس شد: دل شم بخواد، مگه من چمه، عمرا بتونه كسي رو مثل من پيدا كنه،

كبري: چيزي گفته به شما؟

ديبا: نه،

كبري: اصلا يه بار ازش پرسين چرا از من بدش مي اد

ديبا: ولش كن تو ام كه از اون بدت مي اد پرسيم واسه چي؟ فكر مي كنه داري بهش نخ مي دي؟

كبري يكم اومد جلوتر: نه شما پرسين بينم چه مرگشه، چرا اينقدر با من بده

ديبا: چشم امر ديگه اي نداري؟

کبري: منظوري نداشتم، اصلا نکنه اونم از این زن زغالي ها مي خواد، که صد
من کوفتي مي مالن و ابرو نخ مي کنن
ديبا: منظورت چيه؟

کبري: هيچي بخدا، مي گم نه همه مي رن سبا مي کنن،
ديبا: نه اتفاقا فکر کنم سفيد دوست داره، ولي حتما ابرو پاچه بزي دوست
نداره

کبري: يعني چي؟ دختر تا خونه باباشه، نبايد دست به ابرو بيره
ديبا: اين مال ۲۰ سال پيش بود، الان کسي پوست کرکي و پاچه بزي نمي
خواد

کبري: يعني مي گين منم با شما بپام آرايشگاه؟
ديبا داشت منفجر مي شد، به زور و ضرب خودش رو نگه داشته بود، يه ياد
ميना افتاد اگه اون بود، الان کبري رو با هم اتيش مي زدند
ديبا: مي خواي بيبي بيا، ولي بايد دخترونه واست تميز کنه،
کبري: خانم رنگم بزارم به ابروم؟
ديبا: بزار

کبري: خانم مي گم از اين موکن ها هم بخرم؟
ديبا: نه، من ۲ هفته ديگه وقت ليزر دارم، مي خواي تو جا من بري؟
کبري: يعني چي؟

ديبا: يعني ديگه موها بدنت در نمي اد،

کبري: وا مگه مي شه؟

ديبا: آره يکم خرج داره، ولي مي شه

کبري يه نگاهي به دست و پرش کرد: اون وقت آگه شوهرم گفتم بي مو دوست

نداره، مي شه در بياد؟

ديبا ديگه نتونست خودش رو کنترل کنه، ولو شده بود رو کاناپه و قهقهه ميزد،

کبري بهش بر خورده بود: چرا مي خندين

ديبا باز نشست: هيچي ببخشين، نه تو نمي خواد ليزر کني، بيا مي برمت

اپيلاسيون، کل بدن، خوبه؟

کبري: کل بدن؟

ديبا: آره کل بدن

کبري: يعني همه جا؟

ديبا: آره

کبري: خدا مرگم، نه،

ديبا: الله و اکبر، باشه بابا تو همون سر و صورت و درست کن تا شانست بره

بالا، بعدم يخورده به خودت برس تا من واست يه کاري کنم، حالا بلند شو يه

چيزي درست کن بده اين خسرو خان، يه هفته ديگه سر ورش مياد، نره چغولي

کنه

کبري: من که از امشب شام نمي خورم، خوبه به خسرو خانم بگم، ديدين

شکمش بزرگ شده

ديبا: نه شما ديديم، من زووم نمي کنم رو ناموس مردم.

ديگه حوصله يک و بدون با کبري رو نداشت، ول کرد رفت تو اتاق، مامان

مهين گفته بود رضا احتمالا ديرتر مي اد، کلي هم غصه خورده بود، ولي واسه

دیبا خوب بود، چند روز بیشتر موندن رضا معادل چند روز راحتی بیشتر و اسش بود، ولی بدی هم داشت دیگه واقعا کفگیر خورده بودته دیگ، هنوز دو روز از رفتن آقا نگذشته بود که موعد ماهیانه کبری و خسرو رسیده بود، ماهیانه خودش فقط کفاف خورد و خوراک و رفت او مد خودش رو می داد، دست بالاش یکم هم ریختا پاشای کوچولو، ولی حالا مجبور شده بود، شکم دو تا دیگه رو هم سیر کنه به علاوه حقوقشون، از طرفی خبر داشت که تا ۱۰ روز دیگه جشن نامزدي میناست، داشت با خودش کلنچار میرفت، می خواست بیه مراسم همه رو غافل گیر کنه، شاید اصلا آقا جونش هم جلوی همه مجبور می شد کوتاه بیاد، البته با این اوضاع اگه رضا دیر تر می اومد، کار سخت می شد، هم هزینه سفر داشت هم خرید لباس و مانتو مخصوص مراسم، سرش سوت کشید، ترجیح داد بیه بخوابه، شاید فردا فرجی بشه

بار پنجم بود که زنگ میزد ولی دریغ از جواب، چند باری هم به در کوبید، دیگه داشت از کوره در می رفت، نمی دونست کلید رو کجا گذاشته، از طرفی آژانس رو هم رد کرده بود، حالا مجبور بود چمدون رو زمین باز کنه تا بتونه کلید رو در بیاره،

با بهم زدن در، اولین کار رفتن سراغ خسرو بود، چند باری به در اتاق سرایداری کوبید، ولی فایده ای نداشت، رفت سمت ساختمان، در ورودی قفل بود ولی هرچی کلید می نداخت نمی تونست کاری کنه ظاهراً از اون سمت کلید رو در مونده بود، دیگه رسماً می خواست داد بزنه، با مشت دو تا ضربه محکم کوبید به در، با صدای کبری خیالش راحت شد که امید هست بتونه بیه تو، کمی خستگی علافی ۵ ساعته تو فرودگاه رو در بیاره

کبري: who's knocking?

رضا: باز کن در این خراب شده رو

صدای خدا مرگم گفتن کبري با پیچش سریع کلید تو در همراه بود،

به محض باز شدن در یه عجوزه با صورت سبز لجنی تو صورتش ظاهر شد

رضا: کبري!

کبري: سلام آقا، welcome

رضا: این چه سرو شکلی واسه خودت در ست کردی، چه خبره؟ درو چرا دو

قفله کردی این وقت روز

کبري بی حرف دوید سمت دستشویی،

رضا ولی حوصله نداشت معطل توضیحات کبري بشه، اول از همه نیاز به یه

دوش داشت و کمی استراحت، سریع خودش رو رسوند به اتاق، با باز شدن

در اتاق، چند ثانیه طول کشید تا خودش رو جمع کنه،

جلوی آینه، بدون سانتی جای خالی پر بود از عطر و لاک و لوازم آرایش، رو

زمین کنار در شاید چیزی حدود ۱۵ جفت کفش چیده شده بود، رو تخت،

کلی لباس مدل مهمونی روهم روهم انبار بود، پایین تخت، پر بود از کتابهایی

که روهم روهم تلنبار بودند، برگشت سمت سالن، کبري با حوله داشت

صوتش رو نرم نرم خشک می کرد

رضا: تموم نشد؟

کبري: چرا آقا

رضا: چه خبره تو این خونه، دیبا کجاست؟

کبری: خانم ، والله ایشالا دانشگاهن

رضا: اتاق من چرا اینجوریه؟

کبری: از خودش بیرسین

رضا ابروي تو هم کشید، تازه نگاهش در ست رو صورت کبری نشسته بود،
ابروهاي نازک رنگ کرده، لباسشم قطعا اون مدلي نبود که همیشه به تن
داشت، یه شلوار مشکي با یه تونیک گل گلي،

رضا: خانم کي بر مي گردند؟

کبری: when pigs fly

رضا خيلي سعي داشت خودش رو کنترل کنه، الان وقتش نبود، مي دونست
تو اوج خستگی زود از کوره در مي ره، نمي خواست تيرش به کبری
بخوره، برگشت سمت اتاق، که کبری دوید پشت سرش: آقا صبر کنين، گفتند
شما نرين اين اتاق، اون اتاق رو واستون آماده کردم

رضا یه قدم رفت تو دل کبری: کي واسه من تعیین تکلیف کرده؟

کبری: دييا

رضا: دييا خانم!

رضا رفت سمت حموم، یه دوش آب واقعا تنها چيزي بود که لازم داشت ولي
با باز کردن در حموم ديگه صبرش لبريز شد: کبری ي ي ي ي ي ي ي
کبری دوید سمت حموم: بله آقا

رضا: اين جا چه خبره؟ اين پوسته خيارا چيه، اينها چيه تو وان؟

کبری: والله آقا، یه بار رفتن خودشون رو سیاه کردن، حالا نمي دونم چه خبره،
۱۰ روزه، خانم مي رن تو وان شير خر مي خوابن، هر شب مجبورم کلي يخ

بریزم تو وان، تا شیرا فاسد نشن، می گن پول ندارم، اونوقت کیلو کیلو پول شیر
خر می دن، ماسک ماست و خیار می زنن؛

رضا: شیر خر کجا بود؟

کبری: خسرو خان میرفتن رودهن

تا خانم می خوان برن تو وان من باید هی قابلمه کنم بپزم گرم کنم بیارم،

رضا: خیلی خوب سریع حموم رو تمیز کن من می خوام دوش بگیرم، بعدم تا
من دوش می گیرم تخت رو مرتب کن می خوام بخوابم،

کبری: آقا ملحفه هاتون تو اون اتاقه ها، رو تخت ملافه ها دیبا خانمه

رضا سریع رفت سمت اتاق، درو باز کرد، ولی پا نگذاشت تو، یه تشک و

لاحاف کنار اتاق روی زمین تا شده بودن درو زد بهم و رفت سمت حمام

بعد از حمام برگشت تو اشیپزخونه و کبری رو صدا زد: ناهار چی داریم؟

کبری: nothing

رضا: انگار بد جور می خانم رو شما تاثیر گذاشتند،

کبری: منکه آقا اصلا علاقه ای ندارم، خانم اصلا با من فارسی حرف نمی

زنن، یعنی خوب بودند ها، دو باره ۱۰ روزه می رن کلاس زبان، هی می گن

من باید quali بالا بپزم

رضا: چی؟

کبری: کولی فکی شن، نمی دونم یه چیزی تو این مایه ها

رضا خندش گرفته بود، یهو یاد ناهار افتاد: حالا یعنی چی نهار نداریم، زود یه چیزی درست کن

کبری: آقا والله چیزی تو خونه نداریم، خانم هی می گه پول نیست، رژیم بگیرین،

رضا یه نگاه اجمالی به کبری کرد: شمام رفتین تو رژیم؟

کبری: والله من که نمی خواستم، خانم اصرار کردند

رضا: خیلی خوب زنگ میزنم رستوران، خانم میاد نهار؟

کبری: والله معلوم نیست، هر روز یه ساعتی می اد

رضا: خوب حالا یه چهار پرس می گم بیارن

کبری: خسرو هم نیستش

رضا: کجاست؟

کبری: رفته قهر خونه نش

رضا: چی؟ بی اجازه؟ انگار اینجا خیلی بی سر و صاحب مونده،

هنوز کبری دهن باز نکرده بود که صدای زنگ بلند شد، رضا با نگاه تو صفحه

آیفن درو باز کرد، کمی بیشتر از ۵ دقیقه طول کشید تا در ورودی باز شد،

با ورود به ساختمان، با دیدن کبری شروع کرد: چه عجب حضرت علیه امروز

درو زود باز کردی؟

I m really impressed

هنوز کبری دهن باز نکرده، رضا از پشت ستون آشپزخونه او مد تو دید دیبا،

دیبا که تازه مقنعه رو از سر کشیده بود، و در حال پرت کردن خودش و مقنعه

رو کاناپه بود وسط راه خشک شد،

رضا هنوز حرف نزده نگاهش به چوب زیز ب*غ*ل دیبا افتاده و پای تو گچش

دیبا: سلام

رضا: پات چي شده؟

دیبا: شکسته، معلوم نیست؟

رضا رفت و بروی دیبا رو نشست: کجا؟ کي؟ چرا مامان نگفت چیزی!

دیبا: همینجا شکسته، صدقه سر آب پاشی های آقا خسرو و کبری خانوم،

رضا: انگار اینجا واسه خودش جنگلی شده، باید یه سر و سامونی بدم

دیبا: رو خسرو دیگه خیلی حساب نکن؛ رفته قهر،

رضا: غلط کرده اینجا رو ول کرده رفته،

دیبا: غلط که کرده، ولی خوب، یه کم هم حق داشت

کبری پرید وسط حرف: چه حقی خانم، خواستگاری منو بهم زد، فکر کرده

کیه،

دیبا زد زیر خنده: باز شروع کردی، ای خدا منو نکش ولی از دست این نجات

بده

رضا: زود یه نفر به من می گه تو این خونه چه خبره،

کبری: آقا بخدا من بی تقصیرم، اصلا من از اولم نمی خواستم پیام تو این خونه،

دیبا خانوم هر چي گفت منم کردم،

دیبا: حالا دیگه من خانم شدم آره، چند روزی هست خانم تو دهنتم نمی

چرخه، بعدم من مجبورت نکردم، خودت خواستی

رضا: دیبا، صبر کن حرفهات رو بزنه، بعد شما بگو

ديبا زير لب غر غري كرد و يوري شد: بفرماين عليا مخدره نطق كنين

كبري زد زير گريه: حال ديگه من معتادم شدم

ديبا نگاهي به رضا كرد و زد زير خنده

ديبا: شما به اين خانم بفرماين تو فرهنگ دهخدا عليا مخدره يعني چي: زن

محبجه پاكدامن والا مقام

رضا سعي داشت خودش رو كنترل كنه به ديبا اشاره كرد آروم باشه

رضا: كبري بگو شما، چي كار كردين

كبري: آقا بخدا، اين خانم هي به من گفتم، زن بايد ازدواج كنه، سر و سامون

داشته باشه، هر چي گفتم تا آقاداتا شم از جنوب نياد من نمي تونم، هي خانم

اصرار كردگفتم كيس هاي مناسبي سراغ داره، هي رفتن تو جلد من كه بايد به

خودت برسي، حرفهاش خاك بسريه نمي تونم به شما بگم، نشستن زير پاي

من، من و بردن آرايشگاه

ديبا از كوره در رفت: اره، بگو با كتك لگد بردمت، از قلم نيفته

كبري رو چرخوند: خلاصه آقا هي به من گفتم بايد كولي فيكشن بالا بيري

ديبا ديگه داشت قهقهه ميزد: نميري كه آي كيوت اينقدر پايينه

رضا: ديبا، خواهش كردم

ديبا باز يوري نشست

كبري: خوب بعدم آقا، هر كي ندونه شما كه مي دونين من چقدر از اين خسرو

خان بيزار بود، تو اين مدت هم كه اينجام خيلي منو اذيت كرد

ديبا عمرا ميتونست جلوي زبونش رو بگيره: آره راست مي گه شلنگ آب رو

نمي داد خانم حياط بشوره با آب لوله كشي

کبري: آقا، بعد خدا قسمت کرد يه خواستگار خوب واسم پيدا شد
 ديبا: البته قسمت قسمت گردون مي خواد کبري خانم، من پيدا کردم، تو جوي
 آب هم نبودا، کلي واست سپردم
 کبري: خانم اينو مي گي ولي بخدا ازدواج قسمته، خدا خواست يهو همه چيز
 درست شد،

ديبا: خيلي خوب، افاضات بفرمايين
 کبري: آقا همون روز که من خواستگار داشتم، يهو خسرو ديونه شد، خوب
 بگو تو اگه منو مي خواستي، اگه گلوت گير بود، بايد زودتر مي گفتي، نه اينکه
 تا من يه خاطر خواه ديگه پيدا کردم، اينجوري جفت پا پيري همه مهموني رو
 بهم بزني، تازه نمي دونين چه داد و بيدادي مي کرد، بخدا من حجاب داشتم،
 ولي برگشته مي گه بي حيا

ديبا بزور داشت خودش رو نگه مي داشت که رضا رو عصباني نکنه،
 کبري: بخدا آقا اين مردک يه کاري کرده خواستگارم ناراحت شده، حتي ديگه
 جواب تلفنه هاي ما رو نمي ده
 رضا: خوب،

کبري: هيچي ديگه خونه رو ول کرده رفته، ۴ روزه خانم شبها منو پشت در
 ورودي مي خوابونه، مي گه دزد نياد، آخه آقا، اگه دزد بياد من چيکار مي تونم
 بکنم، اصلا من مي خوام برم، حالا اين خواستگارو خسرو رد کرد، بالاخره
 مورد ديگه هم پيدا مي شه،

رضا از جا بلند شد، برم ترتیب غذا رو بدم، بعد از ظهر به خدمت آقا خسرو

هم می رسم

دیبا از جا نیم خیز شد: پس من چی؟ فقط کبری خانم باید نطق می فرمودند؟

رضا: خدمت شما هستم مفصل، ولی بعد از نهار، تو اتاق

کبری چشمی نازک کرد برای دیبا و رفت سمت آشپزخونه

ناهار در آرامش خورده شد، هنوز رضا از سر میز بلند نشده بود که دیبا بلند

شد رفت سمت اتاق، با نهایت سرعتی که ازش بر می اومد خودش رو رسوند

به تخت، با زور و ضرب شلوار جینش رو در آورد و یه شلوار گرمکن ورزشی

تن کرد، رضا با تقه ای به در وارد شد، نگاهی به شلوار جین تنگ دیبا که تو

دستش اماده شلیک به سمت صندلی بود انداخت: تو چطور با این پا این و

می پوشی؟

دیبا: پوست کبری رو کندم، نشست درز شلوار رو شکافت واسم سرتا سری

زیپ دوخت،

رضا: خوب، شما قصد ندارین برین اتاق خودتون، دیگه صاحبش اومده

دیبا: نه، من رو زمین نمی تونم بخوابم،

رضا: خودم تا فردا ترتیب تخت رو میدم

دیبا: خوب من خیلی به این اتاق عادت کردم،

رضا: خیلی یعنی چقدر؟

دیبا: زیاد

رضا: خوب، بمون، فقط شبها لنگ و لگد که نمی ندازی؟!

دیبا: گیرم می ندازم

رضا: در این صورت رویه تخت سختمون می شه،

دیبا: لازم نکرده من می رم همون اتاق

رضا: من مشکلی ندارم!

دیبا: من مشکل دارم،

رضا: هر جور راحتی، کی می ری؟

دیبا: هر وقت کبری خانم دست بجنبونه، وسایلم رو جابجا کنه

رضا: می دونی خیلی از تو در عجبم که خودت رو در حد یه خدمتکار اوردی

پایین، واسه چی اینقدر سر به سرش می زاری

دیبا دلا شد دفترش رو در آورد گرفت سمت رضا: بفرمایین مشاهده کنین،

نامه اعمال خانمه، تو این مدت هر کاری دلش خواسته کرده، فهمیده من

رفتنی ام، نیازی نمی بینه منو راضی نگه داره،

رضا: بده بینم چی کرده خانم،

رضا: خوب، بینیم چیا گفته، خاک رس دو مرتبه، کوفت کاری (زیر لب) ۱

بار، به جهنم ۱ بار، فاکتور گرفتن کلمه خانم، ... خوب دیگه چی؟

دیبا: اینا کم چیزیه، تازه کلی فاکتور گرفتم، اصلا مهمترینش شکستن پامه

رضا: واقعا چی شد پات!

دیبا: هیچی هر روز می خواست بره خسرو خان رو دید بزنه، اینقدر آب و اب

پاشی کرد؛ تا من رو پله ورودی لیز خوردم، می بینی که،

رضا: بقیه اش؟؟؟ این چه سر و ریختیه واسش درست کردی، قضیه

خواستگاری چیه؟

دیبا: ببین این ارمولک خانم بد جور تو فکر خسرو خان بود، خوب!

رضا: خوب

دیبا: هی می خواست واسم حیاط رو آب بده و خلاصه هی فعل معکوس که من ازش بدم میاد و اینها، بعدش من رفتم با دو ستام مشورت کردم، دیدیم که این خسرو هم خیلی بی خودی با این بد اخمی می کنه، با یکی دوتا پسر هم مشورت کردیم، تشخیص اونها هم این بود که فعل معکوسه از سمت هر دو طرف و خلاصه، بشین مفصله

رضا نگاه به صندلی پر لباس انداخت: خوبه بگو می خوام برم بخوابم خیلی خستم

دیبا: خوب دیگه بعدش، من یکم رفتم رو مخش که به خودش برسه، بلکه اون کوری خان جمالات اینو ببینه به شوق بیاد، خداییشم دیدی چه باحال شده نمک نشناس، والله من همیشه فکر می کردم این یه شوهر مرده ۵۰ ساله باشه نمی دونسم هنوز به ۴۰ نرسیده، خلاصه بعد، دیدم که این خسرو اخمهش غلیظ تر شد، دیدم فایده نداشته، باید تکلیف کارو یه سره کنم، رفتیم با بچه ها دانشکده هنرهای نمایشی صحبت کردیم، یه دوستی داشتند بچه ها، خلاصه پایه، قضیه رو گفتیم، گریم و گل و شیرینی، خواستگاری صوری واسه کبری راه انداختیم

رضا نشست لب تخت: خوووووب

دیبا: هیچی یه پسر شد داماد، نه درب و داغونها، با کراوات، و گل و شیرینی نمی دونی چه تپی بود فقط سنش رو با گریم زیاد کردند، از صبحم به خسرو گفتیم تمیز کن، بیار ببر، مهمون داریم، تا خواسته‌گار محترم و خواهرش

اومدند، خسرو اول فکر کرد واسه من اومدند، نمي دوني چه غيضي مي رفت، ولي به محض اينکه وسط مهموني صداش کردم بياد گل ها رو جابجا کنه، گفتم کبري برادرش نيست شما بيا برادري کن واسش يهو منفجر شد، درو باز کرد کروات دو ماد رو گرفت پرت کرد بيرون تازه بازم حرف نزدها، هي مي گفت، اين خونه صاحب داره، بي اجازه اقا بي خود اومدين و خلاصه، تارفتند کبري تازه جرات پيدا کرد دهن باز کرد نه اينجورها، نابود

يه ريز به خسرو مي گفت اگه منو مي خواستي بايد زودتر مي اومدي، دير اومدي، وای خدا هنوزم هر شب قبل خواب سعي مي کنم به اين قضيه فکر کنم، به عمرم اين همه نخنديده بودم، مردم،

رضا به زور خودش رو داشت کنترل مي کرد: خوب،

ديبا: خنده داستان اينه که حالا کبري باديدن اون تیکه، ديگه اصلا خسرو رو حساب نمي کنه، اصلا به فکر کيس بهترم هست، اعتماد به نفسش رفت تا حد تيم ملي، نمي بيني چه وقیح شده، کم مونده تو رو هم بشوره بندازه بالا رضا: خنده داريش خنده دار بود، ولي تو فکر مي کنی کار درستي کردی؟ با احساسشون بازي کردی

ديبا: من قطعا کار درستي کردم، اگه اين خانم از تو ابرها نمي رفت بالا، تا الان با خسرو سرو سامونشون داده بودم، ولي دختره بي جنبه منتظره جاني دپ بياد خواستگارش

با باز شدن در ديبا هيني گفت و دست گرفت رو دهنش

کبري با چشمهاي خيس اومد تورو کرد به ديبا: خدا ازت نگذره خانم، من که ازت نمي گذرم، واسه همين روزگارت اينه، رونده مونده شدي، منو از راه به در کردی، بميرم خسرو خان خدا مي دونه اين چند روز تو چه حاله، اگه بلایي سرش اومده باشه چي؟ نگفتي سن و سال داره يهو سخته مي زنه

ولي عكس العمل ديبا فقط خنده هاي بلند بود که با داد رضا اروم گرفت
رضا: هر دو تا تون مقصرين، ولي کبري تو واقعا مي دوني چند سال از اين خانم بزرگتري؟ بايد عقلت رو بدی دست کوچيکتر از خودت؟

ديبا: ا، يعني چي؟

رضا: خواهش مي کنم، فعلا هيچي نگو

کبري: آقا به خدا من از اين خانم نمي گذرم، بخدا حلالش نمي کنم،
ديبا: به من نگو، تو خودت آب ندیده بودی وگر نه ماشالله شنا پروانه ميری،

رضا: ديبا

ديبا: هي ديبا ديبا مي کنين! بايد کبري کبري کنين، نمي دوني چجوري تو ارايشگاه جلو خانم رو گرفتم، ولش کرده بودم بوتاکس و مانیکور و پدیکور هم مي خواست،

کبري: خانم با پول شما که نبود، پول خودم بود

ديبا: پول شما تو جيب آقاتونه، با پولهاي خودم حقوق شما رو دادم

رضا: بس کنين تورو خدا، انگار هر دو ياد بيچگي هاتون افتادين، بعدم ديبا،
چرا اين مدت اينقدر تو خورد و خوراک اذيت کردی؟

ديبا: ببخشيدها، من پول تو جيبيم مال يه نفره، هنوز شما نرفته، دو تا حقوق دادم، سر گنج که نشسته ام

رضا: اونوقت کارت من صرف چي شد؟

ديبا: کارت شما کجا بود؟

رضا: بنده کارت و يادداشت گذاشته بودم رو دراور

ديبا: من از همون شب که با هم رفتيم، ديگه پا تو اون اتاق نگذاشتم

رضا: خسته نباشين، شما چي کبري خانم، اون کارت و يادداشت رو نديدي؟

کبري: والله آقا از روز اول که با خانم پا گذاشتيم تو خونه، خانم يه ريز اُرد و

فرمايش دادن،

ديبا با اخم زل زده بود تو دهن کبري

رضا: خيلي خوب، اصلا ديگه نمي خوام کلامي از هيچ کدومتون بشنوم،

فقط واسه من يه آسپيرين بيار، بعدا حرف مي زنيم

ديبا دلش مي خواست کله کبري رو بکنه بزاره تو سيني بفرسته واسه خسرو،

سريع لحاف رو کنار زد افتاد به جون ملحفه ها، که در بياره

رضا: چيکار مي کني؟

ديبا: هيچي، ملحفه هام رو مي خوام ببرم،

رضا از جا بلند شد: نمي خواد، مي رم اون اتاق، اينجا مثل بازار شامه مي

بينيم خواب از سرم مي پره، بعدم رفت سمت کمد

هنوز کشور رو باز نکرده بود که داد ديبا دراومد: نه، اون مال منه

رضا: يعني اينجا رو هم اشغال کردي؟

ديبا: خوب و سائلم جا مي خواست، بيا اينجا زير تخت، گذاشتم واسه تو

ساک

رضا سري تڪون داد و نشست کنار تخت، و دست کرد ساکها رو بيرون کشيد،
تا ببينه چيزي واسه پوشيدن پيدا مي شه يا نه

با بيرون رفتن رضا نفسي کشيد، و نشست رو تخت ولي اين لبخند گشاد رو
نمي تونست از رو دهنش جمع کنه، قصد نداشت کبري رو ضايع کنه ولي
خوب ديگه فضول خانم خودش فهميده بود که کجا چه خبره، منتظر بود ببينه
منت کشي از خسرو خان چي مي شه، نگاهی به دور رو بر انداخت پيروزي
شماره ۲ دک کردن ممد رضا خان زرکوب صدري بود، لباسش رو لباسها
افتاد، آه از نهادش در او مد در ست بود که ۲ هفته مرا سم مينا عقب افتاده بود،
نهایت تا به هفته ديگه هم گچ پاش رو باز مي کرد، ولي هنوز دلش سببر و
سرکه بود، خيلي اميد بسته بود که بتونه تو اين مراسم همه چيز رو حل کنه، آگه
مي شد ديگه هيچي نمي خواست، يه دلواپسي ديگه هم داشت، آگه آقا جونش
از قضيه رضا بو مي برد، اونم واقعا مي تونست يه بحران ديگه درست کنه،
نگاهش به پاش افتاد، تقريبا رنگ و روي بدنش به رنگ اورجينال برگشته بود،
ولي آگه پاش رو باز مي کرد، احتمالا دو رنگ ميشد، زد زير خنده

هنوز خواب تو چشمش ننشسته بود که تقه اي به در خورد، رضا بود، چشمش
هنوز پر خواب بود،

ديبا: چيزي شده؟

رضا: نه تازه داشت خوابم مي برد که کبري نگذاشت

ديبا: ديدی؟ ديدی من چي کشيدم از دستش؟ خودش يه پارتيس شده واسه
خودش

رضا: شال و کلاه کرده بره،

خونه اول از همه مي افته زير دست اون زن دادا شش، بعدم تا دادا شش برسه خدا مي دونه، دلشم که شکستی، بلند شو کاري کن که نره، اين حرف آخرم بود،

ديبا: من با اين پانمي تونم، بگو بياد تا باهاش حرف بزوم
 رضا: احترام سنش رو هم نگه دار، خودت رو هم در حد اون پايين نيار،
 واضحه؟

ديبا: بله، that's dead clear، فقط به ايشون هم بفرمايين با من درست
 حرف بزوم، زبون درازي نکنه واسه من
 رضا با سر اشاره اي کرد و بيرون رفت
 با بيرون رفتن رضا، چند دقيقه اي طول کشيد تا صداي در بلند شد
 ديبا: بفرمايين تو

کبري: خانم با اجازه من دارم زحمت رو کم مي کنم، خوبي بدبي ديدن حلال
 کنين

ديبا: بيا اينجا بينمت، بي خدا فظي مي خواستي بري، يه kiss به من بده، بعد
 برو به سلامت، برو دنبال سرنوشتت

کبري داشت قدم بر مي داشت جلو، که لاي در باز شد و رضا بي صدا وارد
 شد، کبري ديد نداشت ولي ديبا چاره نداشت زير نگاه رضا،

دست انداخت و کبري رو کشيد توب*غ*لش: کبري، کجا مي خوي بري؟
 من تازه داشتم واست يه اسم خارجي پيدا مي کردم

کبري از ديبا فاصله گرفت: نمي خوام خانم

ديبا: کبري، کتي قشنگه ها،

کبري: نه ممنون خانم

کبري داشت از لبه تخت بلند مي شد که ديبا ميخکوبش کرد: يعني تو خسرو

رو نمي خواي

کبري من مني کرد: نه،

ديبا: ولي کتي، اون تو رو مي خواد، نديدي چه اتي شي گرفته بود، واسه من که

نبود، بخاطر تو بود، تا امشب من خودم برش مي گردونم اينجا، اگه بري که ما

ادرسرست رونداريم، اوون در بدر کجا دنبال تو بگرده، ميخواي قلبش وايسه؟

کبري: خدا نکنه خانم،

ديبا: پس برو لباسهات رو در بيار، بزار بگم آقا يه زنگ بزنه، بفهمه اقا اومده

مي اد، بعدم من خودم کاري کنم به دست و پات بيفته

کبري: نه خانم،

ديبا: نمي خواي خسرو رو

کبري سر انداخت پايين؛ اون و مي خوام ولي شما کاري نکن،

ديبا: چرا؟

کبري: خانم مي ترسم خرابکاري کنين

ديبا چشمهاش داشت مي پرید بيرون، سر بلند کرد، يه تيکه خرج خانم کنه که

رضا از پشت سر اشاره کرد آروم بگيره

ديبا: خيلي خوب؛ مي دم اون اقاتون وساطت کنه خوبه؟

کبري: آره، خانم آقا مغزش خوب کار مي کنه

ديبا کبري رو پس زد: خيلي خوب، برو وسايلت رو بزار تا آقا جونت خسرو
 خان رو بياره واست بزاره تو سيني،
 کبري بي هيچ تشکري زحمت رو کم کرد،
 ساعت از ۷ رد شده بود که صدای زنگ در اومد، رضا خودش رفت سمت
 آیفن: خسرو اومد

کبري از آشپزخونه پرید بیرون: راست مي گين؟
 رضا نگاهي به ديبا انداخت،
 ديبا: تحويل بگير
 رضا برگشت رو به کبري: بله
 کبري: حالا من چيکار کنم؟

ديبا: مي ري تو آشپزخونه فقط يه چايي مياري، بعدم بر مي گري kitchen
 کبري سريع پرید جلو آينه سالن

ديبا دلش خنک شده بود، که رضا کم کم شاهکاراي خانوم رو ميديد
 رضا رفت جلو استقبال خسرو، خسرو سلام سردي هم به ديبا کرد و نشست
 رضا شروع کرد: خوب خسرو خان، ما مثلا اين خونه و خانمها رو سپرديم به
 شما، شما ول کردي رفتي؟! نه گفتي دزد بياد
 خسرو: آقا، روم سياه، شما که نمي دونين چه کشيدم،
 ديبا: کبري، بي زحمت يه چايي بيار،

خسرو نيم خيز شد

رضا: کجا؟

خسرو: بي زحمت بريم بيرون حرف بزيم

رضا: بشین، تو قرار نیست جایی بری، کبری داره می ره
 کبری اومد تو سالن، دو تا چایی گرفت جلوی خسرو و رضا، که خسرو محل
 نگذاشت ولی رضا جایی خسرو رو برداشت کنار دستش رو میز گذاشت،
 خسرو زیر چشمی از پشت کبر رو تا آشپزخونه بدرقه کرد: خوب به سلامتی
 شوهرش دادن خانم؟

دیبا: خوب خسرو خان ازدواج قسمت دیگه، هر وقت قسمت بشه نمی شه
 بهش پشت کرد

رضا: ولی خوب، این بار قسمتش نشد، یعنی رفتن تحقیق انگار این طرف قبلا
 ازدواج کرده بوده، البته زنش به رحمت خدا رفته، به هر حال کبری جوابش
 کرده

خسرو: پس واسه چی دارین اخراجش می کنین،
 رضا: از اولم کبری قرار نبود همی شگی بمونه، از طرفی اینجا با تو نمی سازه،
 بره بهتره، خدای اونم بزرگه ایشالا هم یه کار خوب پیدا می کنه، هم ازدواج
 می کنه، جوونه، همیشه تا آخر عمر عذب بمونه،

خسرو: والله اقا من کاری بهش ندارم، خودش بمن پيله میشه
 رضا: نه حرف اینم تنها نیست، شما بهم نامحرمین، نمی شه نشست و
 برخاست کنین تو این خونه، مامان بیان بینن اجازه نمیدن

خسرو، می خواین من برم مامانم رو بیارم؟

دیبا: که تنها نباشین؟

خسرو: نه واسه خواستگاری،

ديبا شروع كرد به كل زدن،

رضا: ديبا بسه

كبري: چي شده خانم جون،

ديبا: بيا اينجا ببينيم،

كبري او مد كنار ديبا نشست،

خسرو: ولي من شرط و شروط دارم،

ديبا: خسرو خان، عروس خانم هنوز بله نداده، اونم شرط و شروط داره

خسرو: من با زن جماعت شرط و شروط ندارم، با داداشش حرف مي زنم

ديبا: پس به سلامت

رضا: ديبا

ديبا: ديبا نداره، شما با اين بنده خدا مي خواي زندگي كني، هنوز بله نگرفته

اشكش رو در آوردي، بعدم اون داداش لندهورش كجاست كه از حرف دل

خواهرش خبر داشته باشه، كه نمايندش بشه

خسرو: خانم ما رسممون اينه، مردا حرف مي زنيم

ديبا: اگه كبري به شما بله داد، يعني اگه من گذاشتم به شما بله بده، شما برو با

داداشش حرف بزن، پاشو كبري بريم، مي رم زنگ مي زنم به خانم صفوي،

مي گم يه مورد خوب واست پيدا كنه

ديبا و كبري بلند شدند كه خسرو دهن باز كرد: خيلي خوب، با خودش شرط

و بيع ميكنم، به شرطي كه هي نخواد گريه زاري راه بندازه

كبري: شما اگه اشك منو در نياري من مگه بچم گريه زاري كنم

مجلس از دست رضا در رفته بود، نشسته بود بینه این دیبا کلا کارو درست

می کنه یا زیخ می ترکونه

دیبا: خوب شرطون رو بگین تا کبری فکراش رو بکنه

خسرو: من زن زندگی می خوام، آروم، خانوم، از این جفنگ بازی ها خوشم

نمیاد، هر روز یه ادای جدید در بیاری، یه روز این مدل شی، یه روز اون مدل،

هی لباسها عجیب غریب بپوشی، کارا نوظهور کنی، چادر رنگی سر کنی تو

کوچه،

دیبا داشت کم کم از اون حالاتی بهش دست می داد که نیازمند غلطیدن رو

زمین بود، به زحمت دوباره بلند شد، با سر به رضا اشاره کرد، بیاد تو اتاق،

هنوز رضا پشت سرش درو نبسته بود که دیبا خندش رو ول کرد، رضا هم

بدش نمی اود بزنه زیر خنده، ولی ملاحظه اون بیرون رو میکرد

دیبا: وای خدا دلم می خواد این مرتیکه رو دار بزنم، خدا رحم کرد تو این

مدت من دانشگاه بودم این دختره رو rape نکرده

رضا: دیبا بس کن!

دیبا: دیدی، بخدا دختره رو خورده، هر چی خانم تو این مدت رنگ به رنگ

شدن زیر ذره بین آقا بوده، حالا واسه ما ادا در می اره، روش می شد راجع به

مدل بندو زیر ابرو هم می خواست نظر بده،

رضا: خدا کنه با هم بساز باشند، لعنتش نمونه به ما،

دیبا: نترس این کبری یه مارمولکیه، همچین خسرو رو بکنه تو قوطی،

رضا: مادر خسرو خودش یه پا مادر فولاد زره، اونم باید بله بده،

دیبا: تو نترس، این خسرو خان همچین مادر رو راضی کنه، ولی تا وقتی داداشش نیومده، من صلاح نمی دونم کبری تو این خونه بمونه،
رضا: این چه حرفیه،

دیبا: حرف حساب، معنی ندار تنها بمونن، تا حالا شمشیر از رو بوده، از فردا پرچم صلح بالا بره خطریه،
رضا: خوب می گیم یه محرمیت بخونن،

دیبا: نمی دونم، اونم به نظرم خیلی حالب نیست، اصلا بگیم همین فردا مادر خسرو بیاد، تو هم یه زنگ به زن برادر کبری بزنی، ببین تا جایی که من فهمیدم، این آقا داداش سر کار نیست، زندان تشریف داره
رضا: جدا،

دیبا: بله، آقا جنس قاچاق می آورده، یکسال زندانه، ۶ ماه دیگه هم بله
رضا: خوب بزار برم بیرون ببینم اینا به جایی رسیدند یا نه
دیبا: رسیدند، هر دو با دست پس می زنن با پا پیش،

با بستن در دید ظهیری منتظره، ولی اخمهاش رفت تو هم، سامی هم نشسته بود جلو، با اکراه جلورفت هنوز دست به دستگیره ماشین نبرده بود که در خونه پشت سرش باز شد، بی اراده نگاهی انداخت عقب، رضا و خسرو خان با هم دیگه از خونه بیرون اومدند، دیبا محل گذاشت، در و باز کرد که صدای رضا به گوشش رسید: دیبا

سامی و ظهیری هم متوجه حضور اون دو تا شدند، البته خسرو رو تقریبا هر روز صبحی که اومده بودند دنبال دیبا دیده بودند، ولی کناریش نفر تازه ای بود،

ديبا سلامي به اون دو تا کرد و رو کرد به رضا: بله،

رضا: کجا؟

ديبا: uni

رضا رفت جلو کنار ديبا، ظهيري پياده شد و به رضا سلام کرد، سامي هم از تو

ماشين سلامي پرورد،

رضا: معرفي نمي کني؟

ديبا با دست اشاره اي به ماشين کرد: بچه ها رضا، رضا بچه هاي کلاسمون،

ديرمه با اجازه و نشست تو ماشين

ظهيري: شمام جايي ميرين بيان تا جايي مي رسونيمتون

رضا: نه ممنون، ماشين هست، رفت کنار در ديبا: پياده شو من خودم مي

رسونمت، واسه چي مزاحم بچه ها مي شي؟

سامي طعنه کلام رضا رو گرفت: آي قربون ادم چيز فهم، هر روز اين خانم

اين پسر خاله مارو مي کشونه اينجا، اونوقت من مجبورم با اتوب*و*س برم،

ديبا: خوب اون قاطرت رو از پارکينگ در بيار، بنزين بسوزون تا مجبور نباشي

با اتوب*و*س بري،

سامي: چشم، فرمايش ديگه نيست،

ظهيري: سامي بس کن زشته،

رضا: ديبا پياده شو،

ديبا: خوب بچه ها که دارن ميرن، چه کاريه

سامی: آره چه کاریه، ما که از اون کله باید بکویم بیایم، بعدم که باید بریم
 دنبال نازی خانم، چه کاریه، خواهر شما رو هم می رسونیم،
 رضا دست دیبا رو گرفت، کشوند بیرون: بابت این مدت خیلی ممنون، از فردا
 هم یا خودم می رسونمش یا با آژانس می آد، لطف کردید
 سامی: پس واسه عصرها هم یه فکری کن، اون پژمان در به در، مجبور نشه،
 بیاد این سر دنیا

دیبا: پژمان بخاطر من نمیاد، می اد سولماز رو برسونه منم سر راهشم،
 سامی: بله، صحیح خونه شما سر راه شرق و غرب تهرونه،
 ظهیری: با اجازه، ما میریم، شمام یه جور ی بیا، دیر برسی، فتاحی که می
 دونی که راه نمیده دیر بیای
 دیبا رو به انفجار بود ولی نتونست جوابی بده،
 با رفتن بچه ها دیبا صدش رفت بالا: به چه حقی دست منو کشیدی؟
 رضا: خواهر جون، ببخشید

دیبا رو کرد به خسرو: شمام بهتره حواست به رفتارت باشه، حقت بود رای
 کبری رو میزدم شوهرش می دادم به یکی دیگه
 خسرو ولی با اشاره رضا جوابی نداد
 رضا: بریم تو صحبت کنیم، فکر کنم تو این مدت جلوی هم سایه ها به اندازه
 کافی آبرو ریزی کردی

دیبا لنگون لنگون رفت تو و در با تمام توان تو صورت خسرو رضا کوید بهم
 رضا عصبانی کلید انداخت تو در: دیبا، حواست به رفتارت باشه،

ديبا: تو حواست باشه، ابروم رو بردي، كسي تو اون كلاس كوفتي جرات نمي كنه منو مسخره كنه، همين سامي هم همچين بي دم شده بود كه جرات نداشت جيک بزنه، ديدي بهونه دادې دستش چه كركري مي خوند واسم
 رضا: به درك، خوند كه خوند، به چه حقي هر روز يه پسر راه ميندازي در خونه ديبا اخم ديگه اي حواله خسرو كرد: حواست به حرف زدنت باشه جناب صبحا ظهيري مياد دنبالم، حالا امروز اين سامي كوفتي هم بود، بعدم مي ريم دنبال دو ستم نازي، عصرا هم پژمان مي خواد سولماز رو برسونه منو مياره، با اين پا انتظار نداري كه دنبال تاكسي و اتوب* و*س بدوم،

رضا: يه موجوي هست به اسم آژانس، نه نيازي به ظهيري هست نه پژمان
 ديبا: بله ولي نياز به پول هست،

رضا: تو روزي ۲۰ تومن نداشتي بدي

ديبا: خير

رضا: هر شب نيم ساعت با مامان حرف مي زدي يه كلام مي گفتي بهش
 ديبا: ديگه چي؟

رضا: همين حالام صبر كن مي رسونمت

ديبا: لازم نيست با آژانس ميرم، آقا خسرو لطفا برين زنگ بزنين به آژانس

خسرو نگاهي به رضا كرد و جم نخورد، رضا هم رفت سمت ماشين

جلوي پاي ديبا بوق زد، ديبا هم به زور نشست، هنوز درو نبسته بود كه كه رضا حرف اومد: درو از جا نكن لطفا

ديبا در و زد بهم،

رضا سر کوچه زد کنار: تو واقعا چند سالته؟

ديبا: منظور

رضا: يعني تو نمي دوني خوبيت نداره هر بار همسايه ها تو رو بينن داري از
يه ماشين پياده مي شي؟

ديبا: من ديگه واسه كسي زندگي نمي كنم، به درك كه بقيه چي مي گن، آخه
من با اين پا چجوري برم، بعدم اينارو همكلاسي نيين، من همشون رو سرو
سامون دادم، جز اين سامي كه اصلا چشم ديدنش رو ندارم،

رضا: البته خبرش رو دارم قبل شكستگي پات هم عصرا مي رسوندت،

ديبا: چيه انتظار داري ساعت ۳ گشنه و تشنه بشينم تواتوب* و*س دلق دلق
بيام خونه ساعت بشه ۴

رضا: از دست تو،

ديبا: لطفا راه بيفتين، دير برسم راهم نمي ده تو كلاس

رضا: تا كي كلاس داري؟

ديبا: ۳

رضا: خودم مي ام دنبالت، مامان اينارو امروزميان، فردا چهلم حاج خانومه

ديبا: راستي؟ پس خودم مي رم خونه حاج خانم،

رضا: شما زحمت نكشين من خودم ميام دنبالتون؛

ديبا ديگه تا دم در دانشگاه حرفي نزد،

نيم ساعتی بود كه كبري داشت واسه خودش شلوغ مي كرد، و با آب و تاب

قضيه خواستگاريها و حرفهاي خسرو خان رومي زد، ولي ديبا صم بكم نشسته

بود و گوش مي داد گاهي هم لب و لوجش رو كج مي كرد بقيه هم كه با

اشتیاق داشتند به تعریف های خانم گوش میدادند، همه واسه مراسم شب چهلم حاج خانوم جمع بودند، مامان مهین، عمه خانم، مهناز و سهیلا و آتیش پاره هاشون، خاله شهین و دختر و عروسش، اصلاً انگار نه انگار چهلم بود، حتی خاله شهینم نیشش باز بود، مردا هم رفته بودند دنبال تدارکات فردا، برای شام شب کسی نبود غیر از جمع حاضر و همسراشون، قرار بود هزینه اصلی رو بدن به خیریه به وصیت حاج خانوم،

کبری رسیده بود به اونجای داستان که خسرو گفته بود مادرش رو بیاره خواستگاری و همه، می گفتند: خوب، تو چی گفتی؟

دیبا دیگه کلافه شده بود بلندشد،

رفت سمت حیاط،

عمه خانم: دیبا کجا می ری عمه؟

دیبا: می رم حیاط، من خودم این نمایشنامه رو نوشتم از برم همه رو

کبری: خانم به خدا قسمت بود وگرنه نه شما نه هیچکس دیگه نمی تونست کاری کنه!

دیبا عصبانی برگشت سمت کبری: یه چیزی هست به اسم چشم و رو که بودنش عالی، نبودنش فاجعه،

همه ساکت بودند، از موقع ورود حس کرده بودند دیبا از چیزی ناراحته، ولی هنوز فرصت نشده بود از رضا بفهمن چه خبره

کبری: وا خانوم، از وقتی او مدین یه ریز به من گیر می دین، به من چه که آقا خسرو به آقا گفتند هی پسر دانشگاه میان شما رو میرسونن،

عمه رفت حرف کبری: کبری، یه بار دیگه بینم با دیبا این طور حرف زدې، تکلیف تو و خسرو رویه سره می کنم بری ور دل مامان خسرو خان. کبری مثل همیشه اشکش آماده ریزش بود زد به گریه "خانم خوب به خدا به من مربوط نیست، اقا خسرو گفتند

عمه: تو این همه سال تو این خونواده رفتی او مدي هنوز نمی دونی چي رو کجا بگی؟

دیبا: نه عمه خانم، این خانم کلا رئیس منه، کم مونده شب به شب دست و پای خانم رو ماساژ بدم، بعدم کبری خانوم همچین نگو پسر پسر، حرف می زنی درست بزنی، بعد از اینکه پای بنده صدقه سر آب پاشی شما و خسرو خان و دید زدناتون تو حیاط شکست، صبحها یکی از همکلا سیهای دانشگاه با نامزدش منو میان می برن، عصر هم یکی دیگه از همکلا سیهام می رسونم، مامان مهین دید حالا بحث بالا می گیره، جلوی خاله شهین و عروس و دخترش خوبیت نداره خودش او مد تو ماجرا: من در جریان بودم، دیبا به من گفته بود، منم دیدم تا رضا نیست این دختر با این پای سنگین نمی تونه اینن همه راه رو بره تا انقلاب، گفتم خوب همکلا سیهای بیان برسونش،

کبری: خوب خانم کاش به خسرو هم گفته بودین، اون بنده خدا هم به آقا گفت، نمیدونی آقا صبح چه برزخی شدند،

مهناز هم سعی داشت موضوع رو بگردونه اما امان از دست کبری: کبری ول کن این حرف رو به ما مربوط نیست، خودت رو بگو، مادر شوهر او مد چي شد؟ داداشت چي گفت؟

کبري: مي گم خانم واستون، تازه مادر فولاد زره اومد کار جالب شد، ولي بزارين اول اقا رو بگم صبح تا شنيدند چيکار کردند

عمه: کبري، بلند شو برو به کارت برس، يه حلوا بپز هديه به روح اون مرحوم، پاشو تا من بعد سر فرصت با شما حرف دارم، ديبا ول کرد رفت تو حياط، ولي کبري ول کن نبود بالاخره نشست تا ته قصه رو تعريف کرد، که مادر خسرو اومد و چه شرط و بيعي کرده، با رفتن کبري تو آشپزخونه خاله شهين که ديد مامان مهين و عمه از کاراي کبري عصباني هستند سعی کرد آروم بشون کنه: اينقدر حرص نخورين، اين دختر يکم شيرين عقله، خودم حالا ميرم دنبال پرنیان، طفلي خيلي ناراحت شد از دست اين دختره ور پريده، البته سابقه داره ها، يه بار چند سال پيش که سه شنبه ها مي اومد خونه ما تميز کاري داشت کار مي داد دستمون، واسه بابک تازه رفته بوديم خواستگاري ياده هدي جون؟

عروش سري تکون داد: بله مامان

خاله شهين: هيچي خانم از در خونه رفته بود بيرون که برادر هدي تو کوچه فکر کرده بود هم سايه اس، خلاصه به خيال خودش بنده خدا تحقيق کرده بود راجع به ما، به ساعت نکشیده بابک سفير کشون اومد خونه که مامان يه همسايه ها نمي دوني چي گفته که من رو جواب کردند، خلاصه هي از ما پرسيدن از اونها انکار، آخرش فهميديم؛ کبري خانم بوده که خرابکاري کرده، آخه بابک و هدي همکلاسي بودند، روزهاي قبل امتحان هدي مي اومد خونمون؛ با بابک درس مي خوندند، گاهي هم هفته اي يه بار با بهنوش، به دخترش اشاره کرد، کلاس ويلون داشتند خونه ما، خلاصه رفته بود گفته بود،

آقا بابک خوبه خونوادش خوبه ولي دختر مي اره خونه، و خلاصه چرت و پرت، اوه سرتون رو درد نيارم، داشت کاري مي شد که سر نگيره، حالا پدر و مادر در جريان رفت و آمد بودند، ولي برادرش که بنده خدا خبر نداشت، نمي دوني چقدر برو بيا شد تا پدر هدي جون تونسست به برادرش حالي کنه که بابک دوست دختر نداره، خود هدي با اجازه اونها روزهاي امتحان مي اومده خونه اونم زير نظر من

مامان مهين: مهناز مامان برو اين دختر و بيار تو، سرما مي خوره، هنوز مهناز سمت در نرفته بود که در ورودي باز شد و آقايون اومدند تو، رضا هم همراهشون بود، رضا هنوز درو نبسته عمه خانم رو کرد بهش: ديپا رو تو حياط نديدي؟

رضا: نه عمه،

مامان مهين: حتما رو تاب نشسته، صداس بزنه نچاد

رضا برگشت تو حياط

ديپا اينقدر تو فکر بود که نفهميد رضا کي پشت سرش رسيده،

رضا: بلند شو بريم تو، مي خوايم شام بخوريم،

ديپا بي صدا بلندشد، راه افتاد،

رضا: ديپا واپسا

رضا: الان دست پيش رو گرفتي ديگه نه؟

ديپا بي حرف راه افتاد سمت ساختمان،

رضا: ديپا،

ديپا: بله، بله، بله

رضا: نمي خواي اين اخمها رو باز کني؟

ديبا: نه نمي خوام اخمهام رو باز کنم مي خوام برم بزنم اين کبري رو له کنم
بالاخص اون دهن گشادش رو

رضا: واي، خدا ديگه به اسم اين بشر هيستيريک شدم؛ ديگه چيکار کرده،
الهي بره سر خونه زندگيش

ديبا: آخه مصيبت که يکي دو تا نيست، خونه زندگيش ور ده دل ماست
رضا: حالا چيکار کرده؟

ديبا: هيچي جلو همه نه گذاشت نه برداشت، برگشته مي گه پسرا دانشگاه مي
رسوندت، آقا برزخ شد،

رضا: خوب تا اينجاش که دروغ نگفته،

ديبا: دروغ نگفته ولي جلو کل قوم و قبيله ات گفت،

رضا: يعني کي؟

ديبا: يعني همه حضرات داخل ساختمون منهاي آقا يون تا نيم ساعت پيش؛
حالا حتما آقا يون هم *م*س* تحضر شدند

رضا: عجب ادميه ها؛

ديبا: آدم نيست، جانوره،

ديبا: البته تقصير شما هست، من دليلي واسه رفتار صبحت نمي بينم، اونم
جلوي خسرو خان،

رضا: يعني همه همسايه ها بايد ببينن شما هر روز با يه تاکسي سرويس مي
ري و ميای؟

دیبا قدمی به رضا نزدیک کرد و انگشت اشارهش رو برد تو چشم رضا: شما هیچکي مني، زندگي منم همینه که مي بيني، ناراحتي که هستي منم ناراحتم مي رم يه جاي ديگه

رضا: نه ديگه من فعلا همه گسٽ هستم، ناراحتم نيستم، ولي شما هم بايد يه کم به فکر آبروي ما باشي، شما جايي نمي ري، اگه قرار بود بري از اول نمي اومدي اون خونه، حلالم اين گره ابروها رو باز کن شام تقريبا تو ارامش صرف شد، اگه داد و بيدادهاي وروجک ها رو بشه در نظر نياورد،

يه ساعتی از شام گذشته بود که ساميار پسر سهيلا و امير رضا با جيغ داد اومد تو سالن: ماماني خاله جونم اومد،

سهيلا بلندشد: اينقدر داد نزن سامي؟

سامي: مامان خاله جون اومده دنبالم بريم خونه دايي جون

سهيلا بلند شد رفت سمت حياط، مامان مهين رفت پشت پنجره: امير رضا پاشو برو خواهر زنت رو تعارف کن بيايد تو، زشته دم در

امير رضا: سهيلا مياردش مامان،

مهين: شب مي خواين برين خونه برادر زنت؟

امير رضا: نه سوزان اومده دنبال سامي، از بس اين بچه تو مراسم هفت اتيش سوزند گفتيم بره اونجا نباشه تو مراسم

ديبا نگاهی انداخت به رضا، نمي دونست الان مثلا بايد بره تو اتاق يا نه، ولي رضا عکس العمل خاصي نداشت، با نزديک شدن صدای سهيلا و خواهرش

ديبا موذب شد، بلند شد لنگون لنگون رفت سمت آشپزخونه، خواست لااقل اونجا بمونه،

صدای سلام و علیک ها بلند شد،

عمه خانم: چطوري خوشگل خانم، کم پيدايي مي دوني چقدر وقته ندیدمت؟

سوزان: کم سعادتِي از منه عمه جون، من تو مجلس ترحيم بودم، شما مثل اينکه هنوز تشریف نياورده بودين،

ديبا ميوه ها تو دست فقط ايستاده بود،

مامان مهين: امير رضا، چرا نشستي؟ يه چيزي بيارين واسه پذيرايي!

رضا: تو بشين امير من ميارم،

سوزان: بشين رضا، من دارم ميرم، دير وقته، ايشالا فردا واسه مراسم مي ام خدمتتون،

ديبا هنوز پرتقال رو تو ظرف نگذاشته بود،

رضا با ورود به آشپزخونه دستي جلوي صورت ديبا تگون داد: كجايي خانم؟

ديبا: چي؟

رضا: مي گم كجايي؟

ديبا: همين جا

رضا: بي زحمت اين ظرف ميوه رو درست كن، مي خوان زود برن

ديبا ظرف رو هول داد تو شكم رضا: ببر

رضا: چرا اينجوري ميكني،

ديبا: بير

رضا: خوب بيا بريم اينجا چرا وايسادي؟

ديبا: گفتم بير

رضا: ديبا خويي؟

ديبا: آره فقط اين كوفتي رو بير

رضا امير رضا رو صدا زد: امير

امير اومد تو آشپزخونه: بله؟

رضا: بيا اين ميوه رو بير

رضا برگشت سمت ديبا: چته تو؟ چي شدي يهو

همزمان خاله شهين هم اومد تو آشپزخون: خاله چرا اينجا وايسادين، بيان

بريم تو سالن زشته

ديبا: داريم ميايم خاله

بعدم پشت سر خاله شهين، دست گذاشت تو كمر رضا و به سمت در

آشپزخونه هدايتش كزد،

رضا هنوز گيج مي زد،

با ورود به سالن ديبا سلامي كرد و نشست،

سوزان هم جوابي داد و بلند شد: خوب با اجازه من ديگه برم دير وقته شمام

فردا خيلي كار دارين، سهيلا سريع ساميار رو صدا زد، ولي ديبا فقط زوم بودرو

صورت سوزان،

عمه خانم: بشين عزيزم، امير رضا بعد ميرسوندتون

سوزان: نه عمه جون، ماشين دارم،

دیبا: مسیرتون کجاست؟

سوزان: شهرک

دیبا: می شه سر راه منم برسونین

مامان مهین: کجا بری تو دیگه،

رضا: دیبا، سر راهشون نیست

سوزان: بله راستش عجله ام دارم شرمنده

دیبا دیگه حرفی نزد

سوزان سریع خدا حافظی کرد و سامی رو برد،

ولی دیبا سر تا پا سرخ بود، هنوز همه تو گیر و دار خدا حافظی بودند و تو

دهنه در ساختمان، که هدی عروس خاله شهین یهو توجه همه رو جلب کرد:

دیبا، چته

رضاهم که کنار دستش بود یهو بی برگشت تو صورتش، صورتش حسابی گل

انداخته بود،

ولی هر چی دیبا رو صدا می زد جوابی نمی داد، فقط تونست روزمین بشینه،

هدا سریع بابک رو که شوهر بهنوش تو اتاق بالا بودند صدا زد، همه دیگه

حواسشون سمت دیبا بود،

شوهر بهنوش سریع نشست کنار پاش: خلوت کنین دورش رو، بعدم فشارش

رو گرفت،

... فشارش بالاست، سابقه فشار داره؟

رضا: نمی دونیم

از ۲ رد شده بود، که از بیمارستان برگشتند، مهناز و مامان مهین هم همراهشون رفته بودند بیمارستان، جز خاله شهین و بیچه هاش کسی خونه حاج خانم نمونه بود، همه رفته بودند خونه پدری رضا، با ورودشون همه اومدند استقبال حتی عمه خانم،

عمه: چطوری عمه؟ چی شدی یهو

رضا: حرف نمی زنه عمه، بهتره، بزارین تا صبح استراحت کنه، شما هام برین استراحت کنین نصفه شبه،

عمه: مهناز عمه کمک کن ببریش تو اتاق

با کمک مهناز لباسهاش رو عوض کرده بود، هنوز مهناز درو نیسته رضا بالشت به دست اومد تو، دیبا بی اینکه نگاه کنه پشتش رو کرد

رضا از کنار تخت رفت رو بروی دیبا ایستاد: من امشب مجبورم اینجا بخوابم، عمه رفته تو اتاق من، یعنی اتاق من که نه در واقع اتاق شما، ولی خوب، از طرفی امشب تنها نمونی بهتره، دیبا بی هیچ عکس العملی چشمه‌هاش رو بست، رضا بالشت رو گذاشت رو تخت، هنوز دراز نکشیده بود که عمه خانم اومد تو: دختر ما خوابیده یا بیداره

رضا: بیداره عمه

دیبا نیم غلطی زد و خواست نیم خیز بشه که عمه نگذاشت: بلند نشو، می خوام برم، نشست کنار دیبا: بهتری؟

دیبا: با سر اشاره ای زد که آره

عمه: اون زبونت رو گربه خورده،

ديبا لبخند بي جوني زدو زبونش رو کمي در اورد
 عمه: خوب خدا رو شکر سر جاش، يه کم بخواب تا صبح بهترم مي شي
 بعدم رو کرد به رضا: پاش و رو کي باز مي کنين
 رضا: دکتر بازکرد، عکش گرفت ولي هنوز بايديه ده روز ديگه تو کوچ باشه،
 عمه: اي بابا حالا خوبه تابستون نيست، باشه بخوابين تا فردا ببينيم چي ميشه،
 عمه رضا اگه کاري پيش اومد رو دربايستي نکني ها، بيا صدا بزن مارو، مي
 دوني که منو مامانت خوابمون سبکه،

رضا: چشم، خيالتون راحت

بدنش خشک شده بود احساس مي کرد هنوز خستگي از تنش در نرفته، به نظر
 مي اومد ديبا بيداره: مي خواي من بخوابم روزمين اگه اينجوري خوابت نمي
 بره؟

چند لحظه اي گذ شته، فکر کرد شايد خوابه يا قرار نداره حرف بزنه که يه باره
 ديبا حرف اومد: چرا با سوزان ازدواج نکردي؟ يا اگر کردي چرا بهم زدي؟

رضا انچنان سريع نشست سر جاش که احساس کرد تمام مهره هاي کمرش
 دونه دونه صدا دادند: چي؟

ديبا هم نشست: بازم تکرار کنم؟

رضا: چرا چنين فکري مي کنی؟ نکنه...

ديبا: خودش بود، صدای نحسش رو هيچ وقت فراموش نمي کنم،

رضا بلند شد رفت رو بروي ديبا نشست: جدي نمي گي؟

ديبا: اينجوري به نظر مياد؟

رضا: آخه يعني چي؟ چطور ممکنه؟

ديبا: چي و چجوريش رو نمي دونم اون رو تو بايد بگي، فقط مي دونم دلم مي خواد تک تک موهاش رواز ته بکنم،

رضا: اينقدر خاطر منو مي خواستي؟

ديبا: آره کم مونده بود خودم رودار بزئم

رضا: دار نه ولي امشب نزديک بود سخته کني، بالاخره کم کسي رو از دست ندادي، حالام که منو عاريه اي داري

ديبا: به جاي خوشمزگي زنگ بزئ بگو بياد،

رضا: اين وقت شب؟

ديبا: آره، البته خيلي شبنم نيست پرده ها رو کنار بزني مي بيني ۷:۳۰

رضا: نخوابيدي؟

ديبا: چرا تازه بيدار شدم

رضا: ميشه خواهش کنم اين مسئله از اينجا بيرون زره،

ديبا: زره؟ نمي بيني چه بروز زندگيم اومده، نمي بيني واسه ديدن آقاجونم پر پر

مي زنم ولي جرات نمي کنم سالي يه بار بيشتر پا تو خونمون بزارم، من شده

کشون کشون ببرمش اصفهان مي برم، به همشون مي گم چي شده،

رضا: نمي گم نه خاني رفته نه خاني اومده، ولي بزار مراسم حاج خانم خدا

بيامرز با آبرو تموم بشه، من خودم تا ته اين خط رو مي رم

ديبا: فقط دعا کن پاي تو کنار اين قصه باشه نه وسطش

رضا: خيلي خوب آگه پاي من وسط بود تو قطعش کن، فقط قول بده بزاري

امروز به آرامش طي بشه

دیبا: با شه ولی فقط بخاطر روح اون مرحوم، از سر خاک برگردیم باید تکلیف

این قضیه روشن شه

سر صبحانه دیبا از همگی بابت شب قبل عذر خواهی کرد،

رضا هم سعی داشت همه رو متقاعد کنه که پیگیر چون و چرای حال بد

دیشب دیبا نباشن،

دیبا دل تو دلش نبود که مراسم تموم شه، بتونه اذیت و نحسی چهارساله رو سر

سوزان خالی کنه و البته رضا تقریباً هر دو ساعت یه بار به دیبا گوش زد می کرد

که خود دار باشه و این خودش دیبا رو قلقلک می داد که نباشه،

البته قصد نداشت مراسم حاج خانم رو بهم بزنه ولی خوب از ظرفی نیت

داشت بلافاصله آخرین غریبه که از سر خاک رفت گیسهایی سوزان خانم رو

تربید بد

از ساعت ۴ تو بهشت زهرا بودن، کلا با چادر سر کردن مشکلی نداشت، بلد

بود ولی چادر مجلسی لیز و پای شکسته با استرس کلافگی که داشت با هم

جور نبود،

رفت بود رو صندلی های ردیف عقب خودش رو پیچونده بود تو چادر تا

خیلی هم تو دید نباشه،

جمعیتی که آمده بودند با هفتم قابل قیاس نبود، نم بارونی هم کی از صبح بود

خودش مزید بر علت شده بود،

نگاه دوباره ای به ساعتش کرد، از ۱ ساعت قبل سوزان و برادرش اومده بودند

سر خاک،

رضا هر از گاهي نگاهي به ديبا مي انداخت که مطمئن باشه اوضاع در
کنترلشه،

کلا نسبت به شب قبل حال بهتري داشت، ديشب يهويي بي مقدمه دیدن
صاحب صدا بدجوري شکه اش کرده بود و لي امروز چون از صبح انتظارش
رو مي کشيد تقريبا اوضاع قابل تحمل تري داشت،
مرتب به ساعتش نگاه مي کرد، فقط نيم ساعت ديگه مونده بود،

نزدیک غروب بود، و تقريبا غريبه ها همه رفته بودند خانواده خاله شهين و يکي
دو تا از دوستهاي قديم حاج خانم سر مزار نشسته بودند، ديبا بلند شد بره کمي
نزدیکتر بشينه که وسط راه به دفعه اي صدای ترمزي بند دلش رو پاره کرد، يهو
دلش لرزيد، سر برگردوند سمت راست، نه مي تونست بشينه نه ناي وايسادن
داشت،

۷ ماهي مي شد که آقا جونش رو ندیده بود،

حالا، اونم اينجا، وسط اين خانواده، پر از خواستن و نخواستن بود، مي
خواست بدوه بره جلو، از طرفي اينکه آقا جونش اون رو اينجا تو جمع زرکوب
ها بينه دلهره داشت،

رو آقا جونش زوم بود، که قدم قدم داشت به مزار نزدیک مي شد، يه لحظه
چشمش دانيال و داود رو هم دید، اين تیکه رو ديگه طاقت نداشت، الان اون
دو تا رو لازم نداشت

نشست، فقط خواست بينه چي پيش مياد،

پدر و پسر دونه دونه به همه دست دادند و تسليت گفتند، دانيال سبد گلي که
دستش بود رو رو خاک گذاشت، آقا جونش رفت سمت مامان مهين و عمه

خانم که الان دیگه کنار قبر رفته بودند، کلافه بود، رضا اصلا سر نگردونده بود سمش، همین دیبا رو دو دل کرده بود، سر پا ایستاد، منتظر بود یه اتفاقی بیفته، نمی خواست شروع کننده باشه، که چنان هم طول نکشید، سري که آقاجونش سمت چپ و راست گردوند، و چشمی که تو چشمهای اشکی دیبا زوم کرد همون تیکه از تقدیر بود که دیبا منتظرش بود،

اخمهای درهم آقاجونش باعث نشد دیبا، چادر ول شده روی زمین رو برداره، ریزه ریزه داشت می رفت جلو، اصلا به کس دیگه ای نگاه نمی کرد، اصلا نمی خواست چشم تو چشم داوود و دانیال بندازه، از اونها انتظاری نداشت، دو قدم مونده به آقا جونش ایستاد: سلام آقاجون

حاجی فقط سري تکون داد، همین فقط نصیبش سري بود که چند سانت پایین رفته بود،

مهناز چادر دیبا رو داد دستش،

حاجی فاتحه ای خوند و قصد رفتن کرد: خوب، غم آخرتون باشه، دیر خبر دار شدم، وگرنه وظیفه بود تو مراسم ترحیم و هفته حاج خانم خدمت برسیم، خاله شهین: این چه حرفیه، همینم قدم رنجه فرمودین، تشریف بیارین منزل؛

الان که دیر وقته برای برگشت بارونی هم هست

حاجی: ممنون، می ریم، رو کرد به دیبا: می رسونیمت خونه

دیبا قندش افتاد شایدم قلبش: من، آقاجون، می ریم اصفهان؟

دانیال: نه می زاریمت خونت، غروب

مامان مهین: نه شما اگه مي خواين برگردين اصفهان، راهتون دور مي شه، ما

مي رسونيمش

ديبا: بله آقاچون، من خودم با، با خاله شهين مي رم

حاجي: تو چطور روت مي شه تو رو اين خانواده نگاه کني،

مامان مهین: اين چه حرفيه حاجي؛

حاجي: بریم

خاله شهین: آخه، حاجي ديبا جون الان خونه اون خدا بيامرزه، يعني

صاحبخونه اش جوابش کرده بود

حاجي سري بالا کرد با غضب تو صورت ديبا قفل کرد: مي ريم اصفهان

ديبا دوست داشت، البته که دوست داشت بره خونه، ولي اين غضب، چيزي

رو جز چند سال گذشته تداعي نمي کرد، اين اون بابايي نبود که بودن کنارش

ديبا رو بره به شيرينهاي کودکي و نو جوانيش

مامان مهین: حاجي بفرماين بشينين من باهاتون حرف دارم،

ديبا: نه تو رو خدا نه

مامان مهین با نگاهش سعي کرد ديبا رو آرام کنه و خيالش رو راحت، حاجي

و پسرا قدمي گذاشتند سمت صندلي ها

مهین: خوب راستش من از بودن ديبا تو خونه اون خدا بيامرز بي خبر بودم

حاجي: من بي خبر نبودم، اون خدا بيامرز حرفش واسه من حجت بود، وقتي

گفت ديبا رو بفرستم پيشش خودش هواي کاراش رو داره، رو چشم گذاشتم،

خودم ديگه چشم ديدن اين دختره چشم سفيد رو نداشتم، تا امروز که مادرش

خبر فوت اون خدا بيامرز رو به من داد

(دبیا تو ذهنش ولوله ای بود، یعنی مامان و باباش می دونستند اون همسفری

زن عموش حاج خانم زن اول حاج زرکوبه)

مامان مهین: باشه حاجی، منم با توپ پر اومدم سراغ این دختر، ولی بالاخره

بعد ۴ سال، حرفش روشنیدم، از جای دیگه ای ضربه خوردیم، خوب این

طفلی هم سنی نداشت اون موقع

حاجی: یعنی چی؟

مهین: کاش بریم خونه حرف بزنیم، اینجا جاش نیست

حاجی: من فردا باید بازار باشم

مهین: خلاصه کلام، تو رو به خدا مته به خشخشاش نزارین، ما راضی به این

شکر آب بین پدر و دختر نبودیم و نیستیم نمی دونی این دختر چه بال بالی می

زنه واسه شما، بزرگی کنین

حاجی: حرف من و دبیا فقط سریه نه گفتن نبود، عمر و آبروی منو به باد داد

این دختر

دبیا: آقا جون، تو رو خدا نگیں

حاجی دستی بالا برد که دبیا رو ساکت کرد

حاجی: من که یه عمری روسیای حاجی موندم، با اجازه، پسرا بریم، دبیا راه

بیفت

دبیا چشمی چرخوند تو صورت رضا، نمی تونست از صورتش چیزی بخونه،

یا شاید از شدت هیجان بود که چیز زیادی حالیش نبود، حاجی قدم بر می

داشت و داوود چادر دبیا رو گرفته بود و دانیال زیر ب*غ*ل دبیا رو گرفته بود و

به جلو مي بردش، حاجي با امير رضا و رضا دست داد، از جلوي خانمها که رد مي شدند، ديبا زير لبي با همه خدا حافظي کرد، اشکش داشت باز سرازير ميشد، مامان مهين مضطرب دستي پشت ديبا زد، خاله شهين ديبا رو ب*غ* گرفت و اروم در گوشش زمزه اي کرد: نگران نباش، من فردا زنگ مي زنه بهت، پيگير کارت مي شم

مهنازو سهيلا هم خدا حافظي زير لبي کردند،

رضا داشت پشت سر ديبا و دانيال قدم بر مي داشت تا دم ماشين حاجي رو بدرقه کنه،

امروز تو فکر چي بود و چي شد، الان ديگه سوزان اهميتي نداشت، مطمئن بود اگه ريگي به کفش رضا نبوده باشه، خودش به خدمتش مي رسه، الان فقط نگرانش اين بود که کسي از ماجراي اون عقد کوفتي مطلع نشده، از شناسنامه اي که دوباره خط خطي شده، از اسباب و اثاثيه اي که به جاي خونه حاج خانم تو انباري خونه حاج زرکوبه

رد نگاهش به کبري و خسرو خان بود که رفته بودند سر خاک مادر پدر کبري و حالا قدم زنون داشتند بر مي گشتند، سر به زيرداشت ميرفت، دوست نداشت کبري بي خبر از همه جا بياد حرفي بزنه و بکوبه بر طبل رسوايش، که شخص ديگه اي دهن باز کرد: عزيزم، يه لحظه صبر کن،

ديبا تنش لرزيد، سرش رو اروم چرخوند سمت صدا

سوزان: ديشب فرصت نشد تبريک بگم از دواجتون رو، يعني خير نداشتم، نمي

دونم چه بيصدا، سامي صبحي مي گفت

دیبا: یه آن چشمه‌هاش رو فشار داد، رضا رو از نیم رخ تو دید داشت، م*س*تاصل سرگردوند سمتش، حالا دیگه همه رو با قیافه نگران تو دید داشت، از عمه خانم و مامان مهین گرفته تا خاله شهین، رضا، مهناز و امیر رضا و قیافه غضب آلود دانیال و صدای رعد و برق که با قدمهای اقاچونش و داود که داشتند چند قدم راه رفته رو از رو سنگریزه ها برمی گشتند .

امیر رضا سریع رفت سمت سوزان: سوزان جان این موضوع قدیمیه

سوزان ولی ول کن نبود: آخه سامی گفت رضاو دیبا

حاجی: خانم یه چند سال از اون قضیه گذشته، دیبا بیجنب

سوزان: نه ، پس دیبا جون رفته خونه رضا

سقلمه ای که سهیلا هم نثارش کرد باعث نشد سوزان دهن بینده: حالا خوب بچه اس دیگه حتما اشتباه متوجه شده

عمه خانم: حاجی امشب رو بفرمایین منزل ما، اجازه بدین این کدورت گذشته رو بزاریم دور، دور از حالا دادا شم خیلی شما رو دوست داشت، یه شب با ما بد بگذرونین

حاجی: من هنوز روی دیدن شما رو ندارم، نمیدونم این دختر چشم سفید با چه رویی جلوی شما تو مراسم حاج خانم نشسته

با این همه دست دست کردن کبری و خسرو هم رسیدند ولی خدا رو شکر چون حاجی رو نمی شناختند همون عقب کنار باقی مونده فامیل های حاج خانم ایستادن و جلو نیومدند

با بستن در ماشین، دانیال راه افتاد، حالا دیگه تو ۵۰ سانتي آقاجونش نشسته بود، مهم نبود که الان با همین لباس تنش داره بر مي گرده خونه، مطمئنا مي تونست بهترين چيزها رو دوباره اصفهان بخره، الان فقط مهم برگشتن به خونه بود اخمهاي پدرش هنوز درهم بودند ولي به نظرش همينم غنميت بود، اينبار مي خواست همه چيز رو درست کنه، فقط يه گوشه دلش آويزون بودبابت اون عقد کوفتي، يکم هم دلشوره داشت بدونه مامان مهين چي گفته به حاجي تو اون دو سه دقيقه اي که آخر کاري حاجي رو کنار کشيده بود،

هنوز جرات نداشت حرفي بزنه، ولي داود و دانیال کم حرفي پدر رو با تیکه هاشون جبران کردند

داود: پات چي شده، دیگه از کدوم ديوار بالا رفتي، منتظر بودي حاج خانم بره خودت رو آتیش بزني؟ سه سال بنده خدا نگهت داشت صحيح و سالم خودت نتونستي ۴۰ روز سالم بموني

ديبا: نخيرم، اين کلفت حاج خانم هي مي خواست بره حياط باغبون رو ديد بزنه، به بهونه آب پاشي تو حياط، منم عجله داشتم تو پله ها خوردم زمين، داود: حالا تا کي بايد تو کوچ باشه؟

ديبا: ديشب؛ رفتيم بیمارستان، دکتر باز کرد، گفت يه ده روز دیگه بايد بمونه، دانیال: لاغرم که کردی، باز ني قليون مد شده؟

ديبا: وا، ني قليون چيه؟ من هر چي ام لاغر کنم چون استخون بنديم درشته اصلا مثل ني قليون نمي شم،

دانیال: اينم مال فوت حاج خانمه؟ نونت رو که دیگه ما مي ديم، چرا غذا نخوردي نکنه کسي نبوده بجزوني غذا از گلوت پايين نرفته

ديبا: بس که دلم واسه شما تو تا تنگيده بود نون از گلوم پايين نمي رفت، مي ترسيدم بميرين من نينمتون،

حاجي: ديبا،

ديبا فهميد که بايد دست و پاش رو جمع کنه، زود بودواسه اين همه زبون ريزي

يه نيم ساعتی گذشت اينبار ديبا سکوت رو شکست: راستي پس فردا مراسم مينا عموئه، دعوت دارين يا نه

داود: معلومه که داريم،

ديبا: اخ جون، دلم مي خواد کل فاميل رو ببينم

دانيال: شرمنده شما دعوت نداري،

ديبا بغض کرد: با دعوت بي دعوت من ميام، نه فکر کني واسه اون ميناي دو

دره بازها، دلم واسه بقيه تنگ شده، اصلا واسه فرهاد مي ام

داود: شما برسي خونه مي ري قرنطينه، از اين خوابها نبين

ديبا با سر انگشت اشکش رو گرفت، عجيب رفته بود تو حال و هواي ۶،۷

سال پيش: آقاجون بين چي ميگن؟

حاجي: بس کنين، ديشب واسه چي رفتي بيمارستان؟

داود برگشت عقب، ديبا هم کمي جا خورد،

حاجي: سؤال من جواب نداشت؟

ديبا: نمي دونم، يهويي چم شد، فشارم رفته بود بالا ۱۶، يعني از يه چيزي

عصبي شدم،

داود: خودم فردا مي برمت پيش فرهاد معاينت كنه ، مي ترسم عيبي پيدا كني بموني رو دستمون،

ديبا بي دليل دلش مي خواست اين مسافرت ۴ نفره، پاياني باشه به همه اون تلخي ها ، ولي ظاهرن بسرا تمايلي نداشتند، گرچه اين دو كلام حرف و پا پي شدن آقاجونش بد به دلش چسبيده بود، سريع با آستين اشكهاش رو پاك كرد، دانيال: دواد اين دستمال رو بده به هپلي، تو هنوز از استين چند منظوره استفاده مي كني؟

حاجي: دانيال، بس كنيد تا خونه مي خواين سر منو بخورين؟

همه ساكت شدند، اما همين غيض و غضب به ديبا دل و جرات داد تا به لم شه رو صندلي و سرش رو بي هوا بزاره رو پاي آقاجونش، عجيب كه اونم تلاشي نداشت براي پس زدن، تا خود خونه، تا وقتي دانيال سعي داشت بيدارش كنه، تو خواب و بيدار سر رو پاي پدر گذاشته بود و دستهاش رو از دو طرف تو ساق پاش قفل كرده بود،

نمي دونست خواب بوده يا نه ولي حس مي كرد چند باري دستي تو موهاش تكون مي خورد، اينقدر شيرين بود كه اصراري نداشت از صحتش مطمئن بشه

چشمهاش رو چند باري ماليد، تو حياط خونشون بود، مادرش تو چارچوب ورودي ساختمان داشت با آقاجانش حرف ميزد، ديبا دست دانيال رو پس زد و پياده شد، هنوز آقاجون كامل تو نرفته بود كه ديبا صداش زد: آقاجون!

آقاجونش حالا شونه به شونه مامانش ايستاده منتظر بود

ديبا: اگه شما منو نبخشين، من از اين در تو نمي ام، اگه شده تو اين سرما بشينم، يا همين حالا پاشم برم ترمينال برگردم تهران ميرم، ولي نابخشوده پا تو اون خونه نمي زارم،

مامان: ديبا، بزار برسني بعد روت روزياد کن، زود بيا تو، سينه پهلو مي کني، سحريه

ديبا: بخدا، خونواده حاجي الان همه چيز رو مي دونن، پس شما م با يد بدونين، يکي با اونها دشمن بود، تيشه به ريشه من زد، يه زني زنگ مي زد مي گفت من زن محمد رضام، من که بهتون مي گفتم نمي خوام، بخدا واسه لجبازي و روي شما روزمين انداختن نبود، نمي تونستم، قبل جشن عقد تو آرايشگاه عکس ر ضا رو با يه زن تو چادر عربي و حامله فر ستاد، گفت اون و بچش رو بدبخت نکنم، منم تونستم، شما اصلا صداي منو نمي شنيدين، شما هر چي گفتم باور نکردين

حاجي: زنش بود؟

ديبا: نه نبود، عکس مهناز خواهرش تو کويت بود که با هم دست تو کمر انداخته بودند، يکي باهاشون دشمني کرده بود، يکي که پريش فهميدم کيه، از فاميلاي زن امير رضا بود، واسه همين فشارم رفت بالا،

حاجي: مي بيني، اگه به من به عنوان پدر اعتماد کرده بودي، اگه مي دونستي بي تحقيق، بدون کشيدن مواز ما ست، بي خودي قول تو رو نميدادم به رفيق ۴۰ سالم، هيچ کدوم اين اتفاقا نمي افتاد، هر چي شد، از خيره سري تو بود،

مامان: اینم تقصیر شما بود حاجی، بس که به این آتیش پاره رو دادی ولی لی به لالاش گذاشتی، کی پسرایکی از این اذیت ها رو کردند که این دختر کرد، خدا رحمت کنه مادرتون رو، این دختر فقط سیب از وسط قاچ شده قیافه اون مرحومه، و گرنه یه جو اخلاق اون تو وجود این نرسیده،

حاجی از جلوی در رفت کنار: بیا بالا، بیا ولی از حالا اون پنبه های کوفتی رو از گوشت در بیار، فقط حرف آخر رو می زنی که اونم

دیبا نیشش شل شد: که اونم چشمه، من عاشق این زن سالاری تو این خونوادم، چشم چشم چشم

بعد ۷ ماه پا می گذاشت تو اتاقش، چه حالی داشت، چه کیفی،

لباسها رو در آورد، صبح بود وقت خواب نبود ولی عجیب دلش لک زده بود واسه غلط زدن تو تختش، با درآوردن شلوارش با اون زیپ کزایی، یاد کبری افتاد، با پرت کردنش رو زمین، یاد گوشیش افتاد، سریع رفت چکش کرد که مرحوم نشده باشه،

نگاهش افتاد رو صفحه، کلی میس کال و اس ام اس داشت، افتاد به جوشون، نمیدونست از کیه ولی با خوندن اس ام اس ها معلوم شد رضاست، سعی داره بدونه اوضاع خوبه، حرفهای سوزان مشکلی ایجاد نکرده باشه، خواست کمی سر به سرش بزاره، شروع کردبه نوشتن: من الان بستری هستم، ببخشید دیر جوابت رو دادم،

تلفنش زنگ خورد

دیبا: الو

رضا: الو؟ چي شده؟

ديبا: هيچي بستريم

رضا: چرا؟ كجا؟

ديبا: چراش رو كه نپرس، ولي جاش جاي خوبيه، تو بسترم بستري ام بعدم زد
زير خنده!

رضا: از دست تو، پس حالت خوبه، جاتم خوبه

ديبا: اره مرسي، تازه گوشيم رو ديدم، بين من يه جورايي آشتي كردم، يعني
فكر كنم كردم، ولي مي دوني خيلي نگران شناسنامه ام هستم، تو رو خدا برو
اين ارث و ميراث رو بگير، اخلاقيات رو ول كن، مي ترسم مامان مهين يهو
بخاطر ارثيه تو، يعني مي گم يه كاري نكنين آقا جونم بفهمه، تو رو خدا من
اينبار ديگه اگه چيزي بشه بايد تا ابد خواب اين خونه رو بينم،

رضا: تو نگران اين چيزها نباش، راستي كي بر مي گردني تهران؟

ديبا: بين من ديگه تا خودشون نكن از اين خونه جم نمي خورم، شده قيد
درس رو بزمن مي زنم، مهمان مي شم نمي دونم

رضا: باشه، وسائلت رو جمع مي كنم، مي برم زير زمين حاج خانم كه اگر من
نبودم خواستن بيان بيرن گندش در نيا

ديبا: مرسي، مامان مهين و عمه جونم بب*و*س از طرف من، بگو خودم بعدا
سر صبر مي كالم

رضا: جلو آقا جونت فكر كنم بايد مبادي اداب باشي بيا

ديبا: اوه نميدوني آقا جونم كلا عاشق همين كارامه، يعني بود، باشه بگو بهشون
تلفن مي زنم

رضا: خوب من برم، دیگه

دیبا: بای، فقط

رضا: فقط چي؟

دیبا: سوزان چي شد؟

رضا: ولش کن دیگه، مامان و عمه در جریان خودشون درستش می کنن،

دیبا: ولی از اون موهاشم بکنین ها، دلم خنک شه

رضا: چشم دیگه

دیبا: هیچی تا این کبری وخسرو عقد دائم نکردن، نزاری تو خونه تنها بمونن

ها، به بی آبرویی به بار نیارن

رضا زد زیر خنده: چشم، دیگه نگرانی چي هستین؟

دیبا: هیچی همینا بود، بای

رضا: خدا فظ

همه رفته بودن جشن مینا و فرهاد، هنوز هیچکس از برگشتن دیبا خبر نداشت

جز زن برادرهاش، حتی پدرش او مدن تمیز کار هفتگی رو هم قدغن کرده بود

ولی دیبا عین خیالش نبود،

گرچه هنوز آقاچونش رسماً آتش بس نکرده بود ولی به نظر دیبا کرده بود،

سال‌ها یه بار او مدن کجا، این چند روز کجا، تورو عید حتی آقاچونش به زور

جواب سلامش رو می داد، حالا هر روز صبح و شب حالش رو می پرسید،

حال پاش رو جويا می شد، می فهمید که گاهی دم اذان صبح آقاچونش می اد

تو اتاقتش چند لحظه ای می شینه و می ره،

مادرش هم که اخمش زوري بود، نمي زاشت دييا دست به سپاه و سفيد بزاره، فقط تيکه کلامش "راه نرو بشين" بود، مي گفت يهو پات يه عيبي مي کنه، ولي خوب هر چي دييا پيگير اين بود که بينه واقعا حاج خانم همسفر زن عمو بوده يا نه، اصلا چرا گذاشتند دييا بره خونه حاج خانم، مادرش با اخم قصه رو کات مي کرد،

ميناي بي معرفت حتي ديگه زنگ هم نزده بود، نه اين که اگه ميزد دييا جوابش رو مي داد ولي خوب دلش مي خواست زنگ بزنه تا اون کنفش کنه، با برگشتن پدر و مادرش از مراسم دييا از اتاق رفت بيرون، مي خواست بدونه چه خبره بوده، کيا بودند، چيا پوشيده بودند، چي خوردند، چي کردند ولي با رخ تورخ شدن اقا جونش نظرش برگشت، قيافه اش مثل کسي نبود که از مجلس شادي بر مي گرده، بيشتر دماغ بود با خوشحال

دييا حرف رو به يه سلام ختم کرد و برگشت تو اتاقش، دلش يکم ريخت، صبح به محض رفتن آقا جونش از اتاق زد بيرون، رفت آويزون گردن مادرش شد: سلام، مامي، صبحت بخير

مامان: شکستي گردنمو دييا، ولم کن، بعدم ساعت ۹ مي شه لنگه ظهر دييا: ا، تقصير من نيست، شوهرت لنگ ظهر مي ره بازار تصوير منه، مامان: دم تو به دم شوهر من بنده؟

دييا: خوب ديشب باز غضب شده بود، خوف کردم ترسيدم بيام بيرون مامان: نميري تو، که پا به هر شادي مي زاريم، خاطره گنده کاري تو زهر مي کنه مراسم رو به کامون

دیبا: ا مامان، بسه بابا؛ یه قرنی گذشته از اون ماجرا، بعدم خوب تقصیر من
چیه اون سیا سوخته خاطر خواه داشت،

دیبا: ا راستی یه زنگ بزنگ مامان مهین بینم گیس بریده رو چیکارش کردند؟
مامان: مامان مهین دیگه چه صیغه ایه؟ ا سمش اژدهای دو سر بود؛ یهو شد
مامان

دیبا: ا خوب مامان جون، اون موقع مامان اون پسر لاغر مردنی سیاه کچله بود،
حالا نمی دونی مامانه چه لعبتیه

مادرش با کفگیر تو دستش زد رو دست دیبا: ببند اون دهن تو رو، دختر اینقدر
گل و گشاد حرف نمی زنه، این حرفها چیه!

دیبا: خوب بابا، حالا دیشب چه خبر بود؟

مامان: هیچی، این فامیلهای بابات رو نمی شنا سی، محض جزوندن من هی
هر بار می بینن سراغ تو رو می گیرن که منو خوار و خفیف کنن؛

دیبا: خوب بزارین من پیام خودم جواب هموشون رو می دم،

مامان: شاخ کدوم غول رو شکوندی می خوای بری باهاش پز بدی

دیبا: وا مامان، صنایع اونم تو دانشگاه امیر کبیر کم چیزی نیستا،

مامان: سر هر کوچه ای الان یه دانشگاه هست، همه ام که یه فوق لیسانس پر
قباشون دارن، به لیسانس هنوز نگرفته می خوای بنازی؟

دیبا: همین از دست من بر می اومد، قابل نیست دیگه خود دانین

مامان: بله من و بابات دیشب تصمیم گرفتیم شما شوهر کنین، اونم به یه ادم

دهن پر کن، تا بزیم تو دهن همه

دیبا: همه یاوه گویان

مامان: دقیقا

دیبا: حالا پسر اتل خان از کجا می‌خواین پیدا کنین؟ شازده مازده هم که دیگه

پیدا نمی‌شه

مامان: خودمون یه فکر هایی کردیم

دیبا: چه فکری؟

مامان: اون پسر شریک بابات یادته؟

دیبا: ممد رضا زرکوب صدری؟

مامان: نخیر، اون کجا شریک بابات بود، خیلی مغزت دور اونها دور می‌زنه

ها

دیبا: پس کی؟

مامان: رعنا

دیبا: مامان مگه من لازم که دختر واسم رو می‌کنی

دیبا تو دهنی رو نخورده داد زد: آخ؛ نزن

مامان: یکم عفت کلام داشته باش

دیبا: عفت دیگه کیه

مامانش هلش داد: برو بیرون، برو لازم نیست اینجا وایسی

دیبا: باشه غلط کردم بگین

مامان: آقای رعنا، همون که معدن دار بود، یه دو سالی بابات تو بازار شراکت

می‌کرد

دیبا: خوب؟

مامان: پسرش يادت نيست؟

ديبا: نه، يه پسر هاش رو يادمه كه زن داشت

مامان: همون يه پسر م داره

ديبا: وا، مامان، چي مي گي؟

مامان: پسره پارسال زنش رو طلاق داد، آقاي رعنا هم كلا خيلي با بابات
جوره،

ديبا: جوره كه جوره، برم زن يه غول تشن بيوه بشم

مامان: بيوه چيه؟ مي گم طلاق داده،

ديبا: هر كوفتي پسره دست دومه

مامان: بلند شو، پاشو برو اتاقت، اول حرف زدن ياد بگير بعد بيا بيرون

ديبا: خوب راست مي گم

مامان: اونوقت از نظر مردم شما دست اولين؟

ديبا: ا، مامان؛ ما كه عروسي نكرده بوديم،

مامان: مردم كاري به اين حرفها ندارن كسي تو دوست و آشنا نيست كه از

قصه تو بي خبر باشه

ديبا: برن به درك، همشون با هم

مامان: پسره وارث كل دارايي باباشه، يه دختر دارن كه اونم دادن به يه تاجر

فرش تو امريكا، نيازي نداره پشت سرش رو نگاه كنه، اينجوري تو دهن كل

فاميل مي زنيم

ديبا: مامان قصه قشنگي بود، ولي از اين قصه هاي ترسناك شبها واسم نكي

ها، خوابم نمي بره،

مامان: شما قصه بین، تا بعد، بلند شو برو ظهر شد بسکه حرف زدی، برو به صبحونه بخور، یکم رو بیای، چیه اینهمه لاغر کردی
 دیبا: مامان من تازه او مدم رو فرم،

مامان: لازم نکرده، دختر باید به پرده گوشت داشته باشه، اینجا لس انجلس نیستا، کسی ام باربی نمی پسند به بلند شو
 دیبا کشون کشون از آشپزخونه زد بیرون، بگی نگي به نمه ته دلش لرزیده بود، اگه آقاجونش پا وای می ایستاد واسه شوهر دادنش کلا خاک بر سر می شد، بالاخره قرنطینه تموم شد، یعنی اون ۱۰ روزی که دکتر بابت گچ پاش اضافه کرده بود تموم شد، بعد ده روز تو رو شنی روز از خونه بیرون میرفت، ناراضی هم نبود، عین ده روز خورده بود و خوابیده بود، نهایت زحمتش جواب دادن به تک و توک زنگ همکلاسیهش بابت غیبتش بود.

با آقاجونش و پسرا تو ماشین می رفتند سمت بیمارستان، تو این مدت پسرا خیلی سر به خونه پدری نزنه بودند، به نظر رفتار شون خصمانه تر از آقاجون بود، به چیزی تو مایه های کاسه داغتر از آش.
 دانیال ترمز میخی زد و پرید پایین، در سمت دیبا رو باز کرد: بیر پایین که ظهر شد، از کار و زندگی افتادیم

دیبا رو ترش کرد: به سلامت، دعوتنامه نداده بودم خدمتتون، آقاجون: بسه، راه بیفتین،

دیبا دست دانیال رو پس زد و چوب دستش رو پایین آورد
 داود: مادر تا تو عصا کشون بیای دیر می شه،

ديبا: مي خواي كولم كني؟

داود: نه مي خوايم خركشت كنيم زود باش،

ديبا بر گشت سمت آقاجون: آقاجون، ببينين!

اصلا برين خودم مي رم، فكر كردين ۳ سال تو شهر غريب، عصا كش و

كلفت و نوكر و راننده داشتم! برين به كارتون برسين،

آقاجون: زود باشين، با رعنا قرار دارم ساعت ۱۱

ديبا: زد زير خنده، به به دختر بازي آقاجون، ديگه چي

پسرها زدند به سرفه، ديبا سر گردوند سمت آقاجونش، سرخي چشمهاش، رگ

گردنش، يا قدمي كه به سمت ديبا تند كرد، يا شايدم، زنگي كه تكرر اسم رعنا

تو گوشش زد،

يا همه باهم، باعث شد خوب دستش ليز بخوره، داود يه لحظه ديرتر جنبه

بود، بايد اينبار تا بالاي روشنش رو گچ مي گرفت

آقاجونش راه كج كرد داخل بيمارستان، ديبا، آب دهنش رو قورت داد و به قولي

زبون به كام گرفت.

تا دم در خونه و پياده كردن ديبا كسي لب باز نكرد، فقط قبل از بستن در ماشين

داود با نگاه حاجي دهن باز كرد: مي ري خونه مي شيني، قرقاشق نكني بزني

بيرون، افتاد؟

ديبا زير لب اداي داود رو در آورد، دلش مي خواست در ماشين رو از جا بكنه

ولي الان وقتش نبود،

ولي در خونه رو با تمام انرژي كوبيد بهم،

کل روز بغ کرده بود تو اتاقش هر چي مادرش مي رفت و مي اومد ديبا محل نمي داد، بدجوري نگران اسم رعنا بود، حتي سر ناهار با دید ظرف سبزي ديوانه شد، دست کرد دونه دونه نعنا ها رو کشيد بيرون پرت کرد تو ظرفشويي، مامان: ديونه شدي؟ چته

ديبا: مردشور هر چي نعنا و رعناس باهم بيرند مامان: باز بدهن شدي؟ کي بشه اي خدا من ببينم اين دختر آدم شده، ديگه هيچي طلب نمي کنم

ديبا: مامان، امروز آقاجون با رعنا قرار داشت مامان: داشت که داشت، واسه همين اينهمه خانم عنق تشریف دارن؟ ديبا: مامان!

مامان: مامان بي مامان، رعنا، نعنا، يا هر کوفت ديگه، اينبار بخوای خود سري کني، ديگه روي ما و اين خونه رو تو خواب ببيني، حواست باشه، ديبا، بلند شد، هنوز کمي لنگ مي زد، از آشپزخونه زد بيرون، مغرش داغ کرده بود، اميدوار بود، قضيه نعنا زود ختم به خير شه که نشد، آقاجونش سر شب رسیده نر سیده خبر خواستگاري هفته بعد رعنا رو اعلام کرد، ديبا فقط سعي کرد تمام توان اشک جمع شده تو چشمش رو نشون آقاجونش بده، به پاش افتاد، عز و التماس کرد، ولي فقط يه کلام شنيد: اين آخرين شانس تونه ديبا، اين بار ديگه از اين خونه بيرون ت کردم تا ابد خواب اينجا رو هم اجازه نداري ببيني،

ديبا دا شت هفته ديگه رو به و ضوح مي ديد، پيش پيش لرزه تنش نشسته، فقط يه اميد داشت منصرف کردن رعنا تو جلسه خواستگاري که البته اميد ضعيفي بود، دقيقا بار قبلي با همين خيال پا تو مراسم خواستگاري گذاشته بود ولي اون پا شده بود همون پايي که تو محضر رفته بود، و بله داده بود، و الي آخر

با رسيدن به اتاق شيرجه زد رو گوشيش فعلا بايد دست به دامن که نه به شلوار رضا مي شد،

هر چي مي گرفت کمتر جواب مي گرفت، مرتب ريجهت مي شد، سريع خونه رو گرفت اونجا هم کسي جواب نمي داد، نمي دونست کبري رو بايد کجا و چه جوري پيدا کنه، دوباره دا شت اشکش سرازير مي شد، با صدای زنگ گوشيش معطل نکرد: الو
رضا: سلام،

ديبا: چرا جواب نمي دي؟

رضا: ببخشيد نمي دونستم بايد جلساتم رو با شما هماهنگ کنم

ديبا: جلساتت بخوره تو سره نعنا،

رضا: چي؟

ديبا: هيچي، تو کجايي؟

رضا: سر جام، تو خوبوي؟

ديبا زد زير گريه: نه خوب نيستم،

رضا: چرا؟ چي شده؟ نکنه دلت واسه پاي تخت تنگ شده

ديبا: پاي تخت بخوره تو سر من

رضا: نكنه واسه همكلاسي هات دلتنگي؟ همونها كه اسكورتون مي كردند،

همونها ها كه هفته پيش دو بار اومدند در خونه دنبالتون

ديبا: راست مي گي؟ كدومشون

رضا: همون پرايد سواره،

ديبا: ظهيري؟ عجب خل وچلي، با نازي بودند؟

رضا: با نازي نبودند ظاهرن ولي پيگرتون بودند

ديبا: من به نازي گفتم كه اصفهانم،

رضا: خوب خدا رو شكر اشكت بند اومدا

ديبا: واي نگو، نگو كه بدبخت شدم، را ستي مامان مهين چطوره؟ عمه خانم،

همه خوين؟

رضا: تو اصلا تا حالا تو نستي ۲ دقيقه روي يه مسئله تمرکز كني خداييش؟

وسط بدبختي هات ياد مامان و عمه افتادي؟

ديبا: تو چه ميدوني كه همه چيز به هم وصله، مي دوني قراره هفته ديگه واسم

خواستگار بياد

رضا: چي؟

ديبا: خواستگار، proposer مي فهمي يعني چي؟ مي فهمي آقا جونم گفته

اينبار خراب كنم تا دنيا دنياست ديگه روي اونها واين خونه رو نمي بينم

رضا: خوب اين كه افتضاحه؛ حالا مي خواي چيكار كني؟

ديبا: نمي دونم، تورو خدا توبه و سائل من سر بزن شناسنامه ام رو گم و گور

كن؛ همين روزاست كه سراغ شناسنامه رو بگيره،

رضا: خوب گیرم گفتمی گم شده، المثنی بخوان بزمن، اسم منم می ارن توش،

دیبا: آخه این چه کاری بودی این حاج خانم خدا بیامرز کرد

رضا: خوب، بزار یه فکری بکنیم، خودت فکری نداری؟

دیبا: چرا، کلی بهش فکر کردم، با مامانت اینا پاشین بیاین اینجا

رضا: به چه مناسبت اونوقت؟

دیبا: خوب تو بیا بگو، خوب یعنی بیاین خواستگاری، منم پا می کنم تو یه

کفش که تورو می خوام

رضا زد زیر خنده: این کلی بهش فکر کردی رو می شه واسه من باز کنی، دقیقا

چقدر وقت گذاشتی؟

دیبا: یه نیم ساعتی شد، بین بخدا فکر خوبیه، شما می آیین اینجا، تو هم هی

بگو من اومدم اینبار دیبا رورا ضی کنم، من نتونستم تواین مدت به کسی فکر

کنم، اصلا ما قسمت هم بودیم و هستیم،

رضا دیگه بلند بلندداشت می خندید: بین چند وقت پیش یه سریالی بود پسره

هی می گفت این زن منه، حق منه، مال منه، می خوای اینها رو هم بگم؟

دیبا: نه، بگو زن من بوده، بگی زن منه که سوتی می شه

رضا یه دفعه جدی شد: سر کار خانم، طنز جالبی بود، شمام بهتره به پدر بگین

یه روانشناس شما رو بره، سریع بهش می گه یه چند سال دیگه نیاز داری تا

پخته بشی و هنوز بچه ای

دیبا صاف نشسته رو تخت، نمی فهمید مشکل حرفه‌اش چی بوده که رضا

یهو تن صداس جلدی شده بود: یعنی چی؟ خوب پس می گی من چیکار کنم،

من این بار دیگه نمی تونم نه بگم،

رضا: اون وقت گیرم بابات گفت باشه ، برین خوشبخت بشین، بعدش؟
 دیبا: خوب، بعدش خوب مگه ما قرار نبود این یه سال همینطور بمونیم، مامان
 مهین گفت؛ بعدشم جدا می شیم دیگه، تازه تو هم ارثیه تپلت رو می گیری
 رضا: من نیازی ندارم دلکک بازی در بیارم،

دیبا: یعنی چی؟ پس من با این اسم کوفتی تو، تو شناسنامه ام چه غلطی بکنم؟
 رضا: هر غلطی می کنی بکن ولی مواظب باش پات به محضر نرسه
 دیبا: من نمی تونم ، تو رو خدا زود یه فکری کن اگه اقا جونم بفهمه من چیکار
 کنم

رضا: بزار یه کم فکر کنم خبرت می کنم

دیبا: کی؟

رضا: مسلماً نیم ساعت دیگه نباید منتظر باشی، فردا صبح زنگ می زنم،
 دیبا دیگه حرفی نزد، گوشی رو قطع کرد، فکر کرد زنگ بزنه مامان مهین ولی
 خوب اصل کار خودرضا بود؛ سعی کرد بخوابه شاید تا فردا فرجی بشه،
 موبایش رو روی ۹ تنظیم کرده بود، به محض بیدار شدن نگاهی به گوشییش
 انداخت، ۱۲ تا میس کال از رضا و چند تایی از مامان مهین داشت، سریع
 رفت در اتاق رو قفل کرد و برگشت، شماره رضا رو گرفت ولی باز ریجکت
 می شد، نگاهی به ساعت تماسها انداخت از ۶ صبح رضا شروع کرده بود به
 تماس مامان مهین هم ساعت ۸ و ۸:۳۰

رضا رو بیخیال شد زنگ زد به مامان مهین که با دومین زنگ گوشی رو جواب
 داد،

مهين: الو سلام

ديبا: سلام مامان مهين، خوبين؟

مهين: هر چي شما پيرسين، رفتي پشت سرت رو هم نگاه نکردي

ديبا: چيکار کنم او مدم تو زندان الکا تراز،

مهين: اذان صبح رضا زنگ زد، بهم

ديبا: کي مي اين؟

مهين: کجا؟

ديبا: خوب خواستگاري ديگه

مهين: عجب دوره زمونه اي شده،

ديبا: مامان مهين تو رو خدا جدي باشين دارم خاک بر سر مي شم

مهين: مي دونم مادر خبرش رو دارم، ولي قضيه خيلي پيچيده شده

ديبا: گره کور افتاد تو کار، آقا جونم قرار خواستگاري رو هم گذاشته،

مهين: مي خواستي يکم التماسش کني

ديبا: کردم، به پاش افتادم، ولي گفت اينبار گند بز نم ديگه فرصتي نيست

مهين: نمي دونم والا چي بگم، اين مردم افتاده به لجبازي

ديبا: شما اگه بباين، منم خودم رو مي زنم به غش و ضعف واسه رضا، مي گم

يا رضا يا هيچکي

مهين: خوب

ديبا: چي خوب

مهين: بابات نمي گه چي شده اونبار مي خواستي سر به تنش نباشه، حالا واله

و شيدا شدي

ديبا: مي گم بچه بودم نفهميدم، حالا چشمم باز شده،

مهين: آره فکر بدی نیست، ولي

ديبا: ولي چي؟

مهين: رضا تو رو نمي خواد، ديدی که من شرط يکساله کردم باهاش، خودت

ديدی که با تو چه شرط و بيعی کرده بود، حالام مي گه نه

ديبا: چرا؟ مگه من چمه؟ خواسته حاجي خدا بيا مرزم هست

مهين: ديبا جان، من تو رو دوست دارم، يعني از اولشم داشتم، ولي اين زندگي

رضانه، چهار سال از زندگي بچم حروم شد، حالا چرا بايد بياد خودش رو تو

اين کار بندازه، بعدم، بعد يه مدت طلاق بگيرين، فکر کردی چي حل مي شه،

بعيد نیست دفعه بعد حاجي باز سخته کنه از غصه اين قضيه

ديبا: حالا اگه منو زور کنن، مي دونين چي مي شه؟

مهين: نمیشه، تا طلاقتون جاري نشده که نمي شه

ديبا: من اگه بگم به آقا جونم چي کار کردم، شک نکنين که سخته مي کنه، تو

رو خدا يه کاري کنين

مهين: حالا تو يعني مي خواي بري زن کسي شي که بابات مي گه؟

ديبا: چيکار کنم، بابام بهم حالي کرد اينبار رفتنم هميشگيه؟

مهين: تو سعي کن عقبش بندازي تا بريم سراغ کاراي طلاق

ديبا: بخدا بيابن منو بگيرين راحتتره ها

مهين: از دست تو، آخه دختر يه روز مي گي نمي خوام، يه روز مي گي مي

خوام، رضا داره رو ازدواج فکر مي کنه

ديبا: خوب بزارين فكر كنه، مطمئنم تصميم عاقلانه اي مي گيره، آخه كي بهتر
از من

مامان مهين زد زير خنده: واي از دست تو، ديبا جون، داره به سوزان فكر مي
كنه

ديبا: اون گيس بريده افريته، اون كه زندگي من و شما ها رو بهم ريخت، بره
اونو بگيره؟

مامان مهين: داستانش طولانيه، فرصتش نيست بگم، اون دخترم يه خبتي
كرده، جوون بوده، دلش گير بوده، به خيال خودش مي خواسته نزاره رضا از
دستش بره، راهش رو بلد نموده، حالام طفلي چهار ساله خواستگارش رو رد
مي كنه، رضا خيلي باهاش تند رفت، ولي خوب، ما باهاش خيلي حرف زد
اين دختر و بي آبرو نكنه، رضام خوب بچم دل رحمه،

ديبا ديگه داشت داد مي زد: فقط من بايد اونجور تحقير مي شدم، مهم نبود كه
اين دختره افريته زندگي منو نابود كرد، حاجي رو حسرت به دل فرستادن سينه
قبرستون، منو آواره و در بدر كردند، تازه آگه از اون يه سال كوفتي كه پشت
كنكور بودم تو اين خونه بگذريم، چي كشيديم، هنوز كسي منو تو مهموني ها
ي فاميلي دعوت نمي كنه، هنوز مامان بابام دارن بابت اون قضيه سركوفت مي
شنوند، اينبا بخشودنيه؟ اينبا كمه؟

هنوز مامان مهين تو شوک حرفها و دادهاي ديبا بود كه ديبا با عذر خواهي قطع
كرد

ديبا: ببخشيد، به رضا بگين شناسنامه رو پست كنه اصفهان واسه شما، خودم
يه فكري مي كنم، خدا حافظ

ديبا سيم کارتس رو در آورد پرت کرد تو حياط
 در و باز کرد حال خودش رو نمي فهميد، ولي خيلي طول نکشيد با سر رفت
 تو تويه حجبم سفت، سر بلند کرد، اول چشم تو چشم آقا جونش شد، و با ثانيه
 اي اختلاف چشم تو چشم مامان

حاجي: خوب؟

ديبا: چي خوب؟

حاجي: سر صبحي با کي داد و بيداد مي کنی؟

ديبا: کس مهمي نبود،

خواست راهش رو بکشه بره سمت دستشويي که مچ دستش تودستهاي

حاجي قفل شد: سؤال من جواب داره، يعني بايد داشته باشه

ديبا: متاسفم؛ جوابي ندارم واستون، وقتي منو نمي بينين، وقتي واسه زندگي

من تصميم مي گيرين جواب سؤال ها رو هم خودتون بدين،

حاجي سري تکون داد و دست ديبا رو رها کرد، اين هفته يکم به خودت برس

رو بياي، چيه اينقدر لاغر شدي،

ديبا: شما يه ۳ هفته اون خواستگاري رو عقب بندازين تا من رو بيام

حاجي:، لازم نيست رو بياي مي خوام سامون بگيري

آقا جون نه سامون مي خوام نه نعنا، تورو خدا بزارين يکم پشتون باشم، آگه

قراره از اين خونه برم، تر جيح مي دم برم تهران، سر درس و زندگيم

حاجي: ديبا، اين تو بميري ديگه از اون تو بميري ها نيست، اين بار کوتاه نمي

ام، تو فکر کردي من عمر نوح دارم، مي خوام با خيال راحت سر زمين بزارم

دیبا: هر کي ندونه فکر مي کنه شما ۱۰۰ سالتونه، بابا شما فقط ۶۵ سالتونه، از

بس حاجي حاجي بستند بهتون فکر مي کنين پيرين

حاجي: حرف پيري نيست، اين قلب من هر لحظه ممکنه از زدن دست بکشه،

دیبا گريون برگشت خودش رو رسوند تو ب*غ*ل آقاچونش: تو رو خدا ننگين،

شما نباشين منم مي ميرم، من ديگه اميدي ندارم تو اين دنيا

مامان: بسه ديگه، چيه سر صبحي حرفهاي بي ربط مي زنين، دوباره پا تو

رسيد اينجا، لوس بازيت گل کرد، بيا برو دست و روت رو بشور، ديبا حلقه

دستاش رو دور گردن آقاچونش محکم کرد، يه ب*و*س محکم مهمونش

کرد: آقاچون من که ماچ و موچ مي کنم واست بزارم برم

حاجي دست ديبا رو باز کرد، با پشت دست خيسي گوش رو پاک کرد: بچه،

چيکار مي کنی، خيسم کردی، بله بايد بري، بري واسم يه جوجه خوشگل

شکل خودت بياري،

دیبا دستاش سر خورد، رفت سمت دستشویی، به قول باباش اين تو بميري از

اون تو بميري ها نبود،

به محض برگشتن از دستشویی، رفت تو حياط سراغ سيم کارت، هنوز کار نا

تمومي داشت واسه انجام، سريع شماره رضا رو گرفت شايد دفعه بيستم بود

که جواب گرفت

رضا: الو، ديگه چيه؟

دیبا با جدیتي که کمتر تو خودش دیده بود شروع کرد: جناب صدري، همين

امروز شناسنامه ها رو بدین دست وکيلتون، منم مي رم يه دفتر خونه وکالت

مي دم به ايشون، تا در اولين فرصت ترتيب کارا رو بده

رضا: دیبا خوبی تو؟

دیبا: قاضی هستم، اینواز همین امروز تو گوشتون فرو کنین،

رضا: الان من مغضوب هستم دیگه؟

دیبا: شما دیگه برا من هیچی نیستی، جز یه اسم تو اون شناسنامه کوفتی، که

در اولین فرصت ممکن می خوام پاکش کنم،

رضا: بله، من ترتیب کارها رو می دم شما نگران نباشین، برین تو فکر شوهر

آینده

دیبا: شما هم برین تو کار سوزان خانم، عاشق دلخسته که روزگار منو سیاه کرد

رضا: نه سوزان روزگار تو رو سیاه نکرد، این چرخ گردونه، می دونی می

چرخه، گهی زین به پشت و گهی پشت به زین، سوزان فقط وسیله بود، یه روز

تو منو پس زدی، حالا من تو رو پس می زنم، امروزم سوزان کاره ای نیست،

فقط یه بهونه اس

دیبا: من کاری به این کارا ندارم، دیگه ندارم، چرخ گردونم بچرخه، بگرده، هر

غلطی می خواد بکنه، ولی مطمئنم یه روزم واسه سوزان هم اون روش رو نشون

می ده، نمی شه بیاد زندگی منو جهنم کنه و بعد بشینه خانومی کنه انگار نه

انگار،

من رو در اسرع وقت در جریان امور بزارین، منظورم خودتون نیست، شما کارا

مهم تر دارین، می تونین از وکیلتون بنخواین، اگر من وکیل جدا لازم دارم، تا

زنگ بزنم یکی رو تو تهرون پیدا کنم، روز خوش

با قطع کردن تماس دستش رو بالا برد دلش خورد کردن می خواست، ولی پشیمون شد، گوشي رو با شتاب پرت کرد رو تخت ، خودش رو هم...

تو خونه رفت و او مد بود، دانیال و داود، و اون عروس خانومهاي پر باد و افاده هم بلاخره اذن ورود گرفته بودند، هرچند هنوز به خیال خودشون ديبا مطرود بود و اونها مجاز به کناره گیری ولی اینبار ديبا میلی به همکلامی نداشت،

هنوز ۹ روز دیگه تا موعد طلاق توافقی با رضا مونده بود، یعنی وکیلش اینطور گفته بود، ولی مطمئن بود اگر فرصت زدن مهر به شناسنامه رو بتونه واسه خودش بخره، فرجه ای واسه دادگاه رفتن و پزشک قانونی واسه پاک کردن شناسنامه از اسم رضا نداره، حالا دیگه آقاچونش با رسیدن و سائلش از تهران از گم و گور شدن بعضی مدارک و شناسنامه مطلع شده بود، ديبا هم همه تقصیر ها رو انداخته بود گردن امون ندادن حاجی واسه رفتن به تهران و عدم حضورش تو اسباب کشی

واسه گرفتن شناسنامه المثنی هم خوشبختانه کمی صبر و حوصله نیاز بود، گرچه شاید زیر میزی می تونست مورچه تو پاچه کارمند ثبت بندازه که بجنبه و کار رو تسریع کنه ولی خوب ، همه اینها شده بود دلشوره این چنده روز، گرچه اصل قضیه دلشوره برگزاری مراسم خواستگاری و دفع شر نعنابود،

یه نگاهی به خودش تو اینه انداخت، یه نگاهی به لباسهای تنش و البته نیم نگاهی به لباسهایی که خودش واسه امروز انتخاب کرده بود و به اصرار مادرش الان رو تخت دهن کجی می کردند،

کلیسی که مادرش به زور از سرش درآورده بود هم پای تخت بود، همه تلاشش رو کرده بود که امروز تو ذوق بزنه ولی نقشه ها بر باد رفته بود، نگاهی به کت وشلوار آبی آسمونی کرپی بود که به تن داشت انداخت، خط چشم آبی که محض ست شدن با لباسش بزور مادرش زیر چشمش لغزونده بود سیاهی و درشتی چشمهاش رو بیشتر نشون می داد،

به رو سري سیاهی که رو تخت پرت شده بود هم نگاه اخر رو انداخت، همیشه همه از دستش شاکی بودند، که تو لباس پوشیدن بی قید و بنده و حرمت اسم و رسم خانواده رو نگه نمی داره، ولی امروز، البته نه فقط امروز تو مراسم خواستگاری قبلی هم همین بود، روز خواستگاری هر چی دین و ایمون بود می رفت تو طاقچه، می گفتند داماد باید یه نگاه حلال بندازه، بینه کی قراره زنش شه، بعدا عیب نزاره سر دختر،

گرچه دیبا هر چی حساب کتاب می کرد، عدد نگاهها تو مراسم خواستگاری از ۱۰۰ ها بالا می زد، مونده بود تو کار این حرف خانواده، موهاش رو دم اسبی ساده پشت سر بالا برده بود، خبری از آرایش آنچنانی نبود، جز همون خط چشم و البته برق لبی که زده بود تا بلکه بیخیال کنند پوست لبش بشه، صدا در اتاق کلا ر شته افکارش رو پاره پوره کرد، مادرش بود که داشت ازش خیلی مادرانه دعوت به حضور در جمع می کرد، نگاه آخر رو انداخت به آینه و راه افتاد

با هزار من دلشوره پا گذاشت تو سالن، همه مشغول حرف زدن بودند، مامانش هم که انگار نه انگار،

قصدي نداشت ولي تَن صداس تو مایه های مبصر کلاس بود، یهو همه رو وادار به سکوت کرد: سلام

چشمه‌اش رو زوم کرده بود رو مادرش، زیر لبی می تونست حرفه‌اش رو لب خونی کنه: ذلیل مرده،

ولي خوشبختانه مادر شوهر جو رو عوض کرد: سلام به روي ماهت، بیا اینجا عزیزم

دیبا ولي هنوز داماد رو دید نزنه بود، خیلی وصف الحال آقا رو قبلا تو خونشون شنیده بود ولي هنوز زیارتش نکرده بود، البته الان فرصت چشم چرونی رو نداشت، صدای پاشنه کفشه‌اش مثل ناقوس مرگ تو سالن صدا می کرد، بالاخره رسید و دل مادر شوهر، سعی داشت با لبخند کذایی رو لبش به رو نیاره گندی رو که زده، گرچه اومده بود که گند بزنه دوباره همه مشغول شدند جز مادر شوهر آینده که nonstop رو دیبا زوم کرده بود،

امون نمی داد دیبا نظری به نعنای کوچیک بندازه

بالاخره آقاچونش تصمیم گرفت از حرف کار و تجارت بیرون بزنه، با دهن باز کردنش همه گردنهای حاضر تو مجلس جز اون که از اولم روی حاجی زوم بود چرخیدند سمتش: خوب، حرف کار تمومی نداره، بهتره بریم سر اصل مطلب؛

دیبا گردنش تو زاویه ای بین پدرش و داماد که البته نعنای نبود به معنی واقعی رعنا بود، ثابت شد، یه چیزی از تو سینه اش ول شد پایین، یحتمل قلبش بود،

این قیافه، دسته کم ۸ سال از زیارت آقا می گذشت ولی اون زیارت کم زیارتي نبود، چیزی نبود که از حافظه دیبا پاک بشه، فقط خدا خدا می کرد، که شازده، ایند فراموشی باشه، یعنی تو کسری از ثانیه هرچی نذر و نیاز بلد بود خرج کرده، هیچی دیگه مهم نبود، حواسش به قیمت یه کیلو گوشت گاو نبود، یه ستون گاو و گوساله برد سلاخ خونه بلکه جواب بده، آش نذری و سفره حضرت رقیه و شستن قبر ابو لوءاء با گلاب البته سر زدن به آب گرم محلات سر راه کاشان که کمترینش بود.

یهویی با بلند شدن رعنا دستش رفت سمت قلبش که خدا شکر مغزش زود فرمان داد و دست رو هوا موند،

شاهین: خوب با اجازه شما من یه مختصر صحبتی با صبیبه محترم انجام بدم، حرفهای ایشون رو هم بشنوم، می دونین که ۳ ساعت دیگه مسافرم، حاجی از جا بلند شد: این چه حرفیه، بفرمایین، دیبا، راهنماییشون کن تو اتاقت

دیبا از جا جست: حیاط آقاجون،

مامان: تو این سرما؟ با این لباس؟

دیبا با حالی درب و داغون رفت سمت اتاق، رعنا هم به دنبالش با باز کردن در اتاق آه از نهادش بلند شد، کلیپس، لباسه رو تخت، شال که رو صندلی ولو بود

شاهین: می دونم این مرا سم کمی استرس داره، ولی شما که احیانا همی شه اینقدر ریخت و پاش نمی کنین

ديبا برگشت رو به شاهين: نه، يعني چرا متاسفانه من تو خانواده به شل*خ*نگي معروفم، دكتور روانشناس هم رفتم ولي خوب نشدم شاهين بي تعارف صندلي رو پيش كشيد و نشست: ايرادي نداره من درمان خوبي واسش سراغ دارم.

ديبا ديگه دهنش رو بست و نشست تا خود شاهين شروع كنه شاهين: من راستش يه سفر كاري مهم دارم اينه كه تند تند مي خوام حرفهام رو بزنم، هميشه اينقدر عجول نيستم يعني از عجله خوشم نمياد ديبا: ولي متاسفانه من آدم عجولي هستم، راستي با چي ميرين سفر، هوايي يا زميني

شاهين: چطور؟

ديبا: هيچي مي خواستم، يعني مي خواستم بگم سفر بي خطر ولي خوب ميدونين تو دعا آدم نبايد بلا تكيف باشه

شاهين سري تكون داد: هوايي، البته خيالتون راحت با emirate air line سفر مي كنم، ايمن ايمنه

شاهين: خوب، مي دونين كه من از همسرم پارسال جدا شدم،

ديبا: شنيدم، راستي چرا؟

شاهين: من با زن ظاهر بين، پول پرست، بد بين، بي مسئوليت، رني كه همه وقتش تو آرايشگاه مي گذره، احترام مادرم رو نگه نمي داره، و فقط در حالا خريد كردن، يا برنامه ريزي واسه خريده نمي تونم كنار بيام، نمي تونم سالي ۳ بار برم سفر كه خانم آفتاب بگيره

ديبا: واي خدائي من

شاهین: می بینین چقدر وحشتناکه

دیبا: شاید، یعنی می دونین ازدواج دوباره اونم با زنی مثل زن اولتون برای شما وحشتناکه، من یعنی، می تونم رو راست باشم؟

شاهین: البته

دیبا: راستش، من، یعنی من می دونین، من خیلی به ظاهر اهمیت می دم، من اصلا نتونستم هیچوقت مسئولیت پذیر باشم، راستش همیشه مامانم می گه عفت کلام ندارم، اصلا همین خرج کردن، واقعا با دکتروم هم حرف زدم، خیلی جدیه، من اصلا ببینین، یهو پاش رو از تو کفش دراورد؛ یکم پاچه شلوارش رو داد بالا: ببینین من خیلی آفتاب گرفتن واسم مهمه، می بینین پام هنوز برنزه یکم، آخه نه شکسته بود، نتونستم ماسک روشن کننده بزارم روش، یعنی می دونین من تهران بودم، خونه مجردی داشتم، بعد مجبور شدم بیام اصفهان، سریع رنگم رو روشنم کردم، وای من اگه می دونستم شما معیارتون چیه به آقا جون می گفتم وقت شما رو نگیریم

شاهین فکوره داشت تو ذهن دیبا نگاه می کرد و حرفهایی رو که تند و تند بلغور می کرد رو حلاجی

دیبا: وای تاره، حرف، من زیاد حرف می زنم، می دونم این خیلی رو اعصابه، شاهین: دیگه

دیبا: آسپزی، وای اصلا جرات ندارم به املت درست کنم،

شاهین: بازم هست؟

ديبا: خوب آره شايد ننگفتن بهتون، من خوب مي دونين بيوه هستم، يعني نه بيوه، منظورم مطلقه است، ولي خوب آقا جونم رفته دادگاه شناسنامه پاک واسم گرفته، آخه مي دونين روز عقد يهو دلم نخواست بله بدم، پا قدم هم كه مثل اينكه كمى سبكه، يا شايد كم سنگين نميدونم، يه كدومش كه بدجور و نافر مه، مادر چند سالشونه؟ بنده خدا سني ندارن نه؟

شاهين: خير مامان ۵۵ سالشون،

ديبا: خوب بريم ديگه، هان؟ شمام بري به سفر هواييت برسي؟

شاهين: نه تشريف داشته باشين

ديبا: من ديگه حرفي ندارم ها

شاهين: من دارم،

ديبا: واقعا

شاهين: بله، در جريان احوالات شمام هستم، يعني بودم، از همون عقدت با پسر حاج زركوب و دانشگاه رفتنت، طرد شدنت و خلاصه اصلا ماجرا شاهين: يكم بايد خودت رو تغيير بدي، من هميشه اينقدر حسن خلق ندارم، كم سني، نشدني نيست، دو سه ماهه خودم درست مي كنم، اون چموش اولي سنش بالا بود، تو ۲۸ سالگي نمي شه ادم رو عوض كرد ولي تو ۲۱ سالگي مي شه، يعني من مي تونم

ديبا: به شما نمياد ادم يعني منظورم، خودتون بفهين ديگه

شاهين: نادون؟

ديبا: مودبانش همينه، بتون نمياد نادون باشين، آخه مي خواين يه اشتباه رو

دوبار تكرر كنين كه چي؟

شاهین: زبونت کلا اصلاح می‌خواد، درستش می‌کنم

دیبا احمی تو هم کشید: هدف‌ت چیه؟

شاهین: بَد آیا کسی که بی ادبان را ادب کند؟ بلی، این منم که حلقه به گوش فلک کنم، واضح بود که؟

دیبا: من نمی‌خوام، من راضی نیستم، اصلاً درسم تموم نشده، شناسنامه ام گم شده، دلم نمی‌خواد، زور که نیست

شاهین: من و حاجی حرف رو تموم کردیم، اینم احترامی بود به تو که خودت رد کردی

شاهین بلندشد: راستی تو شایان می‌شناسی؟

دیبا: آره، تادلت بخواد، فکر کنم یه ۲۰ تایی تو دانشگاهمون بودند

شاهین: اونا رو کاری می‌کنم از سرت بیفتند، منظورم شایان رسولیه

دیبا نیازی به تجزیه تحلیل نداشت، خوب یادش بود این اسم رو،

شاهین: خیلی دنبالت بود، من همون اول کار تورو می‌شناختم، منتهی حرمت دوستی پدرامون رو نگه داشتیم،

دیبا هینگی گفت: خوب من، یعنی خوب بچه بودم، اصلاً اون، اون عوضی اذیت کرد

شاهین: اون طرف حساب تو نبود، ولی تو با اون صاف کردی، و من البته!

یادته چطور اشک می‌ریختی و ننه من غریبم در آوردی؟ یادته چه کاری دست ما دادی؟ یادته یا یادت بیارم

ديبا: خوب، نه يادمه، اصلا مي خواستين دوست اون اشغالها نباشين، به من چه

شاهين قدمي تيز كرد سمت ديبا: روت زياد، زبونت دراز، ولي من قيچي دارم، تيز، تيز

ديبا: من زن تو نمي شم، اينواز سرت در كن، نزار بيفتي سر زبونها شاهين: وارونه شده؟ من بيستم سر زبون، يا تو كه سر زبوني قصه نو بدني دست خلق الله، من اينجا نيستم كه انتقام بگيرم، بچه نيستم، با حاجي حرف زدويم،

ديبا: معامله منظورته ديگه نه؟

شاهين: هر چي، من مي خوام مامانم دست از سر من برداره، تو ام حتما نياز داري در دهن مردم رو ببندي؟ نه؟

ديبا: التماس مي كنم اصلا، بزن زيرش، بگو نمي خوام، يعني بگو دخترتون بچه اس، بدرد من نمي خوره، آخه خدائيش هم يه نگاهي به خودت بكن، خيلي بزرگي واسه من،

شاهين: رو، فراوون، خجالت ابداء، درست مي كنم زمان مي بره ولي مي شه

ديبا: تورو خدا، به هر كي مي پرستي، نزار دعا كنم هواپيمات سقوط كنه

شاهين: مي دوني به دعاي گربه كوره بارون نمي اد

ديبا: من نمي تونم، يعني بخدا من يه مشكل حادي دارم، وگر نه تصميم داشتم رو حرف آقا جونم حرف نزنم، باور كن

شاهين: مشكل رو با هم حل مي كنيم خانم كوچولو

دیبا دیگه حرفی نزد، قرار بود گند بز نه ولی اینهمه گند بی فایده ، بی اثر، ترجیح داد دیگه حرف نزنه تا خرابتر نکرده، نه مراسم خواستگاری رو، آینده خودش رو با جناب رعنا

شاهین درو باز کرد: بفرمایین، دیگه گل افشانی کردین به حد کافی، بقیه اش بمونه موقعی که می خوام رو برنامه تربیتی ات کار کنم

بالاخره مراسم کوفتی تموم شد، گرچه مادرش خیلی سعی کرد از زیر زبونش بکشه که چه اتفاقی افتاده ولی دیبا محال بود بگه، متا سفانه سفری که خیلی روش حساب کرده بود ۳ روز بیشتر نبود، اینواز تو صحبتهای دم رفتن رعنا فهمیده بود، تو سه روز هیچ اتفاقی نمی افتاد

دیگه علاقه ای به موندن تو سالن نداشت، حتی کسی نظرش رو هم نخواستسته بود برگشت تو اتاق، الان از اون موقعیت ها بود که هر چه با داد اصلا جواب نمی داد، در استانه یه افتضاح بزرگ بود،

رو تخت دراز کشیده بود، نمی دونست چیکار باید بکنه یا چیکار می تونه بکنه، یه دوری تو خونواده زرکوب زد، مامان مهین، رضا، مهناز، عمه خانم، نمی دونست الان باید دست به دامن کی بشه، گرچه با رضا که رسماً به جایی نمی رسید بخصوص با اون تماس تلفن آخری، مامان مهینم که خوب، ظاهرن رفته بود تو جبهه رضا، مهناز هم که آنچنان وزنه وزینی نبود که بشه روش حساب کرد، می موند عمه خانم،

سریع یه اس ام اس به رضا داد: لطفا شماره عمه خانم رو سند کنید.

رضا: For what?

دیبا: یه پیش امدی پیش اومده با ایشون کار دارم

رضا: ۰۳۱#####

دیبا سریعا دست به کار شد،

عمه: بله، بفرمایین

دیبا: سلام عمه خانم، خوبین؟

عمه: بله، خوش می گذره،

دیبا: می گذره عمه، شما خوبین؟

عمه: بد نیستم، خدا رو شکر

دیبا: عمه می شه پیام بینمتون؟

عمه: بیا عزیزم، قدمت به چشم

دیبا: راستش باتون کار داشتم،

عمه: چي شده؟ دل نگرون شدم

دیبا: عمه جون، بابام می خواد شوهرم بده، چیکار کنم

عمه: بالاخره هر دختر باید ازدواج کنه، خوب تو که نمی خوای دوباره بابات

طردت کنه

دیبا: عمه، آخه من چطوری تا اسم رضا تو شناسنامه ام هست عقد کنم،

عمه: پناه بر خدا، مگه درست نشده کارتون؟

دیبا: نه

عمه: راستش بعد از رفتنت ما فهمیدیم که این دختره کم عقل چیکار کرده، بعد

از اینکه تو رفتی ما همه رفتیم خونه اون خدا بیامرز، یهو طوفان شد، ما که خبر

نداشتیم، که این دختر چه کرده، رضا آتیش بود، نمی دونی قیامت کرد، اون

طفلیم مثل جوجه می لرزید، دیگه سر به گریه گذاشت، کسی خبر نداشت،
 ظاهرن تو همون گیر و دار مراسم سهیلا و امیر رضا - خوب اونم جوون بوده،
 دلش گیر کرده، رضا بچم هم که بی خبر، خلاصه درد سرت ندم، اینقدر این
 دختر گریه کرد که دل سنگم آب می شد، می خواست بیاد از تو عذر خواهی
 کنه، که ما مانع شدیم، گفتیم پاش برسه اصفهان یه شری واسه تو درست شه،
 دیبا: خلاصه، آقا رضام بیهو تصمیم گرفت عاشقش بشه

عمه: وا، نه بچم، شد برج زهره مار، ول کرد رفت،

دیبا: ولی عمه جون حالا برگشته، قلقلکش شده آقا،

عمه: چی بگم، من که هنوز درست حسابی ندیدمش

دیبا: به مامان مهین گفته، به خودم هم گفت، عمه، بش گفتم خوب پاشین
 بیاین اینجا یه خواستگاری صوری، منم از شر این ازدواج زوری راحت می
 شم، حالا زور بودنش تو سر من بخوره، آخه من چطور وقتی اسم کس دیگه تو
 شناسنامه ام خورده برم شوهر کنم

عمه: پناه بر خدا، خدا قهرش می گیره،

دیبا: عمه بابام بفهمه به قهر خدا نمی رسه سر منو می زاره دم باغچه؛

عمه: چی بگم، حالا چی میشه

دیبا: عمه کارای طلاق حل می شه بزودی، ولی شناسنامه جدید دست منو

نمی گیره،

عمه: چي بگم، آخه گيرم رضا بياد خواستگاري آخرش چي ميشه؟ آخه اگه نخواين با هم بمونين اينم يه اشتباه ديگه اي ميشه، اين ميشه بازي بچه ها چطور انتظار داري من و مهين با اين سن خودمون رو بندازيم تو اين بازي ديبا: عمه، خوب مي شه مثل دفعه قبل، اون بارم نه من رضا رو مي خواستم نه اون منو، اونبارم زوري بود، عمه رضا مي گه نميام، مي خواد بري سوزي موزي رو بگيره

عمه: امان از تو، فردا يه سر بيا پيشم حرف بزيم، بزار يكم فكر كنم بينم با قطع تماس ديبا شروع كرد به راه رفتن، مغرش داشت سوت مي كشيده، يهو وايش به آسمون رفت، از سر درد مجبور شد خودش رو بنداره رو تخت، خيلي سعي داشت به يه چيزي فكر نكنه ولي اون يه چيزي بد جور داشت خودش رو از تو خاطرات جلو مي كشيده، نمي خواست بزاره ديبا فراموش كنه، آخرم خودش رو رسوند به لايه هاي جلوبي،

شيطنت زياد كرده بود ولي اين يكي، جزء بدترين هاش بود، سال اول دبيرستان بود كه بخاطر سفر مکه پدر مادرش قرار بود روزها بعد از مدرسه، بره خونه عموي بزرگ تا غروب با پسرها برن خونه، واسه رفتن خونه عمو مسيرش هم دورتر بود هم متفاوت،

دقيقا وقتي از اتوب*و*س اولي پياده مي شده، بايد يه خيابون يه طرفه طولاني رو پياده مي رفت تا بتونه اتوب*و*س دوم رو سوار شه، از قضا اون خيابون يه طرفه، از يه طرف با يه هنرستان دخترونه شروع مي شد و از انتها ختم به يه پيش دانشگاهي پسرונה، روز اول به محض رسيدن به مدرسه پسرונה همزمان شد با خوردن زنگ پسران، چون زنگ دبيرستانهاي دخترونه پسرונה رو با يه

فاصله زمانی نیم ساعته در نظر گرفته بودند که وقتی دخترها می رسن خونه تازه پسرها تعطیل بشن، البته دیبا تنها دختر تو اون حوالی نبود، زیاد نبودند ولی چند دسته دختر بودند که هی یه قدم جلو می رفتند سه تا عقب که وقت بکشند و زمانی برسند به مدرسه پسرکه که به هم بر بخوردند، کلا روز جالبی بود، دیبا سریع رد شد و خودش رو به ایستگاه اتوب* و*س بعد از مدرسه پسرکه رسوند، ولی نیم نگاهی هم به شیطنتهای دختر پسر داشت، ایستگاه اتوب* و*س غلغله بود، می دید که پسرها چه تیکه هایی می ندادند و دخترها هم که اصلا انگار نه انگار می زنده زیر خنده، بدش نمی اومد یه دوتا تو سر این دخترای خنگ بزنه

چند روزی بی مسئله خاصی گذشت، تا اون چهارشنبه برفی، دیبا طبق روال چند روز قبل پا تو مسیر تازه گذاشت، از اونجایی که اتوب* و*س اول دیر اومد با یه تاخیر نیم ساعتی به ایستگاه اتوب* و*س دوم رسید، تعداد دختر پسرهایی که اونجا جمع بودند خیلی خیلی کمتر از روزهای قبل بود، دیبا داشت با احتیاط قدم بر می داشت، که صدا هایی از پشت سرش توجهش رو جلب کردند،

...: شایان مواظب باش،

شایان: چشم، امر دیگه

...: رسولی، پپا

شایان: خیلی خوب بابا

.....: شایان جون، به خودت نگیر، منظورم مورد جلوته، مواظب اوشون باش،

شایان: چشم

....: اگه نمي توني تا خودم پیام هواس رو داشته باشم

شایان: بمیر ، خودم هستم،

...: داداش، وزنش زیاده، مي توني

شایان: مي تونم

...: فرهاد ببند، خودم هستم، حالا شایانم نتونست من هستم، تو مواظب

زیدت باش که تو ایستگاه چشم به راهته

فرهاد: باز تو اسم زید منو آوردی، اب بکش اون دهنه رو

شاهین: شایان داداش من اسم منیژه خانم رو اوردم ، فرهاد برزخ شد؟

شاهین: نه تو کي اسم منیژه خانم رو آوردی،

فرهاد: دو تايي خفه، منیژه داره نگاه مي کنه، امروز دیگه فکر کنم باید برم

ب*غ*لش کنما

دیبا خيلي دلش مي خواست آهنگ راه رفتنش رو تند کنه که زود برسه به

ایستگاه، گرچه اون ته توها دلش بیشتر مي خواست برنه این چند نفر پشتي رو

له کنه، ولي خوب دست و پاش هوا بره

یادش اومد با ر سیدن به ایستگاه خشمش چند برابر شده بود، وقتي اوني که

اسمش فرهاد بود رفته بود کنار يه دختر ریزه میزه، که عصا زیر ب*غ*لش بود

میلیمتری ایستاده بود و دختره طفلي هم نمي تونست کنار تر پا بزاره چون

ممکن بود بیفته تو جوي آب

دو تا از پسرها کناري ایستادند تو پیاده رو و دو تايي دیگه هم که کنار اون دختر

بیچاره، دیبا بد داشت تحریک مي شد که دخالت کنه،

فرهاد در گوش دختر یه چیزهایی وز وز می کرد، دختر بیچاره مجاله می شد تو خودش ولی فرهاد ریز ریز می خندید، هی هم نگاه به کنار دستیش می کرد و یه نگاهم به اون دو نفر دیگه که تو مسیر باهاشون کل کل می کرد،

دیبا یهو طوفان شد، رفت سمت فرهاد: برو کنار

فرهاد: جون؟ کجا؟

دیبا: کنار

فرهاد: سعید! کنار کجاست؟

سعید: فکر کنم ب*غ*ل منه، بیا ب*غ*لم

فرهاد: نه فکر کنم خودش می خواد بیاد ب*غ*لت منکه خودم مورد دارم پیشم

دیبا: مزه نریز، برو کنار، چیکارش داری؟

فرهاد: کیو؟

دیبا: منیژه خانم رو می گم

دیبا احساس کرد چشمهای منیژه خانم گرد شده

فرهاد: ببین سوگل، به تو می گه منیژه، بزnm فکش رو خورد کنم

ولی سوگل لال بود

دیبا با تحکم بیشتر داد زد: منیژه سوگل یا هر چیز دیگه، کنار

از تو پیاده رو صدا اومد: فرهاد منظورش این بود، منیژه، سوگل یا هر کوفت

دیگه ای

همه زدند به خنده، فقط اونها نبودند به هر حال گروههای دیگه ای هم بودند

که تو ایستگاه علاف و منتظر اتوب*و*س بودند دیبا که دید جمعیت داره بیشتر

مي شه، جري تر، شديده قدم ديگه برداشت دست دراز کرد: بيا اينجا سوگل
بينم

دخترها دست مي زدند پسرا هو مي کردند،

سوگل ولي لال و کر و بي حرکت بود، ماتش برده بود

يهو طوفان شد، همه روزمين خم شده بودند، برف گوله مي کردند، شده بود
ميدون جنگ، هر کي يکي رو نشون گرفته بود و برف مي زد،

ديگه اصلا دييا گم شده بود اون وسط، هر کي به هر کي دستش مي رسيد
ميزد، تا دادي که دييا زد همه رو چند لحظه آروم کرد، فرهاد يه گوله برف يخي
زده بود تو گردن دييا، ولي داد دييا واسه خاطر گردنش نبود، واسه ليز خوردن
سوگل تو اب جوي بود،

دييا هر چي از دهنش دراومد خرج آقايون کرد، تقريبا همه از هوچي گري دييا
آروم گرفته بودند، اتوب* و*س لعنتي هم که تو اون هوا که وجودش لازم بود
معلوم نبود کجا مونده، دييا دست سوگل رو گرفت و از آب بيرونش کشيد، دو
تا از دخترها هم بالاخره دست کشيدند از بازي و اوامند سمت سوگل، دييا
سوگل رو هول داد تو دلشون و از اونجا دور شد، البته نه به سمت خونه، به
سمت مدرسه پسرها، مطمئن بود هنوز کادر دفتری از مدرسه بيرون نرفتند،
هنوز دو سه دقيقه اي نگذشته بود که دييا محکم پشت سر يه آقاي م سن به
سمت ايستگاه قدم بر مي داشت،

دييا بلند شد نشست، الان که خوب ماجراي رو حلاجي مي کرد مطمئن بود
که شايدان و شاهين خيلي هم مقصر نبودند، اونها فقط کنار فرهاد و رفيقش
بودند، حالا مزه اي هم پرونده بودند، ولي خوب تو اون حال دييا مي خواست

انتقام کل زنهاي تاريخ رو از اين چند تا بگير، همينطور كه داشت اشك مي ريخت داشت داستان اذيت پسرها رو تعريف مي كرد،

دقيقا وقتي با معاون مدرسه رسیده بودند تك تك دختر پسرها قیافه هاشون دیدني بود، همه گر خیده بودند ولي دير بود واسه جيم زدن، ديبا هم در جواب معاون كه از قضا اسم فاميلش رو هم پرسیده بود ۴ تا پسر رو معرفي کرده بود معاون: خوب خانم قاضي كدوم يكي از آقايون بودند

ديبا هر چهارتا رو معرفي كرد، هر چي پسرها خواستند توضيح بدنند معاون امون نداد: اخراجين، تمام - اين قائله ايستگاه اتوب* و*س رو امروز ختم مي كنم، قبلا تذكر داده بودم، نه يه بار ، بارها

ديبا هنوز داشت اشك مي ريخت: تازه آقا، اين بنده خدا ممكنه سينه پهلو كنه، با رسيدن اتوب* و*س ديبا تشكري كرد و لبخند موذي هم به چهارتا پسري كه داشتند سر به زير به موعظه معاون مدرسه گوش مي كردند تحويل داد از روز بعدم دوري راه رو بهونه كرد، و بقيه روزها رو خونه عمه اش مي موند كه با مدرسه فاصله كمی داشت،

بعد ها گاهي به اين فكر کرده بود كه شايد اگر واقعا معاون مدرسه اون ۴ تا رو اخراج کرده باشه اونم تو سال آخر چه سرنوشتي ممكنه از اونها تغيير کرده باشه ولي خوب هيچوقت خودش رو مقيد به غصه خوردن واسه گذشته ندونسته بود،

احساس كرد صدايي از بيرون مياد، كسي صداش مي زد،

آقاجون: ديبا

پريد بيرون: بله آقاجون؟

آقاجون: زود دختر بابا مي ره حمام، مادرت آرايشگر خبر کرده، عزيزم، مي خوام ساعت ۴ که ميام دنبالت حاضر و آماده باشي! باشه؟

ديبا: آقاجون! شناسنامه ام چي ميشه؟

آقاجون: المثني آماده اس، نگران نباش، فقط به خوشبختي فکر کن، باشه، فقط خوشبختي، بهترين مراسم رو واست مي گيرم هفته آینده، فقط براز اين هفته تموم شه؛ شاهين هم که قول بهترين عروسي و ماه غسل رو داده

ديبا: آقاجون، کاش بزاريم همون هفته، بزارين کارا شمام حل بشه، با فراق بال، آقاجون: ديگه هيچ حرفي هيچ حرفي رو نمي خوام بشنوم، باشه،

ديبا: چشم

آقاجون: برسم محضر بينم نشستني آبغوره گرفتي چشمات پف کرده، نگاه به روت نمي ندازم، متوجه اي؟

ديبا: بله آقايي

آقاجون قدمي برداشت به سمت ديبا ب*غ*لش کرد، پيشونيش رو ب*و*سيد، کلي قمبرک زده بود ولي چه فايده نتيجه اين شد که دو ساعت بعدش داشت زير دست آرايشگر وول مي زد، هي نه و نو مي کرد ولي بازم چه فايده، اون از کس ديگه اي فرمون مي برد، مادرش بود که مدل مو مي داد، مادرش بود که کم و زياد آرايش رو ارد مي داد

با تموم شدن کار، از زير دست آرايشگر بلند شد، شال رو سرش مدل داد، از پشت فر موها بيرون زده بود و از جلو، شاخه هاي کج موهاش که به سمت گوشها رفته بودند ابروهاش خيلي فرقي نکرده بودند، پيشتر پيشترها ترتيبشون

داده شده بود، صد دفعه پهن کرده بود ۱۱۰ دفعه باریک، یه بار بلوند کرده بود سی بار قهوه ای، تغییر محسوس سی این بند و زیر ابرو و رنگ تو صورتش نداده بود، البته کم هم تیکه بارش نکرده بودند، یه ریز مادرش غر زده بود که مگه نمی گفتم دست نبر تو این صورت، اینقدر هر کاری خواستی کردی حالا انگار نه انگار عروسی هیچ تغییری نکردی ولی دیبا قرار نداشت محل به این حرفها بزاره، داشت میرفت عروس بشه، اونم واسه بار سوم،

هنوز محضر نرفته بودند، هنوز صیغه طلاق با رضا جاری نشده بود، الان دقیقا نمی دونست وقتی گند این کار در بیاد حکمش چی می شه، نمی دونست مشمول سنگسار می شه یا نه، ولی فکر می کرد میشه، هر چی به ساعت بیشتر نگاه میکرد هر چی عقربه ها دنبال هم می دویدند دل دیبا بیشتر به شور می افتاد،

یاد فیلم سنگسار ثریا افتاد، اون لحظه ها که صورتش پر خون بود، اون لحظه های آخر، پهواز جا جست،

مادرش دست رسوندرو قلبش: چی شدی

دیبا دست مادرش رو گرفت: مامان بیا، بیا تو اتاقم، بیا کارت دارم

مامان: چه مرگته بچه، نصفه عمرم کردی،

دیبا: مامان بیا، فقط بیا

با بستن در اتاق، رو سری رو از سرش کشید، به جهنم که خراب می شد اون کوفتی های زیر روسری،

مامانش دست برد رو قلبش: شروع شد، یا خدا شروع شد، باز این دختر دیونه شد، آخه خدایا این چه آتیشی بود تو زندگی من انداختی کم از دست اون مادرشوهر کشیدم، تا بردیش، اینو دادی که کپی اون باشه، به جا هفته ای ۱ روز بیست چهار ساعته آینه دقم بشه، این چه سرنوشتی بود؟

دیبا: وا مامان، چیکار به اون مرحومه داری

مامان: زود بگو چه مرگته، این چه جنگولکی بود درآوردی، حالا این راضی خانم فکر می کنه یه تختت کمه،

دیبا: مامان برو ردش کن بره،

مامان: کجا بره، هنوز سر ریخت منو سامون نداده

دیبا: مامان تو رو خدا قیامت نکنی ها، یه چیزی می خوام بگم

مامان دادش هوا رفت: دیبا، حرف بزن، اون دهن کوفتی رو باز کن ببینم چته

دیبا: مامان بشین

مادرش نشست: بفرمایین

دیبا دهنش رو باز کرد از ب بسم الله تا فوت حاج خانم و حرفهای مامان مهین

و عمه خانم و داستان کبری و هر چی بود و نبود رو ریخت رو دایره

مامان: دیبا، دیبا، تو چه غلطی کردی؟، دیبا تو چه غلطی کردی بی اجازه، دیبا

اگه بابات بفهمه چه خاکی بر سر بریزم؟

دیبا: مامان غلط کردم، مامان یه کاری کن، مامان جونم،

مامان: من مامان جونم؟ برو به آقاجونت، به نفست بگو، منو تو این گند نکش

دیبا: مامان، از آقاجون شناسنامه ام رو نگرفتم هنوز ولی فکر کنم بخش همسر

خالیه، مامان یادت نیست، وقتی شناسنامه ها رو عوض می کردند واسه بعضی

ها بخش همسر و فرزند خالی بود، فکر کنم مال منم همینطور، اینو پریدم،
ولی مامان آگه نعنا بفهمه

مامان: اینقدر بگو نعنا تا آخرم یه بار از دهنتم در بره، بینم می تونی یه شری پیا
کنی،

بعدم نشست لب تخت: گرچه اون پیش این گندی که زدی گند نیست،

با صدای زنگ موبایل دیبا از جا پرید: وای آقا جونمه

مامان: دهنتم رو می بنددی فهمیدی، وگرنه بابات سکتته می کنه، می ریم
محضر من اونجا دست می زارم رو قلبم، که ایشالا همون موقع هم قلبم بگیره
راحت شم، هم اون مراسم رو بهم بزنم

دیبا: وای مامی عاشقتم، فکر خوبیه

مامان: دیبا، حرف نزن، جواب بابات رو بده، ولی برگردیم خونه بیچارت می

کنم، آدمتم می کنم، من آدم تحویل جامعه می دم، حالا ببین

دیبا: باشه جیگرم،

مامان: وای خدا، جواب بده، جواب بده

آقا جونش زنگ زده بود بگه کارش طول می کشه، یه نیم ساعت قراره دیر تر
برن محضر.

اینبار دیبا با روحیه عالی بهم ریختگی شالش رو در ست می کرد تا آماده شه

برای عملیات مشترک با مامانش

سر ساعت آماده بودند که به جای آقاچونش یا پسر، شاهین زنگ در و زد، دیبا شاد و خندون، دست تو دست مامانش رفت بیرون، اول با دیدن شاهین جا خورد، ولی سعی کرد همه چیز طبیعی باشه: سلام مامان: سلام شاهین جان، چرا شما زحمت کشیدین شاهین: چه زحمتی اومدم دنبال زن و مادر زن - زحمتی نیست وظیفه اس دیبا از کنار دستش رد شد سمت در: ای پاچه خوار شاهین به ابرو بالا انداختنتی بسنده کرد،

یه نیم ساعتی بود از خونه بیرون زده بودند یکم تو پمپ بنزین، یکم تو گل فروشی، گرچه شاهین گل رو پرت کرده بود تو صندوق عقب، یه کم تو شیرینی فروشی معطل شدند گرچه جعبه شیرینی رو هم روونه صندوق کرده بود

دیبا فقط از تو آینه کنار با مادرش ایما اشاره حرف می زد، حس می کرد یه چیزی غلطه، که شاهین دهن باز کرد: راستش یه مشکلی پیش اومد دیبا: چه مشکلی؟

شاهین: فکر کنم، فکر کنم یه چند ساعتی باید مراسم رو عقب بندازیم مامان: چی شده؟

شاهین: چیزی نیست

دیبا: پس بریم محضر

مامان دلش میخواست کیست کیست اش رو با تمام قوا بکوبه تو سر این دختر پررو: چی شده شاهین خان، مشکل چیه؟

شاهین: خوب راستش، من باید یه سری برم بیمارستان به یکی از دوستان سر

بزنم

دیبا: خوب بریم، ما تو ماشین می‌شینیم، شما برین بیان میریم محضر

مامان: دیبا،

دیبا: بله،

مامانش با چشم پیام بستن دهن رو رسوند،

شاهین جلوی بیمارستان ترمزد،

دیبا: اینجا هستند؟ بزارین به آقاجون خبر بدم، نرن محضر نگران شن

شاهین: لازم نیست، خودشون می‌دوند

دیبا: دانیال و داود و خانوم هاشون چی؟

شاهین: اونها هم می‌دورن

دیبا: خوب شما برو و بیا،

شاهین: دوست دارم شما هم باشین،

دیبا: نه دیگه، خوب نیست، یعنی اومد نداره، شما برو، من و مامان می‌ریم

خونه، بزار این دوستون خوب شن، ایشالا هفته دیگه، ماه دیگه، بالاخره تو یه

فرصتی باز وقت محضر میگیریم. نه مامان؟ بهتر نیست؟

شاهین: ببینین، من شما رو اوردم اینجا، ببخشید بلد نیستم چجوری باید خبر

بدم، راستش حاجی یکم کسالت پیدا کردند

دیبا: کدوم حاجی؟

شاهین: آقاجونت،

مامان: وای، چي شده؟

ديبا: الكي نگو من خودم يه نيم ساعت پيش باش حرف زدم شاهين: بله، يه ساعت پيش حرف زدین، متاسفانه يه مشکل کاري پيش اومد، یکم حرص خوردند، قلبشون گرفته، پسرها سریع آوردن اینجا، گفتند من شما رو

ديبا ديگه صبر نکرد، سریع پريديرون و دوید سمت اورژانس، با رسیدن به سالن اصلي، دانيال و داود رو دید که ماتم زده رو صندلي ولو بودند، با رسیدن ديبا پسرها از جا جستند

ديبا: آقاچونم کجاست، چي شده؟

دانيال: تو مراقبتهاي ويژه، حالش خوب نيست

ديبا: دروغ نگو، خودم باش حرف زدم، خوب بود، صبح که عالي بود داوود: آروم باش، داد نزن صدات ميره تو، مي شنوه حالش بدتر مي شه حالا ديگه مادرش و شاهين هم رسیده بودند

پرستار سریع اومد تذکر داد و همه رو دعوت به سکوت کرد، دکتر هم توضيحاتي داد، و به مادرش اجازه داد، به شرط حفظ سکوت بره برا ۳۰ ثانيه از دور ببيندش

با برگشتن مادرش با چشم گريون ديبا بي تاب تر شده بود، کلي به دکتر التماس کرد که اونم چند ثانيه بره تو اتاق

دکتر به هر سه اجازه داد، ولي از همه خواست بي کلام، بدون بي تابي، فقط برن و برگردند و بعد هم تا استيبل شدن وضعيت حرفي از دیدن نزنند

با ورود به اتاق با اون همه دستگاه متصل به مریض ، قلب دیبا تند تند بنای زدن داشت، تحمل دیدن آقاجونش رو تو اون وضعیت نداشت، زود تر از دانیال و داود خودش رو رسوند به آقاجونش، چشمه‌اش باز بود، ولی تنفس سختی داشت زیر دستگاه اکسیژن، دیبا سعی کرد اشکی نریزه، فقط نزدیک تر رفت، خیلی نرم دست آقاجونش رو تو دست گرفت، احساس می کرد با تمام توان آقاجونش سعی داره دستش رو فشاره بده، انگار می خواست هر چی حرفه با این تماس دست به دیبا منتقل کنه ، آقاجونش نگاه می تو چشمه‌های دانیال قفل کرد و ادامه نگاه رو کشوند رو دیبا، بعدم نگاه انداخت به داود و با امتداد نگاهش رو چشمه‌ها دیبا متوقف کرد، دیبا از این که سطح هوشیاری آقاجونش بالاست لبخند به لبش اومد، نتونست جلوی خودش رو بگیره دولا شد ، دست آقاجونش رو ب* و*سید، پسرها هم از دیبا تبعیت کردند

دکتر با حرکت دست اشاره کرد که از اتاق برن بیرون، دیبا برای بار آخر دست آقاجونش رو تو دست گرفت، با زمزمه خاموشی به آقاجونش گفت دوست دارم

آقاجونش هم چشمی به هم زد و یه دفعه صدای بوق گوش خراشی اومد، داد دکتر، دستهای دانیال که وحشیانه داشت دیبا رو از تو دست و پای دکتر و پرستار ها دور می کرد، اینا آخرین چیزهایی بود که از بیمارستان به یاد داشت، خاطرات بعدی همه صامت بودند، تصاویری از قاب عکس بود و شمع، باغ رضوان، یه چهار گوش خاکی که مزین به یه تکه فرش زرع و نیم دستبافت بود، با بوی حلوا و گلاب که بدجوره* و*س انگیز بودند، ولی تا بدهن دیبامی

رسیدند انگار زهر مار می شد، و دیبا بر میگردوند تو دستمال، یہ جمعیت شاید چند صد نفری،

جالب بود که تو اون شلوغی بیشتر از همه مامان مهین کنارش نشستہ بود، هر چی چشم انداختہ بود عرو سش رو نمی دید، عمه خانم رو ولی فقط یہ بار بہ خاطر داشت، مہناز ہم بود،

مینا، مینای دو درہ بازہ ہم اومده بود سر سلامتی،

ہمہ عمو و زن عمو ہا، دختر پسر اشون، حتی خالہ ہاش شوہر اشون، یکی دو تا بہ مدد ہواپیماي قارہ پیما دو روزہ خود شون رو رسونده بودند، و بعضی ہام زنگ می زدند تسلیت، ولی دیبا ہمچنان در سکوت نظارہ گر عظمت مراسم بود،

شاهینم کہ سیاہ بہ تن شدہ بود یار سوم، پا بہ پای داود و دانیال بدو بدو می کرد، دستور می داد، تو اون شلوغی شایان رسولی رو ہم دیدہ بود، گرچہ دو باری چشم تو چشم شدہ بودند ولی اون تو گوشی کہ دیبا انتظارش رو داشت تو صورتش نخورده بود فقط گاہ و بیگاہ زوم می شد رو دیبا

مادرش ولی خیلی بی تابي می کرد، گاهی دیبا دلش می خواست بہش بگہ کہ این گریہ و شیون رو اعصابہ ولی هر بار دهن باز می کرد بی خیال بہ کار انداختن زبونش می شد، یہ ہفتہ ای طول کشید تا دقیقاً بفہمہ چی شدہ، دقیقاً تو مراسم ہفت بود کہ دیگہ کسی جلو دار داد زندہاش نبود، انگار تمومی نداشت هر چی داد می زد،

ولی اونم رد شدہ بود، چقدرش معلوم نبود، شمار روز و ہفتہ دستش نبود، تنہا چیزی کہ دستش بود نبودش آقا جونش بود، بی پشت و پناہ بودنش بود،

مادرش که به ظاهر سر پا بود، بیچاره هنوز داشت جواب کم و کسری های مراسم رو به فک و فامیل میداد، چرا تو فلان هتل شب هفت نبوده، چرا تو امامزاده قبر نخريدند، حاجي که ندار نبوده، کي و اسش حج مي فرستين، کي و اسش کتاب دعا چاپ مي کنين، کي به بازاریها کارت تشکر مراسم مي دیدن، کي پسرها ميرن بازار در تیمچه رو باز مي کنند،

ولي ديبا خسته تر از اين بود که بخواد جفت پا دهن اين جماعت رو ببندد، احساس مي کرد همين کش و واکش ها به مامانش سرگرمي مي ده و حواسش رو از اصل داستان پرت مي کنه،

ديبا حرف مي زد، ولي چيزي نه بيشتتر از آره و نه، بالاخره به توصيه عمه و خاله روانه دکترش کرده بودند، قرصهايي که در ظاهر فيل رو مي نداخت، ولي هنوز پاسي از شب نرفته خواب نرفته رو از سر ديبا مي نداختند، و تا خود اله صبح خواب رو از چشمهاش مي پروند،

يکي دوبار مادر شاهين سر زده بود و شاهين که البته هر روز نمي اومد ولي هر روز زنگ مي زد، و ديبا نمي فهميد چرا!

عمه خانم و مامان مهين هم سر مي زدند ولي بازم ديبا نمي فهميد چرا!
تا روزي که دم دم هاي غروب شاهين با پسرا اومدند خونه، ديبا تو حياط زير بارون نشسته بود،

حرف بود، حرف مردم، حرف آبرو داري، حرف سلامتي ديبا
يکي مي گفت زشته، آخه چهلم يه هفته نيست رد شده
يکي مي گفت، گور بابا مردم، مي خوانين ديونه بشه

يکي ميگفت، آقا جونش راضي بوده
 يکي ميگفت، نمي شه تا سال نشده،
 يکي ميگفت اون خدا بيا مرز دستش از گور بيرونه
 مادرش ولي در سکوت نگاه مي کرد،
 ظاهرن شاهين اومده بود که حرف محضر رفتن، و سفر رفتن و تغيير آب و هوا
 بزنه،

پسرها هم با دست پس مي زدند، با پا پيش مي کشيدند
 ديبا بلند شد مي خواست بره تواتاق که شاهينم پشت سرش بلند شد: با اجازه،
 من مي خوام يه دو کلام با ديبا حرف بزنم
 دانيال: بفرماين، ولي بعيد مي دونم جوابي بهت بده
 شاهين: بشنوه هم کافيه،
 با بسته شدن در پشت سرش، ديبا کلافه نشست رو تخت، حرفي نداشت،
 اگرم داشت زيونش ميلي نداشت
 شاهين: خوب، امروز خوبيا، رفتي زير بارون، قدم زدي، کلا بهتري ها، نگو
 نه

ديبا بازم نگاه کرد
 شاهين: شنيدني حرف چي بود، من مي خوام برم سفر، خوب تو هم بياي
 خوبه ديگه
 شاهي: ۵ روز مي ريم دبي، از اونجا هم ويزاي مصر مي گيريم، الان بهترين
 فصله ها، يه سرم شايد بريم مرکش، زياد نمي مونيم، ولي خوبه، مي اي؟

شاهین: میریم عقد می کنیم، همونطور که بابات خواستند، بعدم خوب میریم دیگه، یعد از سال حاجی هم به همه می گیم هان؟ خوبه؟
دستی دو طرف سرش گذاشت، احساس انفجار می کرد، همه چیز مثل یه فیلم سریع از جلوی چشماش رد میشدند،

یادش نبود دقیقا چی گفته، یه چیزهایی یادش بود، ولی جزئیاتی به یاد نداشت، چیزی که به یاد می آورد شاید گفتن چند کلمه ای راجع به زن اولش بود، اینکه برگشته، می خواد برگرده، سند سازی کرده، باردار بوده که رفته، شاهین میخواد وقتی برگشتند بچه رو از مادرش پس بگیره، امیدی که به رو پا شدن دیبا بسته بود و شاید مادری که انتظار داشت از دیبا واسه بچه زن دیگه، و البته چند جمله ای هم از خودش بیشتر به خاطر نداشت: من خودم گند زدم به زندگیم، رو من حساب نکن واسه بچه ات، بچه ات رو بی مادر نکن، اگه باردار بوده و قایم کرده یعنی بچه اش رو می خواد، برو یه شانس دیگه ای بده بهش برو شاید اینبار به هم خوردین

احتمالا چیزهایی هم راجع به عقد فسخ نشده گفته بود که شاهین دیوانه شده بود، داد زده بود، دانیال رو از دهنه در اتاق با شدت کنار زده بود، به مادرش از تاسف سری تکون داده بود و رفته بود، نه بی سر و صدا نه بی تهدید ولی مهم این بود که رفته بود

نفس عمیقی کشید این سر درد لعنتی ول کن نبود،

دانیال و داود هر روز غروب می‌اومدند خونه، حرف کارها بود، حرف دیبا، حرف دکتر، حرف امضا، مادرش هم که گویا جونش به جون پسرها بود، طاقت رنجوندن نداشت،

تا روزی که بعد دو هفته ای مامان مهین سر زده بود، مامانش گفته بود دیبا نیاز به بستری کوتاهی داره، و دیبا هم می‌دونست که داره، مامان مهین رفته بود و غروب رضا اومده بود،

شناسنامه به دست اومده بود، خونسرد، ولی محکم، مامان مهین پشت سرش بود، عمه خانم کنار دستش،

دانیال و داود رسیده بودند، داد بود، هل دادن بود، بی احترامی، و آخرش چمدونی که صدای چرخاش پشت سر دیبا رو زمین کشیده می‌شد، با چند قطره اشکی که مادرش ریخته بود، شاید چون جرات نداشت جلوی پسر آبی پشت سر دخترش بریزه،

یاد زمانی افتاد که آخرش که نه از وسطاش خوب اشک ریخته بود "کسی پشت سرم آب نریخت"

لااقل این چند قطره اشک مادر رو می‌شد به نیابت از یه کاسه آب قبول کرد،

داشت می‌رفت بدون اینکه بدونه چرا؟ دلسوزی بود و ترحم یا چی؟

رضا پشت فرمون هم ول کن نبود: پسر دیلاق بره مهر دیونگی بزنه تو پیشونی خواهرش که انحصار وراثت لنگ نمونه، اون یکی هم که مثل طفیلی دنبال داداشش راه افتاده،

دیبا: اردک، می‌گن مثل جوجه اردک

دیگه از اون روز چیزی یادش نبود، جز لبخند محوی روی لب رضا

هر چي بود از روزهاي بعدي بود، کبري بود، خسرو بود و اخم تخم هاش به کبري، خونه رضا بود، تهران بود، وان آبي بود که کبري گاهي به زور شير گاو مي کرد به اسم شير خر مي دونست اين ديبا اوني نيست که نفسش رو بگيره، ديبا رو مي خوابوند توش،

غر غرهائي بود که از دست خسرو خان و مادرش مي کرد، ولي ديبا خودش مي دید که چطور تا خسرو صداش ميزنه انگار در بهشت رو واسش باز کردند، به سر مي دوئه

اون تخت خواب دونفره جلوي اون پنجره رو به حياط هم تو خاطراتش بودند، تخت دونفره ولي يه نفره اي که به قول کبري جون مي داد واسه خر غلت ولي کو ديبايي که کبري رو ادم کنه که کمي حواسش به مثالهاش باشه، وقتي بي هوا با لباس خواب مي رفت تو تراس، واي اگه کبري ميديد، اگه خسرو تو حياط کاري داشت، مثل گشت ارشاد سريع وارد عمل مي شد، مانتو مي کشيد تن ديبا که خانم جون، سر ما نخوري، مواظب خودتون باشين، و ديبا که ناي حرف زدن نداشت که بگه خر خودتي،

رضا بود، نبود، سفر بود، نبود، اصلا پر از بود و نبود بود تو تقويم درهم ديبا،

مادرش بود ولي تو سيم تلفن، ولي هر روز بود،

مامان مهين هم تو امواج اينترتي از تانگو سر مي کشيد، نه هر روز ولي خب گهگاهی بود

هيچوقت نپرسيد سوزان چرا اينجا نيست چرا تو اين خونه نيست، ولي خوبي کبري به اين بود که دهنش لق بود، گفته بود که هرگز نشنيده که قرار باشه که

با شه تو این زندگی، گفت که اون شب بعد از بهشت زهرا قشرق شده خونه حاج خانوم، بازم گفته بود ولي ديبا بيش از این حوصله شنیدن نکرده بود، کبري ذوق زده از کلاس یوگا برگشته بود، ديبا رو تو تخت نشونده بود، ديبا هم مقاومتی نمی کرد، می دونست تا گوش نده، رهایی نداره، اونم حالا که جونی نداره واسه ادب کردن این عجزه وراج

کبري دستور می داد و ديبا عمل می کرد،: ببند، هم دهنتم رو، یعنی از بینی نفس بکش، هم اوم چشمامت رو می خوام رها شی، رها، بریم دشت، بریم کوه هر کدوم دوست داری

ديبا کوه رو انتخاب کرده بود، داریم می ریم، الان تو بالایی، به خیابونها نگاه کن

ديبا دلش خواسته بود سرفه ای کنه تا این همه الودگی ماشین های زیر پارو از ریه به دور کنه ولي از ترس تکرار حرفهای کبري سرفه رو تو خودش خفه کرد، کبري می گفت وديبا می رفت، رسوندش به کوه، از تله کابین هم بالاتر بردش، یه جایی بالا تر از همه،

کبري: حالا بکش، نفس بکش، ۵ شماره، دلت بلرزه، بگير، بگير، بگير، بگير، بگير، حالا آروم بده بیرون، again again

ديبا نمی دونست این اختلاط انگلیسی و فارسی فرمول رویی اثر می کنه یا نه، ولي سپرده بود به کبري، تا جایی که فرمان عوض شده بود، حالا باید به اسم رو صدا میزد،

اولین اسمی که به ذهنش می رسید،

کبري: چي؟

ديبا: بووووووووووو

ديبا احساس کرد زلزله شده ادامه داد: زلزله ههههههههههههه

احساس سردی و خیسى باعث شد چشم باز کنه

چشمی چرخوند؛ اول سیاهی بود، کم کم داشت می دید به جای کبری مامان و آقاچونش بودند به جای تخت رضا، تو تخت خودش بود

لبخندی زد: خدا تازه گیها چه باحال شدی، چه زود

آقاچونش دهن بازکرد: چي شدی بابا؟ چقدر داد می زنی؟ خواب بد دیدی؟

مامان: بس که فکرش درگیره کارای بیخوده تو خوابم آرامش نداره، آخه نصفه شبی، غذا کجا بودکه بسوزه، ماشالله سر شب که مثل بولدوزر غذا خوردی،

بازم فکر غذایی؟

ديبا ولي تو شیرینی رو یاش بود، فکر کرد اتاقش رو فریاد زده، ولي حالا تو

اتاقشه: خدا، خیلی متحول شدی، این خدا رو بیشتر دوست دارم

مامان: حاجی، یا خدا نصفه شبی کفر میگه، دیگه به خدا چیکار داری

ديبا پريد ب*غ*ل آقاچونش چشمه اشکش از نو جوشید،

مادرش لیوان آب به دست برگشت تو اتاق

حاجی دستي برد زیر چشمهای ديبا، دستي رو بالمش کشید: چته بابا، چرا

این همه گریه کردی؟ خواب دیدی

ديبا: بابا چه خوبه هستی، خدا چه باحاله، زود حاجتم رو داد بابا خواب دیدم،

وحشتناک بود، دیگه دلم نمی خواد بخوابم، می ترسم از اون کاب*و*س

مادرش لیوان آب رو تودستاش گذاشت: حاجی ولش کن، بزار یه لیوان آب بدم بخوره آروم شه، تو ام پاشو این لباس رو عوض کن، این چشمهای وامونده رو هم شبها پاک کن، گند زدی به رو بالشی، یه بار دیگه سیاه کنی می رم واست ملحفه مشکي می خرم

دیبا ولی زل زده بود به آقاچونش با اون چشمهای پف کرده خواب آلوده نگران، باز آقاچونش رو ب*غ*ل کرد

مادرش ابرو تو هم کشید: دختر خجالت بکش شوهر منه همچین سفت چسبیدی ها،

دیبا: مامان من از امشب تو تخت شمایی خوابم،

مامان: شما همچین بی جا می کنی،

دیبا: ا، مامان

حاجی: ا نداره بچه، لباس عوض کن بخواب، می دونی ساعت چنده، ولی دیبا ول کن حاجی نبود، بزور کشوندش تو تخت: بابا باید بمونی پیشم، نمی دونی چه خوابی بود، چقدر وحشتناک

هنوز زمان رو پیدا نکرده بود، نمی دونست چه وقت از ساله، چه روزه، دلش میخواست به خودش نگاه کنه بیینه ۱۲ سالشه، هنوز فرصت داشت و ا سه

خراب نکردن خیلی چیزا

سرش رو گرفت

حاجی: چي شدي بابا، سرت در می کنه

دیبا: داره می ترکه- الان چه سالیه؟ من چند سالمه،

حاجي: يعني چي؟

ديبا: آقاجون، خوب ديدم شما سگته كردي، آقاجون، بدبخت شده بودم، مي

خواستند منو بيرن تيمارستان، همين پسران،

مامان: واي خدا، آخه اون زبونت رو گاز بگير

حاجي: خانم هزار حرف بزنه، هزار سبک شه

حاجي رو کرد به ديبا: بگو بابا؛ ديگه چي ديدي؟

ديبا: من و مامان داشتيم مي رفتيم محضر

رو کرد به مامانش: مامان يادته

مامان: خواب ديدي، محضر کجا بود

ديبا: واي خدايا شکر، مامان راضي خانم نيومده بود اينجا؟

مامان با سر نتي گفت

ديبا: مامان پس نکنه نعنا هم نيومده خواستگاري،

کسي حرفي نزد، پدر مادرش با هم نگاهي رد و بدل کردند که ديبا به فال نيک

گرفت: واي نکنه اصلا من تهران نرفتم، دانشگاه قبول نشدم، نکنه پشت کنکورم

مادرش خواست حرفي بزنه که حاجي با دست به سکوت دعوتش کرد

ديبا ادامه داد، همينطور داشت دنده عقب مي زد تو خاطرات مرتب قرو قاطبي

، مي خواست بره عقب اينقدر عقب که بر سه به جايي که بد کرده بود، خراب

کرده بود،

به نفس حرف زد، اصلا ديگه سر نمي چرخوند، نياز نمي ديد تايبید خواب

بودن اتفاقات رو بگيره،

شروع کرد از نو، گاهی می رفت عقب خیلی عقب می رفت تو مدرسه، اذیت و آزار معلم ها، گاهی میر رسید به شاهین، به رضا، حاج خانم، عقد صورتی، فوت حاج خانم، بعد می شد نوبت استخر روباز و آفتاب گرفتن با مینا، می رسید به دانشگاه، از پراید ظهری، می رفت تو درگیری لفظی با سامی پسر خاله اش، از دختر پسرهایی که به هم جوش داده بود، از دعوایی که کرده بود، یه دفعه بی سامون می رسید به شیطنت های دبیرستان، به برف پرونی جلوی مدرسه شایان رسولی، از حکم اخراج معاون مدرسه تو هاگیر واگیر اون ایستگاه اتوب*و*س، از التماسهاش به رضا می گفت که بیان خواستگاری صورتی، میزد به خاکی خاطره اون عقد کذایی و ارایشگاه و عکس فرستاده شده از سوزان رو می گفت، تو گوشه ای که حاجی زده بود و هنوز دردش زیر گوشش بود، پولی که مادرش گاهی قاچاقی واسش می فرستاد، یواشکی موندن خونه پسر عمو تو روزهای بعد از تحویل سال تو اون برحه روندگی و موندگی از خونه پدری، از عصبانیتش از مینا واسه خبر چینی از محکم بستن در شیشه ای و شکستن شیشه مغازه ای که صاحبش بزور می خواست تخفیف بده رو ساعتش و در عوضش کارت ویزتش رو بزور انداخته بود تو جیب دیبا،

اینقدر گفت و گفت که دیگه تارهای صوتیش به زور یاری می کردند، وقتی دیگه صداش ته حلقش گیر افتاد، سر بلند کرد، دو جفت چشم گیج و گم، متعجب شوک زده، زوم کرده بود ند روش، کاری از دیبا بر نمی او مد، به سسکه افتاده بود، چیزی که تو این وانفسا کم داشت، آخرین باری که به

سکسکه افتاده بود، دقیقا ۸ ساعت سکسکه کرده بود، یادش اومد که به خاطر گریه زیاد بابت سیلی پشت بهم زدن مراسم عقدبود، یهو بی دست گذاشت رو دهنش، انگار تازه داشت هو شیار می شد، چي کرده بود، چي گفته بود، حالا می فهمید چرا دو جفت چشم زل زده بهش قصد دل کندن از صورتش رو ندارند، اصلا نفهمیده بود تا کجا رفته، چقدر تعریفی هاش از تو خواب بوده چقدر وصف واقعیات، اصلا بی پیدا کردن زمان حرف زده بود

این سکسکه لعنتی هم ول کن نبود، که به یمن داد ناگهانی مادرش متوقف شد و البته به لطف خدا نه اون خدا باحاله، اون خدا جدیه، که نمی گذاشت کسی قسر در بره،

حاجی اینبار دست مادر و گرفت که تو گوش دخترش نشینه: خانم خود دار باش، حرف خیلی تازه ای نبود، ما که بیشترش رو در جریان بودیم، از خیر بقیه اش بگذر

دیبا از جا جست: الان اینا که گفتم خواب دیشب نبودند؟ نه آقاجون؟ نه مامی؟

مامان: یه بار دیگه بگو مامی تا نشونت بدم

دیبا خوشحال از صدای خوش داری که برگشته بود به گلوش حمله برد به لیوان آب که فقط چند قطره داشتند واسه تر کردن این گلوی مصیبت زده

آقاجونش بلند شد: تیکه محضر رفتن با شاهین، بند و زیر ابروی راضی خانم و چال کردن بنده، تهران رفتنتون با آقا رضا خواب بود، ولی خدمتون عارضم که از اونجا که التماس می کردی شاهین نیاد خواستگاری و چهار چنگولی پاهای منو تو ب*غ*ال گرفته بودی عین واقعیت بود، عقد یواشکی و پنهن

کاریهاتون، التماس به پسر حاج زرکوب و حموم افتاب و اتیشهایی که تو مدرسه و دانشگاه سوزوندي، اون دو تا سيلی جانانه اي که نوش جون کردی و پولهای یوا شکی خانم مادرتون، لنگ بستن و سه پسر عموهات، قیچی زدن موی زن عمو نرگست تو خواب، سوار ماشین پسرهای دانشگاه شدن، چال گردن تيله های دانیال و داود، و مسهل دادن به زن داداشات تو روز پاگشاشون، عین واقعیت بود دیگه لازم نیست همه رو بگم، لازمه بیداریهات رو دوره کنم
واست

دیبا با سر نه گفت: غلط کردن آقاچون، بخدا کار من نبود، حاج خانم گفت،
اون کرد، بخدا (بازم تو دلش گفت همون خدا جدیه)

حاجی: یه قلم کار حاج خانم بود بقیه اش رو کی بهت الهام کرد،

دیبا: نمی دونم به خدا، شیطون رفته تو جلدم حتما

مامان: خیلی پررویی به خدا،

دیبا یه نگاهی به ساعت کرد، دم صبح بود: آقاچون حالا شما یکم استراحت کنین، خسته شدین، اصلا منم نمی ام تو تختتون، خستگی تون در رفت یه فکری کنیم من ادم شم، باشه؟

حاجی بلند شد،

دیبا: یعنی این نعنا نیومده خواستگاری دیگه نه؟

مامان: نخیر، خدا بهش رحم کرد مادر مرده

دیبا: باید بگین بی پدر

حاجی: دیبا،

ديبا: خوب پدر مرده، يتيم شده

حاجي: واي، واي خدا،

ديبا: چشم، شما حرص نخورين، من آدم مي شم، بخدا زبونم رو مي دوزم،
مامان: فکر نکن زدي و بردي، بزار يکم استراحت کنيم روز جمعه اي، واست
جلسه مي زاريم، آدمت مي کنم

ديبا: منم مي خوام آدم شم، بخدا اينبار شدنيه چون خودم مي خوام، اصلا فقط
شما و اقاجون حرص نخورين من درست ميشم
حاجي: خانم بيا بيرون، بيا تا مغرم نترکيده، بزار بريم يه نمازي به کمر بزنيم،
يه چرتي بزنيم،

ديبا: حالا يعني من نيام

با دیدن ۴ تا ابروي درهم رفته جوابش رو گرفت

با بسته شدن در اتاق رفت سراغ کامپيوتر، بايد مي فهميد امروز چند شنبه
اس، چه روزيه، گرچه گند نزده نگذاشته بود ولي خوب، با نگاهی به روزشمار
رفت سراغ برگه هاش، سريع يه برگه کند، شروع کرد به نوشتن::

من و رضا عقد کرديم، حاج خانوم مرده، من تو مراسم چهلم بودم، از اونجا
اقاجونم من رو آورده اصفهان، سوزان مقصّر اون افتضاحه، پسر رعنا هنوز
نيومده خواستگاري (اي شالله که پاش قلم مي شه و نمي اد) کبري يوگا نرفته،
من به رضا التماس کردم بياد خواستگاري صوري، ولي قبول نکرده، مينا خانم
عروس شده، بابام زنده اس، ما هرگز با شاهين جايي نرفتيم، شايدان رسولي رو
نديدم، اصلا ممکنه همکلاسي شاهين رعنا نبوده باشه، تمام

فعلا نمي تونست به خودش و اون حافظه قر و قاطي اعتمادي کنه،

دراز کشید رو تخت، تازه یکم سرش آروم گرفته بود، داشت اتفاقات نیم ساعت قبل رو مرور می کرد دقیقا اون موقع که مادرش می خواست بهش حمله ور بشه، آقاچونش با چند کلمه آرومش کرده بود " حرف خیلی تازه ای نبود، ما که بیشترش رو در جریان بودیم" این حرف خیلی معنی داشت، اصلا اون که باید اون لحظه دیبا رو له می گرد آقاچون بود، علت اینکه خیلی خود دار بود، اون حرفی که زد، یهو مثل ای کیوسان یه چیزی به مغزش خطور کرد، آقاچونش از جریان عقد با خبر بوده، معلومه که بود، ممکن بود هر غلطی رو نادیده بگیره ولی عقد، محال بود واسه یه همچین چیزی کوتاه بیاد، دیگه سخته رو که باید می زد؟ نباید؟

سریع رفت سراغ تلفنش، سر نخ اینها تو جیب مینا بود، double agent کثیف

مهم نبود که خانم تو خواب نازه یا نه، سریع شماره اش رو گرفت، مینا خواب آلود جواب داد: بمیری پری، این چه وقت کالیدنه
دیبا: پرنیان تموم شده به لطف شما، بنده شدم دیبا
مینا: هر کوفتی، یه نگاه به ساعت بنداز، کله سحر زنگ زدی، نه به اون همه

زندگی که زدم و ریجکت کردی نه به حالا
دیبا: پاشو بیا ببینم چه گندی زدی به زندگی من جاسوس دو جانبه کثیف، می خوام بدونم دیگه چیا گفتی به آقاچونم
مینا: وای چی شده؟

دیبا: بس کن تو رو خدا، فیلم بازی نکن

مینا: فعلا خوابم میاد، بعداً

دیبا: الان

مینا: بعداًاً

و تماس رو قطع کرد، باز دراز کشید، خوب که فکرش رو می کرد می دید، چه بهتر که مینا همه چیز رو گفته، کار دیبا راحت تر شده بود، گوشی رو انداخت زیر بالش و سعی کرد چشمهایش رو ببندد، ولی دلش شور داشت، نمی دونست حالا قراره چه معامله ای باهاش بشه، اصلاً قضیه رعنا تا چه حد جدیه،

ساعت ۱۱ بود، دوش گرفته، تر گل ورگل کرد رفت بیرون، آقاچونش داشت تلویزیون می دید، مادرش هم که تو آشپزخونه بود، با قدمهای محکم سعی داشت نشون بده چقدر الان اعتماد به نفس داره، صدای تلق تولوق صندلهاش رو سنگها بدجوری حال می داد، ولی همینکه به موازات صندلی که پدرش نشسته بود رسید، احساس کرد الان وقت مناسبی نیست، یهو احساس کرد ضعف کرده، با نوک پنجه سعی کرد برگرده تو اتاقش، شاید بعداً بتونه برگرده واسه حرف زد، ولی قدم اول به دو نرسیده صدای آقاچون بلندشد: سرکار خانم تشریف می برین؟ منتظرتون بودیم،

دیبا هینگی گفت و برگشت: چرا، من خوم اصلاً باهاتون می خواستم حرف بزنم، ولی الان انگار صدای موبایلم می اد، برم جواب بدم بر می گردم، حاجی: لازم نیست، بیا بشین، خانم به لیوان آب نبات بیار
دیبا هنوز نشسته نیم خیز شد: چی شدی آقاچون، حالت بده؟
حاجی: خیر، شما رنگت شده گچ، داری پس می افتی

دیبا دست گذاشت رو قلبش: وای راست می گین به خدا، حالم بده، برم؟

حاجی: خیر، باشین،

دیبا ول شد رو مبل، می دونست رفتنی در کار نیست، امروز همون روز محشر بود، باید جواب پس می داد،

یه چند دقیقه ای طول کشید تا مامانش شربت به دست بیاد،

لیوان رو گرفت ولی نتونست زبون به دهن بگیره: قریون دستت مامی ولی، با این سرعت عمل خوب شد دکتر نشدی قریونت برم، مریض از دست می ره، مادرش اخمی خرجش کرد و کتش رو گرفت: پاشو ببینم

دیبا از جا جست: برم؟

مادر: خیر بفرمایین اون رو برو بشینین، اینجا جا منه

دیبا خواست یه تیکه باحال بگه ولی چشمهای آقاچونش دقیقاً زوم بود روش، خودش رو به کاناپه رو برو رسوند، شده بود عین دادگاه، قاضی و منشی دادگاه صدر مجلس، متهم هم رو برو، سعی کرد شروع کننده نباشه، سر به زیر نشست ببینه بالاخره دادستان کی شروع می کنه که البته چندان هم منتظر نموند خود قاضی شروع کرد

حاجی: خوب، ما با تو چیکار کنیم؟ این چیزی نبود که من واسه تو آرزو داشتم، این اون دختری نیست که آرزوش رو داشتم، دشمن به شادم کردی دیبا دیبا سر بلند کرد می خواست ببینه الان این سوزی که تو حرفهای آقاچونش هست چقدر جلدیه هنوز چشم تو چشم نشده سر انداخت پایین

حاجي ادامه داد: روزي که اون دفتر کڏايي رو خوندم، روزي که ديدم دخترم، يه دونه دخترم داره تبديل مي شه به يه ادم شر، درد سر ساز، بي پروا، به خودم لرزيدم، اين اونو نبود که من واسه تو مي خواستم، دوست داشتم قوي باشي، کم نياري، ولي نمي خواستم قلدر باشي، واسه مردم شاخ و شونه بکشي، خطر کنی، با پسرا بجنغي، اين اونو نبود که من بخاطرش به تو پر و بال دادم، اگه پرو بالت رو تو دو سال آخر دبیرستان چيدم، واسه جبران گذشته بود، خواستم دختر شي، دخترونه رفتار کنی، دلم مي خواست وقتي بهت مي کن ما شالله، چه دختری، چه خانمي، لپات گل بندازه، سرت رو بندازي پايين شرم دخترونه داشته باشي نه اينکه برگردی حاضر جوابي کنی، بگي، بله، خودم مي دونم، همه مي گن،

ديبا کمي سرش رو آورد بالا

حاجي: يادته که چي مي گم؟ باغ فرخي، پدر فرخي که يادته

و ديبا كاملا يادش بود که چطوري واسه پير مرد ۸۰ ساله زبون ريخته بود

ديبا: نكنه يه هفته بعدش مرد، مي خواين بندازين گردن من، يعني از شوک

حاضر جوابي من بوده؟

حاجي: بسه، ديبا، فقط بسه

مامان: ولش کن حاجي بره تو اتاقش، اين مگه ادمه،

ديبا: مامي

مامان: كوفت و مامي

حاجي: بسه، نه نگفتم تقصير توئه، دارم بهت مي گم چي كردي که من باهات

عوض شدم، چي گفتي که ديگه جات رو زانوهاي من نبود

ديبا دوباره پرو شد: آره خوب تپل مپلي بودم، زانوتون درد مي گرفت، ولي خوب منو حرص دادين، يادتون چطور گوشتام تو اون دو سال آب شده، شدم ني قليون

حاجي بلند شد: نه تو آدم نمي شي، نمي شه باهات حرف زد، ديبا دويد دست باباش رو گرفت: غلط کردم، گوش مي دم، ديگه حرف نمي زرم بشينين

حاجي نشست: سر به هوا بودي ديبا، از اون دخترا که يه جا بند نمي شن، گفتم ازدواج کني يکم زنونگي ياد مي گيري، محمد رضا رو از بچگيش ديده بودم، حاجي زرکوب رو از بچگي مي شناختم، مي دونستم چه نوني سر سفره برده، بهتر از محمد رضا واسه تو نبود، وقتي ام اون مرحوم از حسرت واسه پرسش گفت، گفتم خدا رو شکر همونه که منم واسه عزيز کردم مي خواستم، ولي تو چيکار کردي، هي گريه، هي زاري، آخرم که اون مرحوم رو حسرت به دل فرستادي سينه قبرستون،

باز ديبا کم آورد، باز دهن باز کرد: ا، آفاجون، يه هفته بيشر از دوماهي که دکتري گفته بود عمر کرد اون خدا بيا مرز که، ديگه آخه مامان: لال نمي شي نه؟

ديبا به خودش اومد: غلط کردم، فقط يه چيزي ديگه بگم، مامان: لازم نيست

ديبا: چرا به خدا، لازمه، خوب آفاجون اون دختره هر روز زنگ مي زد مي گفت ممد رضا شوهرمه، دست از سرش بردار، بخدا منم تقصير ندارم، خوب

خیلی برام سخت بود بخوام اون غازقولنگ گچل سیاه سوخته رو با یکی قسمت کنم، درسته زوری بود ولی نمی تونستم بعدم که تو آرایشگاه عکس فرستاد حامله دست تو کمر هم دیگه، خوب دیونه شدم، اصلا من چقدر گفتم بهتون، باور نمی کردین

حاجی: مگه صحت داشت

دیبا: نه ولی خوب

حاجی: پس نه، چون من دقیقا ۳ هفته ازش اصفهان و تهران و کویت تحقیق فرستاده بودم، تو می گفتی ولی من می دونستم درست نیست، که شما راسا واسه خودت تصمیم گرفتی چوب حراج بزنی به آبروی همه دیبا: آقاجون، خوب من بچه بودم بخدا، اصلا زیونم به بله نچرخید،

آقاجون: خوب بسه اون که گذشت، گفتم ادمت کنم، گفتم بزارم درس بخونی بلکه بزرگ شی، شدی؟ نه والله- وقتی تهران قبول شدی قصد ندا شتم بزارم بری، ولی حاج خانم دلم رو قرص کرد، حاج خانم رو خوب می شناختم، از فامیل‌های دور حاجی بود، از قبل ازدواج حاجی باهاش، می شناختمش، خیلی موقع ها سر سفره پدرش نشسته بودم، یه نسبت خیلی دوری هم با مادر خدا بیامرزم داشت، گفت زیر پر و بالت رو می گیره، در جریان همه چیز بود، گفته بودم کیو دارم می فرستم پیشش، گفت خیالت راحت

دیبا: پس هم سفری زن عمو نبود؟

آقاجون: بود، ولی پیش از اون آشنای ما بود- اون خدا بیامرز گفت چه نیتی داره، خیلی دلش می خواست خواسته حاجی دوباره پا بگیره، عاشق ممد رضا بود، اصلا یه جور دیگه دوستش داشت، هر سه تاشون رو دوست داشت اصلا

پراش مهم نبود که بچه هاي هووش هستند، رو چشمش مي زاشت هم شون رو، ولي محمد واسش به چيز ديگه بود، خواسته حاجي هم که جاي خودش، گفت فرست شده، گفت بزارم، شما برگردين بهم، گفت جورش مي کنه، به کاري مي کنه مهرتون به دل هم بيفته، که اجل امون نداد. گفت محمد خيلي سر خورده شده، از فکر زن و زندگي اومده بيرون، گفتم فکر بدني نيست، ما که چوب حراج خورده به آبرومون، حالا دوباره همون بشه دامادم شايد يکم مردم خفه بشن، ولي خبرهايي که بهم مي رسيد اين بود که تو همون شوتي که بودي هستي، دعوا مي کنی، شر مي کنی، هنوز يکم لطافت تو وجودت نيست، رفتي دلال ازدواج و دوست يابي شدي، چشمم آب نخورد، به حاج خانم گفتم قضيه رو باهاتون علني کنه يا رومي روم يا زنگي زنگ، که عمرش کفاف نداد، حالا تو بگو بينم من با تو چيکار کنم با اين به دونه دختر که شده تف سربالا چيکار کنم؟

ديبا: اول شما بگين اون خبرگزارى ا سو شيتد پرس مينا مار موملک بوده يانه تا من برم حالش رو جا بيارم

حاجي: لا اله الا الله، من چي مي گم تو چي مي گي!

ديبا: آقا جون، خوب اون عوضى حق نداشت همه چيز رو به شما بگه،

حاجي: من خودم بهش گفتم، اونم صلاح تو رو مي خواست

ديبا: بميره،

حاجي: بسه

ديبا: راستي آقاجون، شما که مي دونستي اسم او شون تو شناسنامه منه، واسه چي مي خواستي پسر رعنا بياد خواستگاري

حاجي: مي خواستم بينم اون قفل زبونت باز مي شه يا همينطور تخت گاز مي ري، باز ميخواي خودت گنده کاريهات رو لاپوشوني کني
ديبا: ديدين که خودم گفتم

مامان: روت و برم، احيانا تو خواب نبود زبون باز کردي

ديبا: بالاخره که خودم گفتم

حاجي: بسه ديبا، ديگه جمعش کن، حالا بگو من با تو چيکار کنم؟

ديبا: بينين، من، يعني رضا، ترتيب کارا رو داده، يهو سرش رو چسبيد

حاجي: چي شد؟

ديبا زد زير گريه: سرم درد مي کنه، زمان رو گم کردم، نمي دونم چه غلطي رو تو خواب کردم کدوم رو تو بيداري، الان نمي دونم کارا طلاق انجام شده يا نه، اصلا من به عمه خانم زنگ زدم منت کشي يا نه، يا حتي به مامان مهين. همونجا نشست رو زمين،

حاجي نشست پيشش رو زمين: نمي دونم دقيقا کدومش تو خواب بوده کدوم بيداري، ولي شاهين هنوز خواستگاري نيومده، اينو مطمئن هستم، فعلا هم رفته امريکا، مادرش نياز فوري به عمل قلب داشت،

ديبا نفس راحتی کشيد: حالا چي مي شه

حاجي زنگ زد محمد رضا، گفته تا دو روز ديگه مي اد اصفهان

ديبا ناليد: آقاجون، منو نمي خواد، بي خودي منت کشي نکنين،

حاجي: حرف منت كشي نيست، مي خوام بياد حرف بزنيم، بينم كارا در چه حاله،

ديبا: اومدن نمي خواد، خودم الان زنگ مي زنم ازش مي پرسم
حاجي: شما ديگه كار خرابي هات رو كردي، ديگه دخالت نمي كني،
فهميدي، ميشيني بالا مي گي چشم، واضحه؟

ديبا: ولي

حاجي: فقط چشم

ديبا: چشم م م

۵ دقيقه اي از اومدن رضا مي گذشت، از پنجره ديده بودش، چند دقيقه اي با آقاجونش تو حياط حرف زده بودند، و حالا با هم ديگه تو سالن بودند، ديبا يه كم دلشوره داشت، نميدونست چه حرفي مونده كه آقاجونش رضا رو كشونده اصفهان، نشست رو تخت، اينقدر تي شرتش رو، رو خم زانوهاي تو ب*غ*ل گرفتش كشيده بود كه يه ديباي ديگه هم توش جا مي شد.

نمي دونست چقدر گذشته، صداي در باعث شد از فكر در بياد، سريع رفت سمت پنجره، فكر مي كرد ر ضارفته، ولي ديد دانيال و داود تو حياط هستند، داود كيسه برنجي رو ب*غ*ل گرفته بود، دانيال هم سه تا سبد پرتقال رو دست داشت، فكر كرد قراري به او مدن اونها نبوده، سريع از اتاق زد بيرون، مي خواست تا پسر به سالن نرسيدند بتونه جلوشون رو بگيره، بگه آقاجون مهمون داره ردشون كنه برن، سريع خودش رو انداخت جلوشون: كجا مي رين؟

داود نگاهي به دانيال كرد: عليك سلام،

ديبا: ا، خوب سلام، كجا؟

دانيال: شما مفتشين؟

ديبا: ا، خوب آقا جون مهمون داره، بيان تو اتاق من تا بره،

دانيال: اون وقت مهمونشون كي هستن كه ما غريبه ايم

ديبا: محمد رضا

داود كيسه برنج روزمين گذاشت: كدوم محمد رضا؟

ديبا: زركوب

دانيال يهو صداس بالارفت: اينجا چه غلطي مي كنه؟ دوباره چيكار كردي

ديبا؟

ديبا هيني گفتم، با انگشت اشاره به دماغش اشاره زد كه دانيال صداس رو بالا

نبره كه اينبار داود صداس بالا رفت: چه خبره تو اين خونه، اينجا اومه

چيكار؟

ديبا هاج و واج فقط ترجيح داد نگاه كنه، ديگه اون صداسي كه نبايد بالا مي

رفت رفته بود،

به ثانيه نكشیده، مادر و پدرش توراھرو بودند: چه خبره، اين صدا ها چيه؟

دانيال سبد ميوه ها رول كرد روزمين: باز چيكار كرده؟ باز چه گندي زده،

اين پسره اينجا چيكار مي كنه؟

حاجي قدمي نزديك كرد: صدات رو بالا نبر، مهمون داريم، برين اتاق ديبا،

بعد حرف مي زنيم،

داود: حاجي، باز شروع شد! حاجي به قران من ديگه طاقت ندارم بابت سر به

هوايي اين دختر بي آبرويي بكمش، از دوست و غريبه تيگه بشنوم، ما پسریم ما

باید سر به هوایی و بی آبرویی می کردیم، که تو مراممون نبود، هر چی ما سر
بزیر بودیم این دختر تلافی کرد،

دیبا ولی لال شده بود، دردش اومده بود، تو این ۶ سالی که پدرش ازش رو
گردونده بود، روش و منشش رو با دیبا عوض کرده بود، این دو تا برادر شده
بودند تو مایه های دخترای تارذیه، تو مایه خواهرای سیندرلا، کم نگذاشته
بودند، از سرکوفت، از بی محلی، تلافی هر چی تو بچگی و نو جوانی از دیبا
داشتند سرش در آورده بودند، سرش داشت به دوران می افتاد، اشکهاش هم
بی قرار بودند که بریزن بیرون،

حاجی: خود دار باش بابا، چیزی نیست برین تو اتاق محمدم تا یه ربع دیگه
می ره،

دانیال هم قلدر شده بود: شما ها برین تو اتاق من خودم می بینم حرف
حسابش چیه؟

حاجی: لا الله الي الله، آروم باشین، من خودم دعوتش کردم

صدایی از پشت سر حاجی بلند شد: بهتره من برم، بعدا صحبت می کنیم

دیبا چرخید سمت رضا، حاجی و مادرش هم

حاجی: صبر داشته باش بابا، پسرا در جریان نیستند،

دانیال از دیبا رد شد: بگین تا در جریان باشیم،

حاجی: بسه

داود: خوب بگین آقا جون، مگه ما نامحرمیم

حاجي همه رو دعوت کرد به سالن، ديبا هم آروم پشت سر همه رفت تو سالن، همه نشسته بودند، رضا صاف مقابل ديبا نشسته بود، مي ديد که جو مناسبي نيست، ولي بي هوا نگاهش افتاد رو ديبا، با اون لباس که تو تنش زار مي زد، يه شلوار گرم مشکي تن داشت با يه تيشرت سفيد که از يه طرف نزديک زانو هاش بود از طرف يقه گشاد شده اش تا نزديکي هاي يکي از شونه هاش رو بيرون انداخته بود، موهايي که از پشت بالا برده بود ولي هزار تیکه اش از کليپس آزاد بود و از کنار ها وسط زمين و هوا پریشون و اويزون خود نمايي مي کردند، همه اين تحليل ها شايد ۱۰ ثانيه هم زمان نبرد، ولي تو کسري از همون ۱۰ ثانيه داود نگاه رضا رو صورت رنگ پریده خواهرش دستگیر کرد،

داود: ديبا اينجا و ايسادي که چي؟ برو تو اتاقت،

ديبا: ا، آقا جون ببين

دانيال: آقا جون نداره، برو تو اتاقت، اين چه ريختيه؟

ديبا از سالن رفت بيرون، ولي دل رفتن تو اتاق رو نداشت، تو همون راهروي کنار اتاق خوابها ايستاد، دلش ضعف مي رفت، سرش گيج بود، صدا ها رو مي شنيد

--همين، حاج خانم گفت بيا عقدش کن، توهم گفتي چشم، ديبا هم نمي دونست، اين همه وقت اسم تو تو شناسنامه اش بود، ما هالو ايم؟

--حاج خانم بي جا کرده

--اجازه نداري به اون خدا بيا مرز توهين کني

--عاشق سينه چاک تو ابروي خونواده ما رو برد

--حالا حرفي نداريم، طلاق مي دي خلاص

-- ما ديگه طاقت حرف مردم نداريم
 -- بابا جان امون بده، اصلا محمد اينجاست من بينم کارا در چه وضعيه،
 اونم نمي خواد خواهرتون رو
 -- نميخواد؟ نه تو رو خدا، بياد بخواد، مگه مي خوايم اين نصفه آبرو دوباره بر
 باد بديم، باز بيقتيم سر زبونها که چي
 -- آقاجون به خدا به سر سوزن از اين حرفها رو از دهن کسي بشنوم قيامت
 مي کنم
 -- فردا ديبا بايد بره پزشکي قانوني
 -- دانيال حرف دهنه رو بفهم،
 -- بخدا اگه تو اين مدت اتفاقي افتاده باشه، هر دو تون رو بيچاره مي کنم
 -- حرف دهنه رو بفهم
 -- آقاجون اينبار بخوای جلو اين دختر کوتاه بيای ديگه من رو نمي بيني
 -- بسه، فعلا اين حرفها نيست، بعدا حرف مي زنيم، محمد اومده بود بينيم
 کار در چه مرحله اي
 -- من به احترام حاجي و نون و نمکي که با هم خورديم جواب بي حرمتي
 هاتون رو نميدم، ولي بيش از اين هم تحمل نمي کنم، با اجازه،
 با ورود رضا به راهرو ديبا سرش رو انداخت پايين، عادت نداشت بشنوه و دم
 زنه، ولي تو اين مورد مي دونست جاش نيست، ميدونست حرف بزنه پسرا
 مي ريزن سرش، از اونها ترسي نداشت، از قلب مريض آقاجونش مي ترسيد،
 از تعبير اون خواب کوفتي مي ترسيد، منتظر بود رضا رد بشه، رضا هم بي

حرف با یه مکث کوچیک از کنار دیبا گذشت، ولی هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود، که صدای دانیال باعث شد سر برگردونه: اینجا وایسادی چیکار؟ فهمیدی؟ فردا می‌ری پزشکی قانونی، بخدا دست از پا خطا رفته باشی بیچاره می‌کنم. دیبا این بار دیگه من کوتاه نمی‌ام

دیبا: دانیال قلب آقا چون ضعیفه، بس کن این داد زدنهارو، قرار به داد زدن باشه صدای من از همتون بلند تره،

همین یه کلمه کافی بود که دانیال دو صد چندان عصبانی بشه: تو غلط می‌کنی داد بزنی، تو اصلا غلط می‌کنی حرف بزنی بقیه هم تو ورودی راهرو اومده بودند، نه برای مشایعت رضا / واسه آروم کردن دانیال،

دانیال هنوز تخلیه نشده بود، نگاهش رو سر باز و شونه ل*خ*ت دیبا افتاد یه قدم نزدیک تر رفت، قدمی که دیبا عقب گذاشت اینقدر بلند نبود که دست دانیال به شونش نرسه دانیال کتف دیبا رو گرفت خواست هلش بده سمت اتاقش تا بلکه این رضای خشک شده تودهنه در خروجی کمتر ناموشش رو دید بزنه، که دیبا از ترس مقاومت کرد و دانیال زور بیشتری زد، ولی تو این کش و قوس دیبا سکندری خورد، به پهلو افتاد البته نه رو زمین رو تیزی چهار گوشه سبدهای پرتقال، دادی که از برخورد با سبدهای پرتقال زد بند دل همه رو پاره کرد،

همه تن و بدنش درد داشت، صداها ولی آزار دهنده تر بود،

-خوبی؟

-یه چیزی بگو

--وای خاک بر سرم، دانیال بابات

-- نفس بکش

-بلندش کنین

-- نه بلندش نکنین، باید اورژانس بیاد

-تا اورژانس بیاد دیر می شه

-- دستت رو بکش، برو به آقا جونت برس، همینقدر کار خرابی کردی بسه

-تورو خدا دعوا نکنین، داود پس این آب چي شد

به زور چشمه اش رو باز کرد، هنوز تار بود، خواست دستش رو رو چشمش

بزاره که دادش دراومد،

...: چي شدي؟ درد داري؟

صدای رضا بود

دیا: کسی نیست اینجا؟

رضا: آگه منو کس نمی بینی نه

دیا: آقا جونم کجاست؟

رضا: نگران نباش، حالش خوبه

دیا: دروغ می گی

رضا: دروغ نیست،

دیا: پس چرا تو اینجا یی؟ ماما نم کجاست؟

رضا: با حاجی و پسرا رفتند خونه

ديبا: منو اينجا گذاشتند رفتند؟ نه الكي مي گي - من مي دونم يه اتفاقي افتاده
 رضا: اينقدر حرص نخور، همه خوبن، آقا داداشات از همه بهترن، بابات رو
 دكتور ويزيت کرده، خدا رو شکر خطري نبود، يه چکاپ کرده و بعدم گفته بره
 تو خونه تو آرامش استراحت کنه، اينه که همه رفتند خونه

ديبا: مي شه گوشيت رو بدي؟ مي خوام زنگ بزنيم خونه، مي خوام با اقا جونم
 حرف بزنيم

رضا: بزار اون بنده خدا يه استراحتي بکنه، نصفه شبی زنگ بزني که چي؟
 ديبا: مگه ساعت چنده؟

رضا: ۵

ديبا: ۵ صبح؟

رضا: بله

ديبا: من کي مي رم خونه؟

رضا: بايد دكتور بياد زخمهات رو ببينه،

ديبا: کمرم نشکسته؟

رضا خنديد: نه بابا، مگه از کوه پرت شدي، کمر و پهلو زخمي شده، بخيه
 خورده پانسمان داره

ديبا: تو چرا نرفتي خونه؟

رضا: بعدي

ديبا: چي؟

رضا: سؤال بعدي

ديبا: چرا نرفتي خونه؟ چرا مامانم نموند

رضا: تو مگه دلت نمي خواست من بيام خواستگاريت؟

ديبا: نخيرم، اون مال اون موقع بود كه آقاچونم نمودونست چي به چيه، مي خواست شوهرم بده

رضا: حالا يعني آقاچونت فهميده، و آقا داداشاي نيمه محترم مت، ديگه مشكلات حل شده به نظرت؟

ديبا اخمي كرد، جوابي نداشت بده، از حالا استرس برگشتن به خونه رو داشت، نمي دونست پسرا چه معامله اي باهاش مي كنن،

رضا: مي بيني! الان بيشتري به من احتياج داري،

ديبا: كارا در چه حاله؟

رضا: بد نيست، يه مدير خوب پيدا كردم، خيلي كارم سبك شده

ديبا: منظورم كاراي طلاقه

رضا: آهان، اون رو كه ديشب ملغي كردم

ديبا: واسه چي؟

رضا: هيچي، مي دوني، من فكر مي كردم آقاچونت تو رو لوس بار آورده، ولي ديروز فهميدم، تو تربيت برادرات کوتاهي شده،

ديبا: خوب!

رضا: هيچي، فردا مرخص شي مي ريم تهران

ديبا داد زد: بابام مرده، من مي دونم مرده بعدم شروع كرد به گريه

رضا نشست لبه تخت: چته، چرا اينجوري مي كني، گير داداي به اون بنده خدا، بابا مگه فارسي نمي فهمي؟ مي گم خوبه، الانم تو خونه ناز خوابيده

ديبا ولي ول کن نبود: نه، من خواب اين روزا رو ديدم، بابام مرده بود، شاهين مي خواست منو بيره مراکش، تو اومدي منو بردي تهران

رضا: والله بخدا اگه نصفه شب نبود زنگ مي زدم خونه صدای باباجونت رو بشنوي، ولي اون بنده خدا نياز به استراحت داره، مي خوي تلفن بزني بنده خدا از خواب بپره، يهو حالش بد شه؟ مي خوي

ديبا دماغش رو بالا کشيد: نه، اصلا جون مامان مهين رو قسم بخور که خوبه، من ديگه هيچي نمي گم

رضا: به جون مامان مهين، حالش خوبه، بهتر از من و تونه، چون الان تو رختخواب خودش خوابيده

رضا: گفتي کي مي خواست تو رو بيره مراکش؟

ديبا: شاهين

رضا: اونوقت کي هست؟

ديبا: شاهين نعنا، نه رعنا، همون که آقاجونم مي خواست بياره خواستگاري

رضا: شاهين رعنا؟ پسر آقاي رعنا که معدن داره؟ همون که زن طلاق داده

ديبا: آره،

رضا: آهان، خيلي خوب بسه ديگه يکم استراحت کن، منم بايد يه دو ساعتی

بخوابم، تو جاده سختم مي شه

ديبا: من نميام، من مي رم خونه

رضا: مياي

ديبا: نه من نميام

رضا: مي خواي بري خونه چي بښه، هر روز جنگ اعصاب کنين با اون دو تا
لندهور تا بابات رو بفرستي سينه قبر ستون؟ تازه قبلش هم بايد بري پز شكي
قانوني

ديبا: نه، آقا جونم نمي زاره اونها چنين توهيني به من بکنه،

رضا: اشتباه مي کني، بابات نمي تونه جلو اونها وايسه، نمي تونه که از من
خواست بيمت

ديبا: بابام از تو خواسته

رضا: آره، البته خودم هم تصميم داشتم، بايد يکي به اين دو تا حالي کنه هر
چي اونها بخوان نيست،

با تمام رخ شدن رضا ديبا کبودي رو گونه اشديد: چي شدي؟

رضا: هيچي، شاهکار دانياله

ديبا: تو چيکار کردي؟

رضا: هيچي، من عمل مي کنم اونم به وقتش، نمي زارم برگردي خونه، از
آبروش مي ترسه، از سر زبون افتادن مي افته، منم سر زبون مي ندامش

ديبا: ولي من بيام تهران، سوزان ممکنه فکر کنه که

رضا: سوزان فکر کنه چي؟ اصلا چرا بايد فکر کنه

ديبا: مگه قرار نيست ازدواج کنين؟

رضا: با سوزان؟

رضا ديگه جوابي نداد، رفت رو تخت کناري دراز کشيد: اگه چيزي لازم
داشتي صدام بزن،

ديبا ديگه حرفي نداشت، داشت به اين فكر مي كرد كه اگه واقعا آقاچونش از رضا خواسته ديبا رو ببره، اين يعني چي؟ يعني تصميم گرفته ديبا بره، تا باز آرامش برگرده بين اون و پسرش، اين يه قلم خيلي بهش زور مي گفت، اصلا باورش نمي شد كه همشون ولش كردند رفتند خونه بخوابن، البته از دانيال و داود انتظاري نداشت، ولي لا اقل مادرش، يه كسي غير از رضا، اين انتظار زيادي نبود

ديبا: من بيام تهران چي ميشه

رضا: چيزي نمي شه، يه نفر ديگه به جمعيت اون شهر رو به انفجار اضافه مي شه

ديبا: نه، آخرش چي مي شه

رضا: آخرش رو نمي دونم ولي اولش اينه كه مي ري به درس و مشقت مي رسي

ديبا: تو چي مي شي

رضا: اگه نزاري بخوابم ممكنه دو تا ييمون جوون مرگ شيم

ساعت ۱۱ صبح بود، مامان مهين احضارشون کرده بود، ديبا فقط نگران كبودي گونه رضا بود،

با باز شدن در مامان مهين اومد پيشواز، هنوز سلامشون رو عليه نگفته بود، كه دادش رفت بالا: واي خدا، چي شدين شما دوتا،

رضا: هيچي نيست مامان

مهين: اين كبودي چيه؟ اين دختر چرا دولا راه مياد

مامان مهین سریع دست انداخت زیر ب*غ*ل دیبا بردش تو، با نشوندن دیبا،

مامان مهین دستی به کمر زد: خوب؟

دیبا: مامان، راستش من خوردم زمین رو صندوق میوه، رضا هم خورده تو
مشت دانیال

مهین: یعنی چی؟

رضا: هیچی مامان، خونه حاجی پسر رسیدند در جریان عقد و اینا نبودند،
دانیال اومد دیبا رو بفرسته تو اتاق سکندری افتاد رو صندوق میوه،

مهین: اونوقت صورت جنابعالی چطور خورد تو مشت اوشون

رضا: هیچی تو بیمارستان حرفمون شد، می خواستم یکی بزنم تو
صورتش، چون لازم داشت یاد بگیره دهنش رو واسه هر حرفی باز نکنه، ولی
خوب اون زد من تصمیم گرفتم جور دیگه ای ادبش کنم

مهین: یعنی چی؟ رضا، تازگیها خیلی عجیب شدی، حالا می خواهی چیکار
کنی مثلاً؟

دیبا شونه ای بالا انداخت: مامان، فکر کنم می خواد الکی الکی عروس
دارتون کنه

مهین: می شه یکم جدی باشی! این قضیه بچه بازی بر نمی داره،

رضا بلند شد: می شه تنها صحبت کنیم؟

دیبا: من و تو، یا تو و مامان؟

رضا: شما تشریف داشته باشین، من و مامان می ریم،

مامان مهین معطلش نکرد، بلند شد رفت، دیبا هم بلافاصله با بسته شدن در اتاق بلند شد رفت پشت در،

مهین: خوب؟

رضا: مامان ببینین شما همیشه به نظر من احترام گذاشتین، ممنونتونم، الانم دلم می‌خواد به نظر من احترام بزارین، من دیشب با حاجی حرف زدم، رفته بودم خلاصش کنم، می‌دونین، دیبا واسه من همون ۴ سال پیش تموم شد

مهین: پس پا شدی عروس کشتی می‌کنی که چی؟

رضا: جای زخم نمی‌تونم بهش نگاه کنم، مثل آدم که می‌تونم ببینمش،

مهین: رضا!!

رضا: مامان، ببینین، حاجی هم مثل دو ماه پیش شما، یکم قلقلکش شد، همون دیشب هم من خیلی احساس نکردم که حرفش طلاق باشه، ولی خوب نمی‌توانست مثل شما صراحتاً پیشنهاد بده، می‌خواست از ته قصه بزنه به اونجا که حالا که حاج خانم خواسته، و خواسته بابات هم بود، برین سر زندگیتون، ولی خوب پسرا که او مدن خیلی شلوغ پلوغ شد، بعدم که خوب بیمارستان، لب کلام، من بهتر می‌دونم بریم تهران

مهین: اصلاً حواست هست؟ تو این دختر و برداری ببری که تو دهن پسرای

حاجی بزنی؟

رضا: مامان می‌دوننی آقا داداش محترمش می‌خواسته ببردش پزشکی قانونی؟

که چه خبره ببینه دست از پا خطا نکردیم

مهین: خدا مرگم بده،

رضا: می‌ریم تهران، اونم بره به درس و مشقش برسه!

مهين: تا کي؟ آخه تو نمي خواي زن بگيري؟ اون موقع مي خواي چيکار کني بگي زن اولم سر جازيم شده؟ اون نمي خواد يه روز سر و سامون بگيره؟ بره بگه دو بار رفته عقد يکي شدم، نگاه بهم نکرده، آخه مادر يکم عاقل باش، زندگي که شوخي نيست، من اگه گفتم ديبا بمونه، گفتم تو ام ارث و ميراث بر سه دست، عشقت کارته، بتوني گسترش بدی، همشم که اين نبود، گفتم مي رين زير يه سقف، مهرتون به دل هم مي افته، بالاخره زندگي زناشويي همش که عشق نيست، يکم نيازه، يکم محبته، با يکيش شروع مي شه، مي رسه به اون يکي، عيبي ام نداره، نگفتم دختره رو ببر تو خونت يه انگ جديد بخوره تو پيشونيش، درسته سر به هواست، بچس، ولي جاي دختر خودم، کي خودم راضي مي شدم کسي با خواهرت همچين معامله اي بکنه، گفتم بزار بريم سراغ سوزان، هرچي اين تورو تحويل نمي گيره، اون که بالاخره يه روز هلاکت بوده که همچين به سرمون آورده، اونم که نه آوردی، رضا: مي شه شما حرص نخورين، مي شه بزارين من خودم تصميم بگيرم مهين: آخه داري بيراهه مي ري، بشينم نگات کنم، مهين: بعدشم اين دختر بي کس و کار نيست، محتاج آب و نون تو نيست که همچين مي خواي بهش ترحم کني، بزار خودم زنگ مي زنم به حاجي، اگه نمي تونه از حرف پسرا تو خونه نگهش داره مي ارمش اينجا، مي فرستمش پيش سهيلا، بالاخره بي جا که نمي مونه، اصلا صحيح نيست با چنين تفکري برين زير يه سقف، دست از پا خطا بره آينده اين دختر تمومه،

رضا: مامان من بگم، عاشقشم حله؟ بگم همونه که مي خواستم شما خيالتون راحت مي شه؟

مهين: اين گفتن، از صد تا نگفتن بهتره،

رضا: مامان بزارين برم،

مهين: بخدا اگه بزارم اينجوي، من بايد با حاجي حرف بزنم

رضا: مامان بزارين دهنم بسته بمونه

مهين: يعني چي؟

رضا: مامان، بين خودمون مي مونه؟

مهين: آره، مي مونه،

رضا: من نميخواستم ببرمش، همه اينها که مي گين رو من خودم مي دونم، ولي حاجي قسمم داد، ميگه مي ترسه قلبش نکشه، اين پسرا بعد از اون با اين دختر خوب تا نمي کنن؛

مهين: آخه اين چه راهيه اي، چه کاريه، مگه تو داراليتام داري، مگه تو مي دوني که مي توني امانت داري کني؟

رضا: نمي دونم مامان، بزار برم هزار تا کار دارم،

مهين: مي خواي به عمه خانم زنگ بزني؟

رضا: زنگ بزني بگم چي؟ بگم زنم رو دارم مي برم تهران، ببرم يا نبرم؟

مهين: نه، زنگ بزني باش يه مشورتتي بکنيم، رضا ته اين قصه منو مي ترسونه

با صداي بهم خوردن در ورودي رضا نگاهی به مادرش کرد

رضا: نکنه بچه ها اومدن؟

مهین: نه، سمیه خانم قرار بوده یکم خرید کنه، بزار برم بفرستمش بره تا دیبا رو

سؤال پیچ نکرده

مهین پا از اتاق بیرون گذاشت: سمیه!!!

ولی جوابی نگرفت، کسی هم تو سالن نبود،

مهین: رضا، دیبا نیست

رضا: یعنی چی؟ دیبا دیبا!!!، به اتاقها سرکی کشید ولی نبود

مهین بدو تا نرفته

رضا: مامان، کیف و پولی دنبالش نبود، با اون سرو ریخت جایی نمیره

مهین: برو شاید رفته تو حیاط

رضا سریع از در رفت بیرون

تو حیاط رو دید اونجا نبود، ولی مطمئنا نمی تونست خیلی دور شده باشه
سریع ماشین رو سوار شد ۵۰ متر نرفته، که دیبا رو تو پیاده رو دید، با اون سر
و ریخت، خندش گرفته بود دولا دولا داشت واسه خودش قدم می زد، هر
ازگاهی هم به سنگ ریزه رو تو پیاده رو نشونن می کرد و شوت می کرد و
دنبالش می رفت،

دیگه پیاده روی واسش کافی بود، رضا پیاده شد صدش زد: دیبا!

دیبا محل نگذاشت رو راهش رو رفت،

رضا قدم تند کرد رسید کنارش: دیبا، کجا راه افتادی

دیبا: هیچی دلم گرفته بود گفتم به قدمی بزنم

رضا: با این حال؟ با این ریخت؟ بیا بریم

ديبا: كجا؟ يتيم خونه؟

رضا كمي جا خورد: فال گوش و ايساده بودي

ديبا: نه eavesdropping مي كردم

رضا: خيلي كار زشتي كردي، بريم

ديبا: نه من نمي ام

رضا: چرا؟

ديبا: ميخوام برم خونه، بايد تكليفم رو روشن كنم،

رضا: مي خواي منو سنگ رو يخ كني؟ مي خواي آفاجونت فكر كنه اشتباه

كرده كه به من اعتماد كرده،

ديبا: من نيازي به ترحم و جانفشاني تو ندارم، آفاجونم هم اگه نمي تونه جلوي

پسراش رو بگيره بايد به خودم بگه، مي رم گم و گور مي شم

رضا: گم و گور مي شم ديگه چه صيغه ايه؟ مي خواي سخته اش بدئي؟

ديبا: نه، مي خوام برم كه راحت شن،

رضا: تو الان ناراحتي بيا بريم

ديبا: من ناراحت نيستم، به اين مي گن ضربه روحي

رضا: خيلي خوب تو ضربه روحي خوردي، الان همه فك و فاميلتم فكر مي

كنن داري تهران درس و مشق مي كني، تا يكي شما رو اينجا رسد نكرده بيا

بريم، بعد سر صبر با بابات حرف مي زني،

ديبا: من بچم درست، داشتم يواشكي تو خونه تو زندگي مي كردم البته به خيال

خودم يواشكي، درست، ولي اينكه بابام بگه دخترم رو ببر اين خيلي حرف

توشه، اينو نميتونم ندیده بگيرم

رضا: برگردی تو اون خونه سر ماه شوهرت می دن، اینو می خوای، هر کی
رسید بگن بله ، اینو می خوای،

دیبا: غلط کردن، مگه بابام می زاره

رضا: بابات با اون قلبش دیگه نمی تونه جلو پسرا پشتیبانی تو رو بکنه، آگه می
تونست، یکی یه دونه اش رو نمی داد من بیرم تهران،

دیبا: حتی نخواست با من حرف بزنه، نخواست منو ببینه

رضا: الان هنوز حالش رو نیست، گفته هفته دیگه میاد تهران می بیندت

دیبا: من همین الان می خوام باهاش تلفنی حرف بزنم

رضا: خیلی خوب بیا بریم مامان مهین ۱۰۰ بار زنگ زده، بیا تا راه نیفتاده بیاد

بیرون

به محض رسیدن دیبا خودش رویه ور انداخت رو کاناپه، همه بدنش تیر می
کشید، مامان مهین لیوان بد دست او مدنشست کنار دیبا: کجا رفتی بهو تو آخه

دیبا بی هیچ حرفی لیوان رو گرفت و سر کشید

مهین: مال شما نبودا، واسه خودم بود

دیبا: مگه شما رو هم گذاشتند سر راه که فشارتون افتاده؟

مهین: اینو دیگه از کجات دراوردی بچه

دیبا: خوب سر راه نه، تو بیمارستان

مهین: یکم منطقی باش بچه جون، اون بنده خدا تو چند تا جبهه باید بجنگه

آخه؛ مگه اصلا قلبش می کشه

ديبا: نه نمي كشه اونوقت راحتين راه حذف منه

مهين: بزار سر صبر حرف بزنين،

ديبا: من ديگه حرف زيادي ندارم واسه گفتن، فقط و فقط يه سوال دارم

مهين: چي؟

ديبا: مي خوام بينم پدر مادر واقعي ام كجان

رضا از جا بلند شد: ديگه الان كلا کوتاه بيا نيستي نه؟

ديبا: تو بودي کوتاه مي اومدي، اگه به دو تا پسر ديلاق چلمن دست و پا

چلفتي مي فروختنت آروم مي شستي؟

مهين: بس كن، احترام برادرات نگه دار

ديبا: چلمن كه f-word نيست

مهين: چي؟

ديبا: مي گم فحش كه نيست، نمي دونين كه همين دو تا جرات نداشتن به من

بگن تو، هفته اي نبود كه كاري نكنم آقا جونم پول تو جيبشون رو قطع نكنه، يا

به خاطر من تو راه مدرسه كتك نخورن،

مهين: لازم نيست بقيه اش رو بگي، پس داري دست پس مي دي، به روزشون

اوردې كه حالا دارن تلافی مي كنن

ديبا: به من چه بي عرضه بودند.

رضا: نمي خواد قصه فتح الفتوحات تعريف كني، بلند شو بریم؛

ديبا يه نگاهی به مامان مهين كرد و بلند شد

تمام طول راه ساكت مونده بود، نهايتا دو تا جواب آره و نه به رضا داده بود اونم

با سر، تو حياط با باز شدن در خونه، سر بلند كرد، اولين چيزي كه ديد كبري

بود که از ته حیاط داشت می‌اومد سمتشون، به زحمت از ماشین پیاده شد، خیلی توراہ سعی کرده بود نزاره حرفی از دهنش در بیاد، یا از درد ناله‌ای کنه بگه، ولی حالا وقتش بود، یه نگاه به رضا که منتظر بود تا در رو ببندد انداخت، تونست زبون به دهن بگیره: به این عجزه بگو با من حرف نزنه، من الان نه تحمل دارم نه روحیه کل کل کردن باهاش رو

رضا: باشه تو برو تو من خودم این بیرون توجیهش می‌کنم، دیبا هنوز جم نخورده کبری یکم به خودش تکون داد: سلام؟ از این ورا؟

رضا: سلام، خسرو کجاست؟

کبری رو از دیبا گرفت سمت رضا: داره نرده بون رو جابجا می‌کنه؟

رضا: نردبون واسه چی؟

کبری: هیچی صبحی گفتین میان یکم خونه رو گردگیری کرد

رضا: دستتون درد نکنه، حالام برین استراحت، یه دو سه روزی برو سر خونه زندگی خودت

دیبا زیر لب زمزمه‌ای کرد: دستش نه دستتون

کبری: خدای نکرده چیزی شدی؟

رضا: نه، دیبا یکم خسته اس

کبری: گفتم نکنه یه وقت

رضا نگذاشت ادامه بده: نه هیچ چیز نیست، دستت درد نکنه به سلامت

دستی گذاشت پشت دیبا به سمت در ورودی راه افتادند

رضا به محض رسیدن رو صندلی ولو شد، ولی دیبا به نگاهی دور تا دور خونه

چرخوند: من کجا بمونم؟

رضا: اینجا

دیبا: وسط سالن بخوابم؟

رضا: آهان! خوب برو تو اتاق!

دیبا: کدوم؟

رضا: یا اتاق من، یا اون اتاقی که منو بهش تبعید کرده بودی،

دیبا: من رو زمین نمی خوابم!

رضا: اون اتاقم تخت داره، ملافه نو هم داره،

دیبا: یعنی تو نمی ری اونجا؟ خوبه ها

رضا: ترجیحاً نه،

دیبا بی حرف راهش رو کشید رفت،

رضا هم پشت سرش راه افتاد، هنوز درو نبسته وارد اتاق شد: چیزی کم و کسر

داشتی بگو،

دیبا به نگاهی به سر تا پاش کرد: من الان تقریباً همه چیز لازم دارم

رضا: امروز دیگه فکر نکنم بتونیم بریم خرید، بهتر استراحت کنی، فردا هم

من تا ۳ باید سرکار بمونم جلسه داریم، ولی رو به غروب میریم خرید،

دیبا: نمی خواد می گم واسم بفرستند

رضا: لازم نیست، میریم خرید حالا هم صبر کن، تو اتاق مامان و مهناز

معمولاً لباس نو پیدا می شه، به نگاهی می ندازم، یا می خواد کبری رو

بفرستم

دیبا: کبری نه، همون یه سري به اتاق مامان اینا بنداز
 رضا: حالا چرا گیر دادی به کبری، نیاد مجبوری خودت زحمت خونه رو
 بکشی ها، شام، ناهار،...

دیبا: حالا بزار یکم آروم بشم، بیاد کارا رو بکنه بره
 رضا: امروز بیاد؟ از ناهار گذشته لا اقل بی شام نشیم

دیبا: ناهار امادهاس

رضا: جدی؟

دیبا: بوی سوختن غذا رو حس نمی کنی؟

رضا بی حرف دوید سمت آشپزخونه

سه روزی از اومدنش می گذشت، تصمیم گرفته بود کلامی حرف نزنه، نشون
 به اون نشون که تو این سه روز دسته کم ۴ بار با کبری دعوا کرده بود، از کم
 رنگ و آبی غذا، گرفته تا باز گذشتن در ورودی، از خیر کوچکترین ایرادی
 نگذشته بود، هر بارم اول کبری بغض کرده بود و دیبازده بود زیر گریه، کبری
 هم رفته بود یه چند ساعتی قهر ور دل شوهرش، ولی دیبا هر با خودش
 اشکهاش رو پاک کرده بود،

بی قرار بود هفته سر بیاد تا باباش بیاد، برنمی گشت اصفهان، ولی خونه رضا
 هم نمی موند، دلیلی نمی دید بمونه، از هر طرف حساب می کرد این دو دو تا
 چهار نمی شد،

با باز شدن در ورودی سري بالا کرد، منتظر برگشتن کبري بود، رو حساب دييا بايد نهايتا سر سه ساعت بر مي گشت

دييا بي اينکه سر برگدونه سمت در شروع کرد: آخه اين چه مدل قهر کردنه، تو اگه با اون خسرو خان هم همچين قهر و آشتي کني که وا ويلا، آدم که نازکش نداره که نمي ره قهر، هي ميري هي ميای؛ ميای ميري،

با دادی که شنيد از جا جست، ولي با تيري که کمرش کشيد، دوباره نشست، رضا عصباني جلوش واپساده بود: اين چه طرز رفتار، سه روزه هر کاري خواستي سر اين بيچاره در اوردي

من چند بار ديگه بايد از خسرو عذر خواهي کنم، گرچه بار آخر بود، داره کبري رو مي فرسته بره خونه مادرش

دييا: مادر کبري مرده ها

رضا: مادر خسرو که هست

دييا: خونه مادر فولاد زره؟

رضا: دييا بس کن،

دييا: خوب، اخه

رضا: اخه نداره، من اين بار نديد، همه حق رو مي دم به کبري

دييا: من

رضا: کبري بارداره

دييا هيني کرد: واي، شوخي مي کني

رضا: به هيچ وجه، خسرو هم مي گه استرس و ناراحتي واسش خوب نيست

مي فرستمش خونه مادرم، يا بشينه همينجا تو خونه

ديبا: بره اونجا افتادن بچه حتميه

رضا: مي شه يكم عاقلانه رفتار كني

ديبا: خوب الان من بايد برم منت خانم رو بکشم، بگم چي؟

رضا: مي ري، عذر خواهي ميکني، مي گي اگه دوست داشت برگرده اينجا،

اگه نه هم همينجا تو خونه خودش بمونه،

ديبا: مي خواي ويارونه هم واسش بيزم

رضا: نميدونم، بلدي اصلا غذا بپزي؟

ديبا: نه فقط اون بلده شوره و شفته بده شما

رضا: پاشو بريم

ديبا: خوب بگو بياد همينجا، من ازش مي خوام سايه از سرم کم نکنه

رضا: الان مي ريم

ديبا: بله مي ريم، مي ريم، اصلا مي ريم

ديبا پشت سر رضا راه افتاد، دلخور بود، يکم هم شايد از اين همه جانبداري

رضا، يا شايدم از اين همه پشتيباني خسرو دلش حسودي کرده بود، يکم هم

شايد از اينکه اون کبري دهن لق تا حالا حرفي از بار داري نزده اوقاتش تلخ

بود، هرچي بود داشت مي رفت، ولي بي ميل

خسرو در و باز کرد: سلام

رضا: خسرو خان، بگين کبري بياد ديبا کارش داره

خسرو: بفرمايين تو

رضا اشاره اي به ديبا کرد که بره تو

ديبا: اولين بار بود که پا تو اين اتاق مي گذاشت، يه فضاي ۲۰ متری با يه خواب،

بي اينکه در بزنه رفت تو اتاق، کبري بق کرده نشسته بود سر يه چمدون

ديبا رفت نشست کنارش: کجا مي خواي بري؟

کبري جوابي نداد

ديبا: با تو ام کبري، کجاي مي خواي بري؟

کبري: خانوم بخدا همش تقصير شماست، داره منو مي فرسته خونه مادرش،

ديبا: چرا؟

کبري: مي گه اونجا آرامش بيشتري داري!

ديبا: داري؟

کبري صداش رو آورد پايين: نه والا

ديبا: مي خواستي هي نري چغلي منو بکني

کبري: خانم شما همش به من گير مي دين، قبلاهم مي دادين ولي اينبار من،

خوب صبرم کم شده!

ديبا: واسه اينکه داري ني ني مي اري؟

کبري: خاک بسرم کي به شما گفتم

ديبا: آقاتون به آقامون گفتم، آقامونم به ما گفتم

کبري زد زير خنده: جدا، خسرو گفته،

ديبا: بله، چغلي منو کرده به رضا، گفته زنت زنم و مي چزونم مي خوام

بفرستمش پيش مامانم که بخوردش

کبري غش غش زد زير خنده: واي، راست مي گين

ديبا: اي به جورايي، حالام پاشو، اين لبخند ژوڪند رو رو لبات نگه دار بريم
بيرون، مي گيم ما آشتي كرديم، نه تو مي ري خونه مادر شوهر، نه اين آقاتون و
آقامون اينقدر به من بد اخمي مي کنن

كبري: راست مي گين؟ خسرو هم به شما اخم کرده

ديبا: اون كه هميشه با من تو ژسته

كبري: آقا چي، اون دعواتون كرد

ديبا: پا شو ديگه، حالا هي اصول دين مي پرسه

ديبا دست كبري رو گرفت از اتاق رفتند بيرون رو كرد به خسرو: خوب ما با

هم آشتي كرديم، با اجازه، بي اينكه نگاهي به رضا بندازه، زد بيرون

پشت سر ديبا رضا هم وارد شد و در و بست،

رضا: خوب حالا احساس بهتري نداري؟

ديبا چرخيد: نه، فقط احساس مي كنم، از اين به بعد جامون عوض مي شه،

بايد صبح به صبح يه سري به كبري بزنم، بينم حالش چطوره، دنبالش برم

سونوگرافي، خريد سيسموني، اونم در حالي كه خودم يه مانتوي حسابي ندارم

كه روم بشه از خونه برم بيرون

رضا: من كه اومدم واسه خريد، تو گفتي نمي خوام، حوصله ندارم

ديبا: من نمي خوام به خرج تو برم خريد،

رضا: تترس من اينارو ليست مي كنم از حاجي مي گيرم

ديبا: اصلا مي گم لباسهام رو بيارن واسم، مگه قرار نيست تو اين هفته بياي

رضا: نه امشب ميان

ديبا يهويي جیغ زد: راست مي گي؟ چرا زودتر نگفتي

رضا بي حواس بلند شد رفت سمت اتاقش: خودم هم تا نيم ساعت پيش
نميدونستم

ديبا نگاهی به ساعت انداخت ساعت ۱۲:۳۰ بود، اصلا حواسش نبود که رضا
تو اين ساعت نباید خونه مي بود

پشت سر رضا رفت، ولي با کوييده شدن در اتاق تو ميليمتري صورتش
، ترجیح داد مسيرش رو به سمت اتاق خودش ادامه بده. دل و زد به دريا ولي
هرچي تلفن خونه رو مي گرفت کسي جواب نمي داد، گوشي آقاجونش
خاموش بود، مادرش هم که کلا با تکنولوژي مشکل داشت، اصلا دوست
نداشت به پسرا زنگ بزنه، تو دو دلي زدن و نزدن بود که در اتاق يهو باز شد،

ديبا جا خورد: چته تو، ده دقيقه پيش نزديک بود در اتاق رو بزني تو دماغم،
حالام که اينو از جا کندي

رضا: بيا بریم غذا بخوریم

ديبا: گوشي آقاجونم خاموشه

رضا: خوب حتما تو راه اتن نمي ده

ديبا: ا

رضا: زود باش،

ديبا: تو به اين زودي اومدي چيکار راستي،

رضا: زود باش، خيلي گشتمه

ديبا: مگه صبحونه نخوردي؟

رضا: شما صبحانه مي چيني صبحا؟

ديبا: this is Diba not Kobra

رضا: من كه نمي تونم بگم با اين حال ۷ صبح اينجا و اسه من ميز بچينه
ديبا: واي خدا، چه پروژه اي شد اين بچه دار شدن آقا خسرو سر پيري، اصلا
كي وقت كرد.. رضا نگذاشت ديبا ادامه بده
رضا: بسه، انگار قرار شد يكم ملاحظه كنيا
ديبا: اي خدا، يعني ديگه من بايد ملاحظه خسرو خان سيبيل طلا رو هم بايد
بكنم

رضا: تو اين حرفها رو از كجا در مي اري، يكم فقط يكم به زمين و زمون كمتر
گير بده حله، آخه چيكار به اين دو تا داري
ديبا: دو تا نه دو كيوتر عاشق و عجول
رضا: حسودي مي كني؟

ديبا جيغي كشيد: من؟ به كي؟ نه اصلا دقيقا به چي؟
رضا: بابا جان من يه كلام گفتم بيا ناهار، بعدم لازم نيست تو صبحانه درست
كني، گفتم بهونه اي شه صبحا زود بيدار شي، از ترم ديگه مي خوي بري
دانشگاه بدنت عادت كنه زود پاشي و گرنه من تو شركت ساعت ۸ صبحانه
مي خورم

ديبا: بابا من الان دارم دوره نقاهت طي مي كنم و گر نه انگار ۳ سال خودم
صبح به صبح ساعت ۶ بيدار بودما
رضا: باشه، پاشو زود باش
ديبا مشكوك نگاهي انداخت به رضا و راه افتاد،

احساس گشنگي نمي کرد، اينقدر هيجان زده بود که پدرش داره مي اد، که چيزي از گلوش پايين نمي رفت،

رضا هم که کلا جني شده بود، دو تا کفگیر غذا اضافه کرده بود سر غذاي دييا، تو اون سرما شربت آب ليمو درست کرده بود، غليظ و شيرين، يه ليوان بزرگ هم مي خواست به خورد دييا بده

دييا: الان فصل شربت نيست تو اين سرما

رضا: بخور، ليمو ترش داره، ويتامين ث داره

دييا: آخه خيلي شيرينش كردي، قند مي گيرم بابا

رضا: نترش بخور بريم

دييا: کجا؟

رضا: بريم بيرون، يه دست لباس بخر، مي خواي با همين لباسها بعد سه روز

بري بابات رو ببيني؟

دييا: برم؟ مگه نمي اد

رضا: خوب همون بيباد

دييا: نه بزار ببينه منو با يه دست لباس ول کرده رفته تو بيمارستان

رضا: الان وقتش نيست، مطمئنم ببينيش نظرت عوض مي شه

دييا: يعني چي؟

رضا: خوب اينقدر بابايي هستي حاجي رو ببيني اين غر غرا يادت مي ره

دييا: تو ام بابايي بودي؟

رضا بي اينکه نگاه کنه بلند شد: نه مثل تو ولي آره

دييا: واسه همين حرفش روز مين نگذاشتي؟

رضا: آره ولي تو خرابش كردي

ديبا: بابا اون بنده خدا ديگه ، خوب نمي شد ديگه كاري كرد

رضا: ول كن اينارو بلند شو بريم

ديبا: هنوزم دلت تنگ مي شه واسش؟

رضا تو دهنه در آشپزخونه چرخيد: آره ، ۱۰۰ سالم از مرگ پدر مادر بگذره دل

تنگشون مي شي

ديبا: واسه حاج خانوم چي؟ واسه اونم دلت تنگ مي شه؟

رضا: اونم مادر دوم من بود!

ديبا: مامانت هيچوقت حسودي نكرده حاج خانوم؟

رضا: برو از خودش بپرس، بعدم ديرمون شدا

ديبا: پس ظرفها چي؟

رضا: كبري مي شوره

ديبا: خسته م*س*ته نشه؟

رضا: تترس، اون بنده خدا كاريه، از زير كار در نميره،

ديبا: بابا kobra fan

به زور و ضرب رضا يه مانتو، پالتو و روسري برداشت، براي خونه خيلي كار

سختي نبود خريد كردن، دو ساعته يكم لباس خونه و حوله و روفرشي خريد،

ديگه حوصله اش سر رفته بود دلش مي خواست هر تيكه رويه روز بره، ولي

رضا گير بود از نوع سه پيچ،

با نشستن تو ماشين، ديبا رفت سراغ گوشيش: هنوز خاموشه كه گوشيش،

رضا: این شال گل و گشاد و عوض کن می ریم، مانتوت رو هم عوض کن،

دیبا: این وسط آخه؟

رضا: خوب روش بپوش زود باش،

رضا جایی زد کنار، دیبا: من دیگه خرید نمی ام ها،

رضا: باشه یه چند لحظه گوش کن چي می گم

دیبا: راجع به چي؟

رضا: آقاچونت

دیبا: خوب!

رضا: ببین، بابات میاد تهران واسه عمل

دیبا هنگ کرده نگاه کرد

رضا: می دونی که قلبش مشکل داره، یه شش ماهی ظاهرا امروز و فردا کرده،

ولی واسه ۴ روز دیگه نوبت داشت، خودش بهم گفت، روزی که زنگ زد پیام

اصفهان صحبت کنیم

دیبا فقط سعی داشت با نفسهای منظم خودش رو آرام نگه داره

رضا: امروز صبح راه افتادن

دیبا: خوب بریم خونه، الان دیگه حتما رسیده

رضا: نه، قرار بوده م*س*تقیم بیان بیمارستان تا واسه عمل آماده شه

دیبا: پس الان...

رضا: ببین عملش امروزه،

دیبا: نه، نمی شه، عمل آماده سازی می خواد، صد جور دنگ و فنگ داره

رضا: همه کارا رو انجام دادن، ظاهرن اورژانسیه

دیبا: نه، نمی شه که

رضا: اشاره ای به تابلوی بیمارستان انداخت،

دیبا با دیدن بیمارستان شل شد

رضا پیاده شد رفت درو باز کرد: بیا پایین

دیبا دو تا بسته ای که تو ب*غ*لش بود رو انداخت کف ماشین و پیاده شد

رضا قبل از اینکه به ورودی بیمارستان برسه دیبا رو نگه داشت: ببین، قلب

شوخی بردار نیست، فقط آرامش میخواد، هر چی گفت می گی چشم، یک و

بدو نمیکنی، پسر ام حتما هستند، کلامی جوابشون رو نمی دی، داد زندند، بد

وو بیراه گفتند، هر چی، فقط سکوت

دیبا فقط نگاه کرد

رضا: می فهمی؟ بزار با خیال راحت بره زیر عمل

دیبا بی اینکه جوابی بده راه افتاد، ولی دم نگهبانی نگهش داشتند مجبور شد

دست به دامن رضا بشه،

هر قدمی که بر می داشت احساس می کرد داره تحلیل می ره، قبل از ورودی

بخش حراجی، قیافه های آشنا دید، مادرش، برادر، دو تا از عموهاش، یکی

از پسر عموهاش

با دیدن مادرش اشکهاش سرازیر شد، به محض اینکه خودش رو انداخت تو

ب*غ*لش مادرش هم شروع به زاری کرد

رضا سعی داشت هر دو رو آرام کنه ولی خیلی موفق نبود

رضا: دیبا، هنوز نرفتن تو اتاق، قبلش می‌خواد تو رو ببینه، با این حال می

خوای بهش روحیه بدی؟

دیبا با آستینش اشکهاش رو پاک کرد، ولی بند بیا نبود

دیبا: مامان، چرا اینجوری شد

مامان: چیز جدیدی نیست، ۸ ساله این قلب ول کن نیست، قرار بود عید عمل

کنه، ولی بعد دکتر گفت زودتر باید باشه، واسه ۴ روز دیگه نوبت داشت، ولی

از پریشب دوباره حالش بد شد، دکتر گفت نباید معطل کرد

دیبا غرید: چرا به من نگفتین،

دانیال: نیمدونی نمیخواد آب تو دل شما تکون بخوره

دیبا بی حرف نگاهش کرد، رفت سمت عموهاش، سلامی کرد

جوابی با سر گرفت و برگشت کنار مادرش

پسرا نگاه دوستانه‌ای نداشتند ولی جز همون یه جمله دانیال حرف دیگه‌ای رد

و بدل نشد،

عموش با پرستار بخش صحبت کرد برگشت پیششون

عمو حمید: بابات می‌خواد ببیندت، برو پایین، دیگه دارن میارنش

دیبا بی اینکه منتظر بمونه راه پله رو گرفت رفت پایین سمت پرستاری طبقه

پایین

با ورود به اتاق، پدرش رو زار و نزار رو تخت دید،

اکسیژن رو برداشت چیزی بگه ولی نتونست، پرستار اجازه نداد، ما سک رو

برگردوند: هیچان واستون خوب نیست، ایشالا بعد از عمل وقت دارین.

ديبا با فشار دستي از پشت سر به جلو رونده شد، رفت پاي تخت، دست باباش رو دست گرفت،

اصلا بغض اجازه نمي داد دهن باز كنه، فقط نگاه مي كرد، مي ترسيد اين فرصت از دست بره، فقط مي خواست اين لحظه ها رو تو مغزش ثبت كنه،

رضا هم كنارش ايستاد: خوب عمو جون، ايشالا به سلامتي عملتون انجام شه، اين دخترت چند روزه مغز منو خورده از بس بابام بابام كرده، حالا آروم

گرفته، وگر نه مي دونين كه اهل سكوت نيست

با بستن چشمش حرف رضا رو تايد كرد،

ولي ديبا فقط به نگاه كردن و لمس دستها رضاييت داده بود،

پرستار: خوب ديگه بسه

ديبا نگاهی سمت رضا برد

رضا: خوب بزار برن، بعد يه دل سير حرف بزنين

ديبا بالاخره دهن باز كرد: آقا جون قول بدين خوب خوب شين

رضا: خوب مي شن،

رضا هم دستش رو رو دست حاجي گذاشت، حاجي دست ديبا رو رها كرد

دست رضا رو گرفت،

رضا: ايشالا به سلامتي ميان، ما خيلي باهاتون كار داريم ها، ديبا بگو

ديبا گنگ نگاه كرد

رضا: ما تصميم گرفتيم يه مراسمي بگيريم، بعد از تموم شدن درس ديبا هم

بچه دار شيم

دیبا اینقدر داغون بود که حتی توان شوک شدن نداشت، همون جور رو آقاجونش زوم بود،

رضا: بینین چقدر کار هست، ایشالا باید زود خوب بشین بتونین با نوه هاتون سر و کله بزنین

دیبا سر چرخوند سمت رضا

رضا: چیه؟ منظورم بچه های دانیال و داود هم هست، بالاخره فقط که بچه ما نیست، اونهام بالاخره بچه دار میشد

حاجی لبخند ضعیفی زد

با نزدیک شدن پرستار، یه بار دیگه حاجی دست دیبا رو گرفت، ولی دیبا لال مونی شده بود، با اولین تکون تخت، دیبا به خودش اومد سریع کنار گونه پدرش رو ب*و* سید ولی دریغ از کلمه ای که بتونه به زبون بیاره، تو آسانسور با رضا کنار تخت بودند، ولی تا پشت ورودی اتاق عمل رسیدند، رضا دیبا رو نگه داشت، نگذاشت جلو بره: بزار بقیه هم ببینش

همه ایستاده بودند، نوبتی دلگرمی به حاجی می دادند و راهیش کردند تو اتاق،

ولی دیبا احساس کرد دم آخر نگاه حاجی روش مونده بود

با بسته شدن در اتاق، همونجا رو زمین نشست

رضا: بلندشو، تو باید به مادرت روحیه بدی، پاشو برو پیشش، اونم حال خوشی نداره

دید دانیال و داود دارن آب به حلقش می ریزن، فقط تو نست با کمک رضا از زمین کنده بشه، به زور چند قدمی جلو گذاشت: مامان، آرام باش

مامان: آروم،

دیبا: اینجوری؟

مامان: دست خودم نیست،

دیبا: مامان آقا جون چیزیش نمی شه، گرچه خودش هم به حرفی که میزد

چندان اطمینانی نداشت

داود جا داد دیبا کنار مادرش بشینه

رضا با فاصله از اونها کنار عموی بزرگ دیبا ایستاده بود آروم صحبت می کرد.

۳ ساعت گذشته بود، فقط اجازه داده بودند ۲ نفر پشت در بموندند، بقیه تو

سالن انتظار منتظر بودند،

دیبا دو باری با پرستار دعوا کرده بود ولی اجازه نداده بودند بره بالا، هر کی یه

طرف ولو شده بود، رضا هم هر ازگاهی تلفنی میزد و بر می گشت

دیبا سر تکیه داده بود به صندلی و چشمی رو بسته بود

رضا: دیبا خوبی؟

دیبا: تو هم حال الان منو داشتی؟

رضا: کی؟

دیبا: همون روزی که آقا جونت مرد

رضا: نه حال من از تو بدتر بود

دیبا حرفی نزد

رضا: پدر من دلواپس مرد، نشد که با خیال راحت بره

دیبا: تقصیر من بود، نه؟

رضا: نمي دونم قسمت نبود، سعي كرديم نشد ديگه
ديبا: فكر مي كني آقا جونم بي دلواپسي رفت زير عمل؟

رضا: سعي كردم اينطور باشه

ديبا: كاش باور كرده باشه

رضا: اميدوارم

ديبا: ممنون

نيم ساعتي بود كه با چشم بسته داشت تو خاطراتش غلط مي خورد، صداي
غيژ در ورودي يهو از جا پروندش، داود با چشمهاي قرمز اومد تو سالن،
داشت م*س*تقيم مي اومد طرف ديبا، كسي هم انگار قصد تكون خوردن
ندااشت،

داود رو پاهاش جلوي ديبا نشست،

ديبا دلش مي خواست داود هيچوقت دهن باز نكنه، ولي خوشبختانه كرد: ديبا
فكر كنم آقا جون به خاطر تو برگشت،

ديبا سرش رو گذاشت رو شونه داود و گريه سر داد

داود: يه دور زير عمل رفت ولي برگشت

ديبا: بريم بينمش

رضا: تا ۶ ساعت ديگه فكر نكنم بتوني،

همه گي قرار بود برن استراحت كنند و برگردند، فقط دانزيال مونده بود
بيمارستان.

مادرش همراهش شد، بقيه رفتند آپارتمان عمو، كه واقعي كه كاري مي

اومدند تهران اونجا مي موندن

با رسیدن به خونه دیبا سریع مادرش رو راهی حموم کرد تا دوشی بگیره و آماده
استراحت بشه،

رضا لباس عوض کرده برگشت تو سالن،

دیبا بلند شد: مامان رو کجا بفرستم؟

رضا: چیزی که هست اتاق، ولی اتاق خودت تر تمیزه،

دیبا سریع رفت سمت اتاق، تخت و اینه رو مرتب کرد، وسیله چندانی نداشت

، اونها رو هم ب*غ*ل زد برد گذاشت اتاق رضا

بیرون اومدنش از اتاق همزمان شد با بیرون اومدن مادرش از حمام،

دیبا: مامان، چی بیارم بخوری؟

مامان: هیچی، یه ۱ ساعت دراز بکشم، بلند شم برم بیمارستان، می ترسم

بهبوش بیاد

دیبا: نه مامان، رضا پرسید، گفتند زودتر از ۹ هوش نمی اد، یکم شیر گرم

میارم واستون، بیاین اتاق رو نشونتون بدم،

با بستن در اتاق رفت تو سالن، رضا داشت با تلفن حرف میزد، با تموم شدن

تلفنش دیبا رفت کمی نزدیکتر: کی به بابام بگیم؟

رضا: چیو؟

دیبا: الکی بودن حرفهات رو دیگه

رضا: صبر داشته باش، بزار بنده خدا حالش جا بیاد

دیبا: نگه به کسی بعد دیگه نشه جمعش کرد

رضا: خوب نشه جمعش کرد،

ديبا: پا شو يه استراحتي کن، انگار مغزت هنگ کرده
 رضا: نه هنگ نکردم فعلا کاري از دستمون بر نمي اد، نمي شه بگم چند
 ساعت پيش گفتم، حالا پس مي گيرم
 ديبا: باشه، فعلا استراحت کن، منم يه فکري ميکن
 رضا: نميخواه فکر کني، يکم دراز بکش، شبنم رفتيم بيمارستان بايد زخمهات
 رو نشون بدئي،
 ديبا باشه اي گفتم خودش رو کاناپه ولو کرد،
 يه ساعت نشده مامانش و رضا بلند شدند، تو اين فاصله هم کبري اومده بود
 شام درست کنه، هر چي ديبا کرده بود که ردش کنه موفق نشده بود، حلالم
 نشسته بود، سبزي پاک مي کرد
 مادرش به محض رسيدن تو اشپزخونه چشماش گرد شد: به به دختر گل من؛
 نينيم سبزي پاک کني
 کبري از سر ظرفشويي برگشت سمت صدا: سلام،
 مامان: سلام خانم
 کبري: شما مادر خانوم هستين؟
 مامان: بله، چه مي کني با اين دختر ما
 کبري: هيچي خانم، مي خواستند کمک کنن، گفتم سبزي پاک کنن
 مامان: ديبا ياد ندارم تا حالا واسه من سبزي پاک کرده باشي ها!
 ديبا: مامان جون فکر کردي تو اين سه سال من لم داده بودم کسي بادمو مي
 زد، خودم مي خريدم، خودم مي شستم، خودم مي پختم
 مامان: خودم مي گشتم، خودم مي رفتم رستوران

دیا: وا-مامان، خوب گاهی هم می رفتم دیگه،
 مامان: باشه مادر ناراحتی نداره، حالا بزار من کمکت کنم
 کبری: نه خانم جون، شما برین من خودم کمک می کنم
 رضا هم اومد تو آشپزخونه: سلام، چیکار می کنین؟
 کبری: دارم یه غذایی می پزم،
 رضا: لازم نیست، می ریم یه چیزی بیرون می خوریم،
 تا کبری برگشت رو به ظرفشویی؛ دیا دستهای گلش رو گرفت بالا
 رضا: دیبا این چه وضعیه؟ پاشو دستات رو بشور
 مامان: بزارین پاک کنه، چیزیش نمونده

رضا: نه لازم نیست، پاشو زیر ناخنات کثیف می مونه، هی می خوای بری
 بمالی به آقاچونت اون بنده خدا رو مریض می کنی، دیباهم که از خدا خواسته
 بلند شد

تا هوش او مدن آقاچونش و اجازه ملاقات از پشت شیشه خیلی معطل شدند،
 ولی بالاخره هوش او مد، همو دیدند اشکها و لبخندها رفتند و او مدند،
 تو یک هفته ای که پدرش تو بیمارستان بود دل تو دل دیا نبود، مادرش خونه
 اونها مونده بود،

شب اول، وقتی از بیمارستان برگشته بودند، اونم وقتی کبری دید مادر دیا داره
 می ره سمت اتاق مهمون نه گذاشت و نه برداشت دهنش رو طبق معمول بی

موقع باز کرد: پس دیبا خانم شما کجا می‌خوایین؟ همزمان دیبا و رضا و مامان مثلثی نگاهشون رو همدیگه چرخید،

مامان: دیبا اینجا اتاق توئه؟

دیبا: خوب آره، من اون ۴۰ روزه رو اینجا می‌خوابیدم دیگه،

مامان: خوب پس یه لحاف تشک بیار واسه من

رضا: مامان، اون مال اون مدت بود، الان وضعیت فرق کرده، شما راحت باشین، بعدم دست دیبای هنگیده رو گرفت بردش سمت در اتاق خودش:

شب بخیر، اگه هر ساعتی کار داشتین ملاحظه نکنین، صدام کنین

کبری هم زرنگ بود، خط اخم رضا رو زود می‌گرفت، ولی کلا تو فضولیه

بیجا تک بود: یه دفعه با باز شدن در اتاق رضا شروع کرد به کل زدن،

دیبا خیلی دلش می‌خواست بخوابونه تو دهنش، قدم رفته رو برگشت عقب که

با سری که مامانش تکون داد، سعی کرد خود دار باشه

با بسته شدن در اتاق انگشت شصتش رو بر سمت چشم رضا: دیدی، می

بینی، می بیني چه کوفتیه؟ هی بگو ملاحظه کن، منو بردی از این اكله خانوم

عذر خواهی کنم

رضا: همه چیز رو با هم قاطی نکن، صبح تو مقصر بودی، الان اون، هر چی

جای خودش

دیبا: بخدا دلم می‌خواست نصفش کنم، بلکه اون هسته بادوم تو دلش بپره

بیرون به ثمر نرسه، فکر کن تحفه اش دنیا بیاد، دختر شه می‌شه یه کبری دیگه

پسر شه یه خسرو، آه بابا بسه دیگه این دو تا زیاد کردن نمی‌خوان، یکی شون

واسه یه شهر بسه

رضا: خيلي خوب جوش نزن،

ديبا: بخدا بفرستش مرخصي پيش و پس زايمان، من خودم همه کارا رو مي
کنم

رضا: خيلي خوب، حالا داد نزن، صدات از کانال کولر مي ره اتاق مامان
ديبا رفت در اتاق رو قفل کرد،

رضا: چيکار مي کنی؟

ديبا: قاعدتا نمي خوام بت *ج* *ا* *و* ز کنم

رضا زد زیر خنده: خيالم راحت باشه؟

ديبا: هر جور راحتی، نمي خوام صبح يهو درو باز کنه بياد اتاق مچ بگيره

رضا: مچ چي؟

ديبا: هيچي مي خوام روزمين بخوابم، والله امنيت ندارم مي ترسم صبح

چشم وا کنم بينم خانم وسط اتاقه

رضا: حالا چرا روزمين بخوابي؟ تو که مي گي روزمين خوابت نمي بره،

ديبا: مي خواي فداکاري کنی الان؟

رضا: من؟ نه واسه چي؟

ديبا: گفتم شايد ميخواي مردونگي کنی بخوابي روزمين

رضا: عمرا، تو ام نمي خواد بخوابي، برو رو تخت، فقط قول بده به چشم

برادري بهم نگاه کنی

ديبا از خدا خواسته رفت رو تخت، لاحاف رو گذاشت واسه رضا، خودش

ملافه کشيد روش،

تا صبح خوابي به چشمش نيومد، همش تو فکر بود، نميدونست چي مي شه،
نمي دونست چطور به آقا جونش حالي کنه رضا يه چيزي گفته قبل از عمل
خيالش رو راحت کنه

تقريباً هر روز رفته بود ديدن باباش، چند باري با رضا، چند باري بدون رضا،
ولي هيچوقت پدرش رو تنها ندیده بود غير از چند کلمه اي هم حرفي نزده
بودند، دانيال و عموهاش برگشته بودند اصفهان، ولي هر روز تقريباً يکي دو تا
ملاقات کننده بود تو اون ساعت

روزي که قرار بود با آمبولانس پدرش رو برگردوند اصفهان ديبا هم حاضر به
پراق آماده شده بود، گرچه چيزي جز لباس تنش بر نداشته بود، چون در واقع
لازم هم نداشت، دقيقاً تو دهنه در اتاق وقتي داشتند تصميم مي گرفتند که کي
تو امبولانس بمونه کي با ماشين، پدرش متوجه شد که ديبا هم قصد اومدن
داره که قصه رو ختم کرد: شما انشالله دو سه هفته ديگه که من رو پا شدم مي اي
، اونم با رضا

ديبا: نه آقا جون، من ، من ميام، رضا گرفتاره،

حاجي: خوب پس شمام مي موني، وقتي خبرت کردم اگه شوهرت تونست
توهم مي اي، مي خوام يه مهموني بدم،

ديبا: ولي بابا، يه مسائلي هست من قبلش بايد

حاجي: ديبا سه هفته ديگه، اونم با رضا، منو خسته نکن،

ديبا اشکش چکيد، رضا سر خم کرد کنار گوشش: عزيزم، اينقدر اين حاجي
رو به حرف نگیر، سر مي زينم بهشون

ديبا ديگه حرفي نزد، با مادرش هم خداحافظي كرد، و بي صدا بدرقه اشون
كرد

تو مسير چند باري خواست دهن باز كنه، ولي نمي دونست دقيقا چي قراره
بگه، مسلما خيلي نمي تونست طلبكار رضا باشه، هنوزم ممنون بود كه پدرش
رو با خيال راحت راهي اتاق عمل كرده بود، ولي ، خوب شايد يه كمكي مي
تونست كمتر غلو كنه، آخه بچه دار شيم رو از كجاش آورده بود ديگه، مطمئن
بود، اگه مراسم رو هم بتونن از فكر آقاجون بندازن، بچه رو عمرا، چون زن
هاي دانيال و داود هم هر دو دانشجو بودند، هر از گاهي اين بحث بچه دار
نشدن شون تا بعد از فارق التحصيلي رو اعصاب آقاجون مي رفت، الان ديبا
مطمئن بود، آقاجونش داره برنامه مي ريزه كه اسمش رو چي بزاره،

يهو هيني كرد

رضا جا خورد: چي شد؟

ديبا: هيچي، دارم به بدبختيام فكر مي كنم

رضا: الان دقيقا كدومش شوكه ات كرد

ديبا: اوني كه شما باعثش شدي

رضا: تو چرا اينقدر خودت رو اذيت مي كني؟ قبلا خيلي ريلكس تر بودي،

حساس شديا

ديبا: حساس شدم؟ الان من مطمئنم آقاجونم پاش نرسيده اصفهان تو فكر

مراسم گرفته، اگه اسم بچه رو انتخاب نكرده باشه

رضا: كدوم بچه؟ بچه كبري؟

ديبا: نخير بچه من و تورو

رضا زد زیر خنده: ديبا تو بالاخره کار خودت رو كردي؟ كي که من نفهميدم

ديبا: چي مي گي!

رضا: مي گم كي بهم ت*ج*ا*و*ز كردي

ديبا: وaaaaaaaaا، خجالت بکش

رضا: خودمم مي گم، چرا من خجالتم از تو ريخته، ولي خداييش تو اين يه

هفته خيلي مواظب خودم بود، چطور از اطمینان من سوء استفاده كردي

ديبا: واي خدا، اين پسره خل و چل و كجاي دلم بزارم، تو خوب بوديا! فكر كنم

كبري چيز خورت كرده

رضا: من سالمم،

ديبا: پس حتما اسب آبي هستي

رضا: بي ادب

ديبا: راست مي گم، يه گونه اي اسب آبي هست كه نر باردار مي شه؛ خودشي

نه؟

رضا زد زیر خنده: نه خودت بايد زحمتش رو بکشي، حالا آقا جونت به يکي

راضي مي شه يا يه سه ۴ تايي مي خواد

ديبا: بسه ديگه، من تو دلم آشوبه تو مزاح مي كني

رضا: خوب چيکار كنم، گفتم پياز داغش رو زياد كنم، آقا جونت كل عمل تو

روياي شيرين باشه، بد كردم؟

ديبا: نه نگفتم بد كردي، ولي حالا چيکار كنيم، تا آقا جون سر پاشه، تا منو

احضار كنه، مطمئن باش همه مهمونهاش رو هم دعوت كرده

رضا: نه بابا، فکر نکنم،

دیبا: نه بابا فکر کن،

رضا: خوب حالا یه مسئله می مونه، اونم مامان مهین و عمه خانمه، باید به

اونها هم بگیم

دیبا: وای نه، به اونها نه، خودمون یه جور جمعش می کنیم

رضا: یعنی فک و فامیلهای من نباید تو مراسم باشن؟

دیبا: وای، وای، تو رو خدا یکم جدی باش

رضا: می بینی چقدر بده وقتی قصه جدیه یه نفر تو فاز شوخی باشه

دیبا: منظور

رضا: خوب خودتم همینجوری، حالا یه دستي خورده پس سرت، یکم

مضطرب و گرنه کاملاً این مدلی هستی، البته نه بد باشه ها، الان که امتحان

کردم دیدم خیلی هم بد نیست

دیبا: می شه مجازات و درس دادن به من رو بزاري واسه بعد

رضا: خیلی خوب بزار بریم خونه، سر صبر یه فکری می کنیم واسه این قضیه

دیبا: جدی ها! بی شوخی! اکی؟

رضا: باشه بی شوخی

نیم ساعتی بود رسیده بودند خونه، دیبا م*س* تا اصل بود، کبری همینطور مثل

مورچه سواری می رفت و می اومد، هی یه سؤال می کرد می رفت تو

آشپزخونه، همیشه زنهای باردار تو فامیلشون تو فاز استراحت مطلق می شدند،

ولی این کبری فعالیتش همون بود که بود، زبونش ولی چند برابر فعال شده بود،

کبري: خانوم ماست کیسه نداریم دیگه. بندازم؟

دیبا: کبري تو رو خدا یه دقیقه آروم بگیر بابا اون بچه اون تو کهیر زد والله، برو

دو دقیقه بشین، نه ماست شل ه*و*س کردم،

کبري: آخه خودم ه*و*س ماست کیسه کردم، با پونه و نعاو کرفس

دیبا: باشه بنداز، مديوني اگه بزاري اين بچه چشمش زاغ شه،

بعدم بلند شد رفت سمت اتاق، بي هوا در و باز کرد،

رضا لب تخت نشسته بود، داشت با تلفن حرف مي زد، نه حرف در واقع

داشت بع بع مي کرد

نمي دونست کي اونطرف خطه که رضا مرتب مي گه: بله، بله، اون که بله، بله

دیبا خواست عقب عقب بره که رضا اشاره کرد بمونه، دیبا رفت همون لبه

تخت نشست، ولي زياد نگذشت که فهميد کي اون سمت، عمه خانوم جون

بود، با تموم شدن تلفن رضا يه قدمي تو اتاق زد و نشست: کاري داشتی؟

دیبا: نه، اومدم لباسام رو عوض کنم

رضا: بشین صحبت کنیم

دیبا پالتوش رو انداخت رو دسته تخت

رضا: با عمه صحبت مي کردم

دیبا: خوب؟

رضا: داشتم باهاش مشورت مي کردم

دیبا: راجع به؟

رضا: همین اوضاعي که ما ممکنه نوه تحویل بابات بدیم

دیبا: قرار بود جلدی باشیم

رضا: خب اینم جدیده، بین من یه چند تا سؤال دارم،

دیبا: چي؟

رضا: تو الان به اندازه ۴ سال پیش از من بدت میاد؟

دیبا: یعنی چي؟

رضا: چه میدونم، از سر و ریختم، از اسمم، نمی دونم دیگه از چیم بدت می

اومد؟ آهان از رنگ و روم

دیبا: منظورت چیه؟

رضا: جواب منو بده،

دیبا: خوب نمی دونم، فکر نکنم،

رضا: می دونی، من الان به اندازه اون موقع ها ازت بدم نمی اد، یعنی منظورم

اینه که از دست عصبانی نیستم، درسته که هرچی دلت خواست بار من می

کردی، اونم م*س*تقیم، ولی خوب حالا عصبانی نیستم،

دیبا نزدیک بود اشکش در بیاد،

رضا: تو اصلا از زندگی چي می خوای؟ دنبال چي هستی؟

دیبا: نمی دونم، اصلا این اتفاقات هیچوقت نگذاشته بدونم دنبال چي ام!

رضا: خوب مهم نیست، اون ۴ سال پیشم نمی دونستی، کلا خیلی آدمها نمی

دونن

جالب اینه که تا آخر عمرم نمی فهمن

دیبا: چي می خوای بگی؟

رضا: هیچی، می دونی ضربه ای که اون موقع خوردم، پدری که رفت، آبرویی که رفت، همه اینها منو سرد کرده، روزی که حاج خانم ازم در خواست کرد پا پیش بزارم، داشتم از دستش دیوانه می شدم، ولی می دونی که حرفش واسم حجت بود، شب آخر خبر کرده بود که با تورو برو شیم، یه فکرایه داشت فکر می کنم، ولی خوب تو نیومدی، و قصه یه جور دیگه شد، یعنی مطمئنم خواسته اش این بود

وقتی دیدمت انگار عین ۴ سال عمرم...

ولش کن، حالا اونقدر عصبانی نیستم، حرفم اینه

دیبا: خوب الان عصبانی نیستی یعنی چی

رضا: یعنی اینکه اگه من خیلی حالت رو بهم نمی زنم و از اسم ممدرضا بدت نمی اد، عمه هم با مامان حرف می زنه، دیبا فقط نگاه می کرد

رضا: به هر حال من با حاجی حرف زدم، نمی رم بگم حرف مفت زدم،

دیبا فقط سکوت بود

رضا: مامان مهین هم که می دونی تورو دو ست داره منتهی منو بی شتر، یکم باید باهاش حرف زد که فکر نکنه من دارم بدبخت می شم یا حتی تو

دیبا: منو داری می ترسونی

رضا: تو مگه خودت زنگ نزدی گفتم پیام خواستگاری، اون موقع نترسیدی، چهل روز تو این خونه بودی نترسیدی، الان ده روزه اینجا نترسیدی، یه هفته اس تو ب*غ*ل من خوابیدی نترسیدی، حالا از شنیدن حرف حساب ترست واسه چیه

ديبا: اون صوري بود، ديدې كه نيومدي، حتي صوري هم نيومدي

رضا: چرا رنگت پريده

ديبا: اين قشنگ نيست، برام مهم نيست چي پيش بياد، من به آقاجونم مي گم،

مطمئنم نمي خواد بخاطر اون، اين اتفاقات بيفته، اونم راضي نمي شه

رضا: اون نمي فهمه كه راضي بشه نشه

ديبا: اون دنيا كه مي فهمه

رضا: تو الان غصه اون دنيا رو مي خوري، اين دنيا رو ول كردي چسبيدي به

كجا آخه

ديبا: من قبول نمي كنم

رضا: ديبا تو دو ماه پيش با يه تهديد مامان مهين قبول كردي، اونموقع هم

شرايطت پا در هوا بود، اونموقع هم آقاجونت مي فهميد ممكن بود ديگه عمرا

راهت بده تو خونه

ديبا: اون موقع حرف مامانت ارث تو بود، يه سره قصه سود تو بود، يه كلمه مي

گفتند من زبونم سرشون دراز بود، حالا چي؟ اون قرار يه ساله بود، حالا

چي؟ نمي دونم چه نفريني پشت سرمه كه ته نداره

رضا: يعني الان نگران حرف حديث فاميل مني؟

ديبا: من اصلا نمي دونم چي مي خوام، نمي دونم چي مي شه

رضا: هيچ چيزي نمي شه، ندونستنت هم مهم نيست، فكر كردي بقيه چي

مي خوان،

همون هايي که عشق مي خوان، همون هايي که با عشق مي رن سر خونه زندگيشون فکر مي کني تا آخر عمر عاشقند؟ نه، يه ماه که گذشت، آب و هواشون به هم نمي خوره، اون همه عشق مي شه دوست داشتن عادي، چيزي که همونهايي که هم که بي عشق شروع مي کنند آخرش مي رسند همونجا، پيوند خيلي هاشون مي شه پيوند شبانه، نیاز روزانه، وگر نه اون تهش ديگه اون چيزاي فانتزي ته ذهنشون نيست، بخوان هم نمي تونن، زندگي اينقدر به خود شون مشغولشون مي کنه که ديگه وقتي ندارند واسه اين حرفها، اين تازه قصه خوب خوبا شونه، يه عده هم که حتي ادا هم نمي تون در بيان، زير آبي ميرن

مي بيني ته زندگي چيز خيلي خاصي نيست، دنبالش نگرد،
ديبا: من هيچ وقت فکر نمي کردم چنين زندگي داشته باشم، نه اون بار نه اين بار

رضا: اين تصميم من بود، شنيدني، نگران نباش، عمه و مامان کوتاه مي ان، فقط تورو خدا ين قيافه عزا گرفته رو واسشون نمايش نده، بزار اونهام فکر کنن من خوشبختم

ديبا: بزار فکر کنم

رضا: مي توني؟

ديبا زد زير گريه: فکر نکنم بتونم، حالم بده

رضا: واسه همين من واست تصميم گرفتم

ديبا: من همه شه فكر مي كردم زندگي من بايد يه جور خا صي باشه، فكر مي كردم بايد عاشق كسي بشم تا بتونم باهاش زندگي كنم، نه اينكه از سر مصلحت، نه زير دين كسي برم
 رضا: يعني الان عاشق من نيستي؟

ديبا: نه

رضا: خوب تفاهم داريم، منم عاشقت نيستم، ولي خوب فكر كنم بتونم تحملت كنم،

گريه ديبا شدت گرفت: رضا اين بازي رو تموم كن، من نمي تونم

رضا: منم فكر مي كردم نمي تونم بعد ديدم انگار مي تونم،

ديبا: من نمي خوام يه عمر زير دين تو باشم

رضا: خوب يه روزم من داشتم مي رفتم زير دين تو كه خوب تو نداشتي

با صداي زنگ تلفن رضا بلند شد: مامان مهينه

ديبا: جواب نده،

رضا: چرا؟

ديبا: نمي دونم

رضا ولي تلفن رو جواب داد: الو سلام مامان

...

رضا: ممنون، شما خوبي؟

....

رضا: چرا مامان،

...

رضا: فکر مي کردم از سر و سامون گرفتن من خوشحال باشي

....

رضا: ا، مامان اين حرفها چيه

...

رضا: مامان شما چنين كاري نمي كني، بعدم خود شما نبودين دو ماه پيش

همين رو خواستين

...

رضا: چه فرقي مادر من، چه يه سال چه يه عمر

...

رضا: اون فعلا چيزي نمي گه، داره گريه مي كنه

...

رضا: نه، چه اذيتي، از ذوقشه، فكر شم نمي كرد شوهر به اين خوبي نصيبتش

شه بخصوص كه يه بارم از دستش فرار كرده بودم

...

رضا: جدي ام مامان، اجازه بدين من فعلا ايشون رو آروم كنم، بعد مي گم به

شما زنگ بزنه،

...

رضا يه دفعه جدي شد: مامان اين تصميم جدي، دو ست دارم شما هم قبول

داشته باشين، من حرف زدم مامان،

...

رضا: بزارين من فردا صبح از شرکت بهتون زنگ مي زنم،

ديبا بلندشد از اتاق بره بيرون،

رضا تو مسيرش ايستاد: كجا؟ مامان کارت داره

رضا: مامان از من خدافظ، با ديبا حرف بزنين

ديبا: الو

مهين: سلام ديبا جون، چي مي گه محمد رضا

ديبا: نمي دونم، بخدا من بهش مي گم من به آقا جونم بگم، مي گه نه

مهين: آخه اين زندگي، من نگرانم، به خدا شوخي نيست

ديبا: مي دونم،

مهين: بابات اگه روزي بفهمه فكر مي كني راضيه

ديبا: نه، ميدونم راضي نيست، شما يه چيزي بگين

مهين: چي بگم، آخه دلم خونه، اين بچه همش بد مي اره

ديبا: مي گين من چيكار كنم، شما بهش بگين، من هر چي مي گم فايده نداره،

نميخوام لعن و نفرين ديگه اي پشت سرم باشه

مهين: وا، ديبا جون ما كي لعن و نفرين كرديم

ديبا: چهار سال پيش كم به گوشم نرسيد

مهين: وا، حالا ما يه چيزي گفتيم، تموم شد رفت، تواون حال و روز كي

دعاي خير مي كنه

ديبا: من نميدونم شما خودتون بايد دست به كار شين، من از پس پسر تون بر

نمي ام

مهين: چي بگم، فکر کردي من بر ميام، يه زبوني مي ام ولي خودتم مي دوني
 زياد بگم احترامم مي ره، رضا بچه نيست، خودش بهتر ميدونه چيکار مي کنه
 البته انشالله که مي دونه
 ديبا: فعلا کاري ندارين؟

مهين: نه عزيزم، اميد به خدا، بزار ببينيم چي مي شه
 ديبا: خدافظ

ديبا چشم چرخوند نفهميد رضا کي از اتاق رفته بيرون
 ديبا عينک و از چشمش برداشت، انداخت رو کتاب - يه ساعت رو کتاب بود
 ولي دريغ؛

پاشد رفت تو آشپزخونه، کبري تو ماه چهار بود نازکشم که داشت، رفته بود
 مرخصي گرچه خودش رو از ديبا دريغ نمي کرد، ديبا يه سري به برنج زد ببينه
 دم کشيده يا نه که با صداي در جست، سرکي کشيد کبري بود

کبري: سلام خانم، خوبين
 ديبا: بشين دم نکشیده

کبري: چي؟

ديبا: نخوچي، همون که واسش اومدي،
 کبري: نه، سيرم، امروز خانم گل بعد از ناهار رفت خونه خواهرش، حال ندار
 بود، خانم دعا کن حالش وخيم شه

ديبا: کبري ي ي ي

کبري: والله، نفسم برید از بس حرف مي زنه، با گلاب دستت و روش رو مي
 شوره، بخدا ديگه نمي تونم،

ديبا: مي خواي خاله خانم رو بفرستيم بهشت زهرا؟ يه چهل روزي راحت مي

شي ها

كبري: خدا خشمش مي گيره، وگرنه والله از خدامه، ديگه بسمه، يه عمر زن

داداشم گفت چيكنم چي نكنم، حالا خانم اگه او ضام عادي بود عيبي نداشتا

ولي خوب تو اين شرايط سخته

ديبا بلند شد يه بشقاب برداشت و اسه كبري برنج كشيد، يه نگاهي به قابلمه

كرد، حجم مرغاي سرخ كرده انگار نصف شده بود، يه تيگه اش رو گذاشت

رو برنجا،

كبري: خانم يكم كچا بزنين روش

ديبا: كچ آب

كبري: همون، بي زحمت از اون كابينت پاييني يكم هم ترشي انبه بدين

ديبا نشست يه پاهاش دنبال ترشي مي گشت، كه صداي سلام كردن رضا

كبري رو از جا پروند: سلام

رضا: سلام، بشين

ديبا هم با ظرف ترشي بلند شد: سلام

رضا: بي زحمت اون ترشي آلبالوها رو هم در بيار ديبا

ديبا بي حرف دوباره نشست ظرف ترشي رو كشيد بيرون

كبري هم يكم ترشي ريخت رو غذاش و بلند شد

رضا: كچا مي ري؟

كبري: مي رم خونه، با اجازه

بعدم سریع جیم زد

دیبا ترشی رو گذاشت رو میز و نشست

رضا: این روزی چند وعده غذا می خوره براش خوب نیستا

دیبا: والله چي بگم، فکر کنم تو ۹ ماهگی باید قلیش بدیم

رضا: دو روز دیگه بدهکار نشیم به خسرو خان

دیبا: بی جا کرده، این مادرش رو برداره بیره، بلکه کبری دیگه مجبور نشه هر

وعده رو دوبار به جا بیاره بابت غذاهاي بی مزه خانوم، حالا شایدم هم خدا

خواست خواهرش مرد قضیه حل شه

رضا: یعنی چي؟

دیبا: هیچی خواهرش مریضه امروز رفته سرش، کبری انگار بدش نمیاید خاله

جون زحمت رو کم کنه

رضا: از دست این، ولش کن بابا

دیبا: والا من که نگرفتمش، اونه که منو گرفته

حرف دیگه ای زد و بدل نشد، رضا طبق مدت این ۳ ماه غذاش رو خورد،

ظرفش رو گذاشت تو ماشین و رفت

دیبا در ماشین رو بست و همونجا نشست،

رضا نرفته برگشت: باز این عینک و زدی؟

دیبا: خوب دوش دارم

رضا: می خوای دستی دستی چشمهات ضعیف شه؟

دیبا: گفتم که، نمره نداره

رضا: هر چي،

رضا عینک و انداخت رو کابینت و برگشت تو سالن

دیبا سرش رو با دست گرفت، دیگه تحمل رضا سخت شده بود، فقط غر می زد، دیبا بی توجهی می کرد، پاپی می شد، دیبا حرف می زد بی محلی می کرد گرچه دیبا می دونست کم بیش تقصیر خودش ولی دیگه صبری براش نمونده بود،

فقط خدا رو شکر می کرد که هفته ای ۴ روز می ره دانشگاه، لا اقل به چند ساعتی دور بود اگرچه تا دم در دانشگاه بالاخره رضا به تیکه ای بارش می کرد، برگشته هم که دیبا می رفت شرکت تا با هم بیان، کلی معطل می شد، ولی فعلا قصد صبوری داشت،

سرش رو گذاشته بود رو میز منتظر بود ظرفشویی خاموش شه، یاد حرفها و مشاوره های همکلاسیش افتاد، از اون خبره های اصل البته دومین مشاور بود، به نگاه به لبها سهاش کرد، هرکاری کرده بود نتونسته بود لبها سهای مد نظر رو بپوشه به جورهای توهین به خودش می دید،

سر بلند کرد، هنوز همون تی شرت و شلوار گرم رو تن داشت، یعنی تاپ شلوارکش رو پوشیده بود ولی خوب ده دقیقه نشده پرتشون کرده بود تو کمد سرش رو کوبید رو دستاش، رضا کلی خوب بود و دیبا قدر ندونسته بود،

بعد از اون سونامی، با رفتار تکمیلی دیبا همه چیز بهم ریخته بود، سه هفته بعد از رفتن آقا جونش، دیبا و رضا احضار شدند، مامان مهین، عمه خانم - حرفها زده شده بود قبل اومدن رضا و دیبا، دیبا بی میل ولی خاموش فقط نظاره کرده بود،

همه فامیل رو دعوت کرده بود، خرید برده شد، آرایشگاه، آلتیه، سر و صدایی نبود، ولی همه بزرگا بودند، به صرف شام همه رو دعوت کرده بودند هتل، یه شام یه سخنرانی از طرف آقاچونش، به قولی دست به دست دادن، و تمام تمام مسیر تو راه رو دیبا در سکوت بغ کرده بود، به محض رسیدن، لباسش رو کرده بود تو کیسه کنار سطل زباله، کلی داد زده بود، جیغ زده بود، وسائش رو از تو اتاق ر ضا جمع کرده بود، هر چی ر ضا کرده بود که نصفه شبی کبری و خسرو رو نکشونه اونجا دیبا محل نگذاشته بود، آخرشم ر ضا مجبور شده بود بره اونها رو از دم در رد کنه برن،

تا چند روزی ر ضا مدارا کرده بود، دیبا هم آرومتر شده بود، تا طوفان بعدی که آلبوم عکسها بود که نماینده شرکت عکس دم خونه مهر و موم تحویل ر ضا داده بود، همراه دوتا بلیط تور مالاگا، دیبا ندیده همه رو ریز ریز کرده بود و زار زده بود، از فرداش ر ضا هم عوض شده بود، حالا برعکس هر چی دیبا آرومتر می شد، ر ضا بدتر می کرد.

کاری کرده بود که دیبا حسرت همون رضای قبلی رو بخوره گاهی دلش میخواست فراموش کنه چی شده، می خواست فکر نکنه - به اینکه چی بوده و چی شده، فکر کنه همون بار اوله، همون که دیبا داره قربانی دل خوش بودن بابای ر ضا می شه، خوب اون بارم اگه سر می گرفت، دیبا باید یه زندگی مشترک رو می پذیرفت، باید هرچی تو ذهنش بود و نبود رو با اون زندگی تنظیم می کرد، هر چی می خواست و نمی خواست رو به دست فراموشی می سپرد، زن خونه می شد، همه اون کارا که بیزار بود رو می کرد،

خوب این بارم با چند سال تجربه بیشتر میتونست پا تو اون راه بزاره، نمی تونست؟ می تونست، ولی اگه این اخلاق گند جدید رضا امون می داد نمی دونست داشت پختگی می کرد، یا زنانگی، شایدم قلقلک حرفهای گاه و بیگاه کبری و زندگیش بود، شایدم همه اون چیزهایی که زمانی از دو ستاش از هم کلاسیهاس شنیده بود و محل نداده بود، احساس بی نیازی کرده بود، خندیده بود، مسخره کرده بود، حالا همش به جونش افتاده بود، توجه می خواست، اما نابش رو، نه داد و بیداد سر خاکی بودن و چروک بودن ماتنوی دانشگاه، نه واسه چکمه بلند پوشیدن رو، نه واسه عینک بی نمره زدن رو

حالا دیگه حرفها همکلاسیهاس از شوهراشون، از دوست پسراشون رو عصابش می رفت، ناز خریدنهای آقا خسروی زمخت و نجسب از کبری عصبیش می کرد، سوالهای کبری از جدا بودن اتاقها بهش زور می گفت، از اینکه نصیحتش می کرد کفري می شد، از اینکه خواسته و ناخواسته با حرفهاس می تونست دیبا رو بچزونه احساس حماقت می کرد تو همین مدت کم تو دانشگاه چند باری شده بود دخترا با ر ضا دیده بودنش، سراغ گرفته بودند که اگه ر ضا رو دستش مونده، پسر خاله ای، پسر عمویی چیزی که دیبا واسش دنبال کیسه، اونها رو معرفی کنه حرصی شده بود حتی مجبور شده بود تن به خفت بده، بره با یکی از همکلاسیهای سال دومش مشورت کنه ببینه چه غلطی کنه یکم رضا آروم بشه، که تازه باعث کنف شدن دیبا شده بود، سر صبحی کم مونده بوده رضا سر دیبا رو زیر شیر آب غسل بده

تا اون رژ قرمز ۲۴ ساعته از لبش پاک شه، یا همون دیر رفتنش، به شرکت،
صبح قال گذاشتن رضا،

دیگه حتی دلش نمی خواست به اون کارای احمدقا نه فکر کنه، گرچه
راهکارهایی هم که خانم مشاور جدید داده بود هم دسته کمی نداشت، به نظر
نمی رسید جواب بده، یعنی مورد اول دومش که جواب نداده بود، سومیش
هم همین لباسهای مناسب یعنی به نوعی نامناسب بود که دیبا نتونسته بود
اجابت کنه.

سرش رو بلند کرد نگاهی به ماشین انداخت، بالاخره خاموش شده بود
بلند شد ظرفها رو در بیاره، ولی فکرش هنوز گیر بود،
هر بار یاد توصیه های مشاور اسبقش می افتاد نا خود آگاه یه فحشی به دهنش
می اومد

..: ببین تو باید برگردی تو اون اتاق، هر اتفاقی قراره بیوفته تو همون اتاقه

دیبا: خوب من خیلی اونجا می رم

...: تو که گفתי اتاقت جداست

دیبا: نه شبها، روزا که میره میرم خیر سرم اونجا و تمیز کنم یکم شیرین شم

...: خاک بر سرت، وقتی نیست می ری؟

دیبا: خوب دیگه

...: امشب نصفه شب یه پیاز می بری اتاقت، قاچ می کنی، اشکت که در اومد

لاحاف و بالشت رو ب*غ*ال می زنی میری اتاقش، می گی خواب بد دیدم،

میخوام اینجا بخوابم، تا بهت گفتم رو زمین نخواب می ری رو تخت، نازم

نمی کنی، از شب بعدم پرو پرو ادامه میدی، بقیه اش هم دیگه هنر خودته،

ولي به محض اينکه ديبا خواسته بود بره تو اتاق دستگيره رو کشيده بود فهميده بود که در قفله، پرو پرو به در کوييده بود وقتي هم رضا درو باز کرده بود اجازه داده بود ديبا بره تو، خبري از تعارف واسه رو تخت خوابي نبود، ميدونست ديبا روزمين نمي تونه ها، ولي به خواب خودش ادامه داده بود، ديبا هم ۶ صبح داغون برگشته بود اتاق خودش، هرچي بد و بيراه تو عمرش شنیده بودو بلد بود به نوبت به خودش و اون فتانه درد گرفته داده بود

ديبا: نخود مغز احمق

رضا: با كي هستي؟

ديبا نفهميد چي شده، بي هوا بشقاب تو دستش رو انداخت،

رضا: ديبا!

ديبا: واي، خدايا، من ديگه نمي تونم، برو کبري رو صدا کن اينارو جمع کنه

رضا: به كي فحش مي دادي، با ماشين درگير شدي

ديبا: نخير،

رضا: حواستم که نيست، کجايي!

ديبا: ولم کن بابا،

رضا: من ولت کردم، مي بيني که - ولي تو اين ظرفها رو اينقدر ول نکن، بزار

يه دو تا بشقاب واسه غذا خوردنمون بمونه

ديبا فقط نگاهش کرد،

رضا: نبري دستت رو من حال درمونگاه رفتن ندارم،

ديبا ول کرد و پشت سر رضا از آشپزخونه بيرون رفت

ديبا: رضا!

رضا: چيه؟

ديبا: من ماشين مي خوام

رضا: داري كه، ظرفشويي، رختشويي، ديگه مي خوي چيکار؟

ديبا: اونها مال كبري است، car مي خوام

رضا: ، بري مسافر كشي؟

ديبا: نخير، ميخوام برم دانشگاه،

رضا: وقتهايي كه من نيستم ببر،

ديبا: تو كه هستي

رضا: هر وقت رفتن سفر، ولي راضي نيستم دختر پسرارو بريزي بري هوا

خوري، خونه دانشگاه، دانشگاه خونه

ديبا: اصلا نمي خوام،

رضا: پس حل شد، خدا رو شكر

ديبا: آه، با برگشتن تو آشپزخونه، ريزه ريزه اشكهاش هم در اومد، ديگه دل

نازكم شده بود، طاقت يك صدم شوخي هايي كه خودش با بقيه مي كرد رو

نسبت به خودش نداشت، لا اقل از طرف رضا نداشت

يه ربعي بود كه تو شركت نشسته بود، طبق معمول بايد علاف مي موندتا رضا

دل بكنه، خانم غلامي منشي شركت حال خوشي نداشت، مرتب به دستشويي

سر مي زد،

ديبا: خوب پاشو برو خونتون،

غلامی: امروز نمی شه، مهندس خیلی روزای جلسه حساس می شه،

مرخصی خبری نیست

دیبا پایی رو پا انداخت، یکم تو گوشیش ور رفت، ابوذرم کی هی کاسه می برد

بشقاب می آورد،

تو دهنه در اتاق دیبا جلوش رو گرفت: دیگه چی می بری؟

ابوذر: مثل اینکه جلسه به جاهای خوبش رسیده، گفتند شیرینی ببرم

دیبا: ماهم که اینا هیچی دیگه

ابوذر: شرمنده خانم، میرم می خرم واستون

دیبا: نمی خواد بری بخری، بده بینم

ابوذر: نه خانم بر ندارین، جمعیتشون زیاده کم می اد

دیبا: بده بینم، چند نفرن

ابوذر: ۱۵ نفرن با آقاو مهندس رئیسی ۱۷ تا

دیبا فوری شمرد، یه ۲۵ تایی شیرینی بود، دیبا سریع دست انداخت، دو تا از

شیرینی ها رو برداشت: برو به سلامت

ابوذر سری تکون داد و رفت تو، دیبا شیرینی ها رو گذاشت رو د ستمال میز

غلامی،

غلامی هم که باز تو دستشویی بست نشسته بود، دیبا نشست سر جای

غلامی، یه دوباری تلفن هم زنگ زد، واسه اینکه اون بنده خدا هول نکنه تو

دستشویی دیبا گوشی رو برداشت و کوبید سر جاش، شیرینی خودش رو قلمبه

گذاشت تو دهنش، غلامی از درد ست شویی اومد بیرون، دیبا دید چشمهای
بنده خدا گرد شد،

با همون دهن پر صداس زد: غلامی بیا واست شیرینی بلند کردم
با صدای خنده ای از پشت سرش، سر بر گردوند سمت اتاق، یه آقایی رو دید
با لبخند به لب، دیبا شیرینی تو دهنش رو قورت داد: کاری دارین؟
آقاهه کمی دولا شد: نه شما بفرمایین ادامه بدین
دیبا اخمهاش رو کشید تو هم،

همزمان صدای رضا هم دراومد: چی شد پس مجتبی
مجتبی: منتظرم سر کار خانم شیرینی رو بدن پایین،
رضا: چی؟

مجتبی: هیچی، برو می ارم
ولی رضا اومد بیرون، نگاهش افتاد به دیبا: تو اونجا چیکار می کنی،
یهو غلامی خودش رو انداخت رو میز: بفرمایین مهندس چی می خوای؟
رضا: چرا گوشی رو جواب نمی دی؟
دیبا: تو دستشویی مگه تلفن هست؟

رضا اخمی کرد: بلند شو مقعنه ات رو بتکون بشین اونطرف، خانم غلامی اون
مهر و خودنویس رو بدین، همه معطلند
مجتبی تو هم برو تو

دیبا از جاش بلند شد، هنوز یه قدم نرفته، برگشت شیرینی دوم رو هم برداشت:
تو نخوری بهتره،

یهو شیرینی رو داد تو دهنش و رفت سمت اتاق حسابداري

....

تو ماشین دیبا تمام مدت اخمو نشسته بود

رضا: الان این اخمها مال چیه

دیبا: بابا خوب خسته می شم، من دیگه نمیام اینجا،

رضا: الان این دست پیشه دیگه

دیبا: نه

رضا: چرا، خودشه دست پیشه، امروز واقعا کارت عالی بود،

دیبا: خوب تقصیر ابوزر، انگار نه انگار ما ادمیم، جلو من یه سینی شیرینی

برداشته ببره بده آقایون،

رضا: دوبار زنگ زدم

دیبا: خوب دست به آب بود، گفتم صدای کوفتی تلفن قطع شه

رضا: آره خوب، منم مثل رئیس ها که کلا شون پشم نداره، عمر عمر بلند شم

خودم برم کارام رو انجام بدم اونم وسط یه جلسه مهم

دیبا: آخرش بود نه اولش، عیب نداره

رضا حرف رو عوض کرد: درسها در چه حاله

دیبا: هنوز به جای نخورده، ولی بده که تنها شدم، هیچکس رو نمی شناسم از

همه عقب افتادم

رضا: از ظهیری و سامی

دیبا برویی داد بالا: بله

رضا: آقای ظهیری سر و سامون گرفت؟

دیبا: نه، نبودم که کارشون رو پیگیری کنم،

رضا: ولي اون پیگیری بود

دیبا: باید یه دست و آستیني بالا بزنم واسش

رضا: لازم نکرده

دیبا خوشش اومد: چرا، کار خیره ثواب داره

رضا: به نظرت یکم سنت واسه این کارا کم نیست؟

دیبا: نه، کار ثواب که سن و سال نداره.

رضا: با چي اومدي تا شرکت

دیبا دلش می خواست یه حالی از رضا بگیره، ولي به نظرش این روش یکم خز

بود، یعنی ممکن اصلا اوضاع رو بدتر کنه

دیبا: با تاکسي

رضا: از فردا ماشین رو ببر، صبحا منو برسون، عصرایا دنبالم

دیبا: آخ جوون، باشه

دیبا: نمی خوای ماشین رو عوض کنی؟

رضا: مثلا

دیبا: خوب به جا مزدا ۳۲۳ بشه مزدا ۳ حالا سه هم نشد مزدا ۲

رضا: نه

دیبا: چرا خوب

رضا: ماشین واسه رسیدنه، ۳۲۳ هم منو می رسونه ۲ و ۳ لازم ندارم

دیبا: فکر کنم این مال ۹ سال پیشه

رضا: همکلاسيهات با پرايد مي ان دنبالت سوار ميشي حالا واسه مزدا ناز مي

کني

ديبا: اصلا نخواستم، ميرم با همون پرايد مي رم

رضا فقط اخمي کرد و رو برگردوند

ديبا هم يواشکي يه فحشي به خودش داد واسه زبوني که نگه نداشته بود، هي

زير چشمي نگاه به رضا مي نداخت، آخرش طاقت نياورد: خوب اصلا نظرم

عوض شد، مي برم

رضا: از روزي که من تو رو ديدم، هر حرفت رو صد بار عوض کردي،

ديبا: خوب من، خوب اصلا نمي رم دانشگاه خوبه

رضا: نرفتنی در کار نیست، مي ري، ماشينم ۴ روز مي بري، عصرها هم مياي

دنبالم

ديبا: صبحام بر سونمت؟

رضا: نه

ديبا: الان آستي؟

رضا: من بچه نيستم که قهرکنم

ديبا: ولي يه موقع ها منو اذيت مي کني

رضا: من تو رو اذيت مي کنم؟ يادم نمياد، از اولين روزي که من تو رو ديدم،

همش شما سوار بودي من پياده، به عمرم با کسي به اندازه تو مدارا نکردم، ولي

مي بيني که به جاي اينکه پيشرفت کني پس رفت ميکني

ديبا: آخه من ماشين داشتم که سوار باشم؟

رضا: نه ولي دست و زبونت خيلي خوب کار مي کنه
 ديبا يه نگاهی به دستاش انداخت، خيلي طول نکشید که دوزارش بيفته اشاره
 ر ضا به همون د ستهايه که عکسها رو پاره پاره کرده، دستهاش رو گرفت زیر
 کيفش تا خود خونه هم ساکت نشست

دو هفته اي مي شد که ديبا دست از پا خطا نکرده بود، سر وقت مي رفت
 دانشگاه، سر ساعت مي رفت دنبال رضا، شام به موقع خواب به موقع، سر و
 صدا تعطيل، حالا نه اينکه مي خواست خيلي هم به رضا حال بده، بد حالي و
 مريض عمه خانم دست و پاش رو بسته بود رضا شده بود برج زهر مار، با
 اخم صبحونه، با تخم عسرونه، شام که نه، حرف هم فقط حرفهاي ضروري،
 ديبا فقط سه روزي که رضا رفته بود اصفهان اي يه نمسي کشيده بود، هر چي
 اصرار کرده بود ديبا رو نبرده بود، حالام که درد ناچاري عازم رفسنجان بود،
 گفته بود سه روزه مياد، ولي ديبا ته دلش خوشحال بود، يه سه روز ديگه رو هم
 نفس مي کشيد، بعدم که قرار بود با هم يه هفته اي برن اصفهان،
 ديبا هم گرچه هنوز توفاز دلخوري بود با خونوادش ولي خوب دوست داشت
 بره خونشون، دوست داشت ببيندشون،

درو باز کرد يه نگاهی به چمدون رضا انداخت، از صبح آماده کرده بود، قرار
 بود با پرواز ۱۱ بره، ديبا يه لبخند خيبي به تخت زد: عزيزم، دلم تنگيده
 واست، اي خدا کي شه من باز بيام اينجا، ممد رضا رو بفرستم رو تخت يه
 نفره حال کنه خدا رو چه ديدي شايدم از روش افتاد، يکم بخندم دلم واشه
 بعدم سر خوش خنديد و درو بست،

هنوز خنده رو لبش بود که نعره ای بند بند تنش رو از هم جدا کرد
سریع دوید تو حیاط
یه مرد سیاه سوخته لاغر مردنی داد و بیداد می کرد و لنگ و لگد می زد
خیلی طول نکشید بفهمه چه خبره، برادر کبری بود، معلوم نبود چه مرگیشه
فقط کبری رو صدا میزد
خسرو هم سعی داشت با نرمی آرومش کنه که فایده نداشت، تصور حال بد
کبری کار سختی نبود، اونم وقتی خود دیبا داشت قالب تهی می کرد
هی خسرو می کشوندش کنار حیاط باهاش صحبت می کرد، یهو طرف از
کوره در می رفت و می دوید سمت اتاق کبری
طول کشید تا دیبا به خودش اومد، سریع مانتوش رو تن کرد و از در زد بیرون
دوید سمت اتاق کبری: چته آقا، می خوای سگته اش بدی
خسرو: خانم شما برین تو، من خودم حلش می کنم
دیبا: نه فکر نکنم این آقا حل شدنی باشه، آقا با توام، صدات رو بیار پایین و
گرنه زنگ می زنم پلیس
...: زنگ بز، بز ببینم کی به این افریته اجازه داده شوهر کنه،
دیبا: قانون اجازه داده، حالام هری، برو تا ننداختمت بیرون مگه اینجا چاله
میدونه داد می زنی
ولی طرف گوشش بدهکار نبود، با پا می کوبید تودر، خسرو هم که عاجز بود،
اهل بز بز نبود که یکی بخوابونه زیر گوش این نره خر، نهایت هنرش اخم

تخم بود، حلام که تن داده بود به دمکراسی، می خواست حرف بزنه اونم با یه کر زبون نفهم

دیبا رفت سمت در: هی چته لگد میندازی، می خوای بلایی سر بچه اش بیاد
دیبا زود فهمید چه غلطی کرده، ولی خوب زودش کمی دیر بود، تیر از چله رها
شده بود، تو یه حرکت طرف با تمام هیکل خودش رو کوبید به در، که به خیال
خودش در آهنی رو خورد کنه،

دیبا هم خل تر از اون، دست برد سمت دستش که دستش رو بکشه از در کنار،
دیبا فکر نمی کرد زوری داشته باشه یه وجب قد و بالایی ریقونه، ولی خوب
دیبا حساب زن و مردی رو نکرده بود، حساب زور چند برابر آدم عصبانی رو
هم به همچین

همین که بازوری طرف رو گرفت که نگذاره دوباره خودش رو بکوبه به در، به
یه حرکت پرت شد تو باغچه، ولی خوب، دادی که زد، و خونی که از کنار
شیقیقه اش جاری شد کار ساز بود، با فریاد خسرو، برادر کبری هم به خودش
اومد، دیبا که هنوز گیج بود ولی به محض اینکه هوشش اومد سر جاش دید
خبری نیست،

نفهمیده بود کبری کی از سنگرش بیرون زده بود، فقط صدای جیغ جیغاش
رو اعصاب دیبا بود، دیبا بلند شد، کمی گیج بود با دستي که به کنار صورتش
کشید فهمید خون اومده،

سعی کرد کبری رو ساکت کنه: کبری تو روح اموات اینقدر داد نزن، هیچی
نیست، برو یه آب قند خودت بخور، یکی ام واسه من بیار یکی هم بده دست
شوهرت،

خسرو: روسري هم بيار بریم درمونها، ديا چرخيد: چيزي نيست حالا خودم
يه معاينه مي كنم،

كبري: نه خانم، جاي بديه، رو گيجگاهتونه

ديبا: نه نيست، اونجا در جا مي كشه، صداتون در نمياد، واي به حالتون آگه
رضا چيزي بفهمه

خسرو: نميشه خانم

ديبا: ميشه، رضا امشب داره ميره، تا برگرده هم جاي اين خوب شده

كبري: حالا شما بيان بریم

ديبا: نميخوام، آب قندم نمي خوام، حرف نمي زين، متوجه شدي كبري؟
وگرنه دادشت بر مي گرده همونجا كه ازش اومه

كبري: غلط كرد خانم، بخدا تا ديد شما چه حالين، زودي رفت

ديبا: پس نه حرف بزن، نه بزار خسرو خان چيزي بگه، منم برم، رضا الاناست
كه بياد،

حس و حال خيلي خوبي نداشت، سريع رفت تو دستشويي يه نگاهي
انداخت، خون خشك شده بود، با ترس و لرز خشكیده ها رو شست و يه
چسب رو با قيچي كوچيك كرد تا رو شكاف بزنه، بعدم سريع حوله حمام رو
بست روي سرش و رفت تو اتاق كه مثلا بخوابه،

۷ شب بود كه صداي در پاركينگ از جا پروندش، از اتاق تگون نخورد

حدود ۸ بود كه رضا اومد تو اتاق، ديا هم سرفرو کرده بود تو كتاب كه مثلا

مشغولم: سلام

دیبا: سلام، شام نداریم، زنگ بزن رستوران

رضا: زودتر می گفتمی سر راه می گرفتم

دیبا: یادم رفت، زنگ بزن، خودم می رم می گیرم تا تو حمام کنی

رضا: می رم،

دیبا بی حرف بیرون رفتن رضا رو نگاه کرد، اینم مکالمه امشب، بابت بی شامی یه جمله بیشتر حرف زده بودند کتاب رو گذاشت کنار و کمی دراز کشد،

خواب تو چشمش بود ولی می خواست تا رفتن رضا خودش رو نگهداره،

سابقه نداشت که ۸ شب بخوابه، نمی خواست رضا رو مشکوک کنه

نفهمید چقدر گذشته که دراتاق با شدت باز، شد، دیبا با ناله از جا جست: آخ نگاهش افتاد به رضا، کلا که این روزها اخمش باز نمی شد، ولی این بار یکم فاز عصبانیتش بالا تر می زد: بردار حوله رو ببینم

دیبا: چرا داد می زنی، ترسیدم،

رضا: بردار ببینم،

دیبا فهمید که آقا خسرو دهن باز کرده، حوله رو از سرش درآورد، رضا موهاش

رو زد کناد: بلند شو لباس بپوش ببینم

دیبا: چیزی نشده، چسب زدم

رضا: بلند شو دیبا بحث نکن،

دیبا بی جرف بلند شد، فقط تنها هنرش این بود که تمام مدت دهنش رو سفت

بسته بود که آخی از دهنش در نره، نگاه نکرده بود ولی از دردی که تو دست و

شونه اش بود بعید نمی دونست که از افتادن کبود شده باشند،

در سکوت کامل، رفتند دکتر، عکس گرفت، معاینه شد، به چسب جدید و به دو تا مسکن بدست، برگشتند خونه، طرفای نه و نیم بود، دیبا رفت تو اتاق بی اینکه چراغ رو روشن کنه، مانتو روسریش رو پرت کرد رو زمین و خزید زیر پتو، الان دیگه هم درد داشت هم عصبانی بود هم ناراحت بود صدای در خونه رو شنید، فکر کرد رضا سرش رو مثل چي انداخته پایین رفته ولی صدای پا و بسته شدن در اتاقش دیبا رو از اشتباه در آورد، به درکی گفت و دوباره سرش رو کرد زیر لحاف چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که چراغ اتاقش روشن شد، و به دنبالش صدای رضا رو شنید: بلند شو
یه چیزی بخور بتونی مسکن بخوری

دیبا بی اینکه لحاف رو کنار بزنه جوابش رو داد: سیرم، می خوام بخوابم
رضا: با شکم گشنه نمی خواد بخوابی، بعدم باید مسکن بخوری
دیبا: نمی خوام

رضا لحاف رو زد کنار: بلند شو داره دیرم می شه، زود باش غذا بیخ کرده
دیبا ولی انگار راست راستی میلی نداشت: واقعا سیرم
رضا: یه لقمه بخور، یهو خوابت می بره
دیبا: خوب بیره

رضا: گفتم شاید بخوای من می رم بری رو تختم بخوابی
دیبا یهو کش اومد، هم از درون هم از برون، نا خود آگاه قیافش رو پوری کرد
رضا: نگو که من سفرم نمی پری رو تخت، تمام فنراش به صدا افتاده
دیبا چشمه‌هاش گرد شد: من کی ورجه ورجه کردم

رضا: اعتراف کردی پس

دیبا فقط نگاه می کرد، رضا حرفش رو زده بود، یعنی تیکه رو انداخته بود، بی

حرف دیگه ای از اتاق رفت بیرون

خیلی دوست داشت یکی بکوبه تو سر خودش ولی خوب به خاطر دردی که

داشت صرفه نظر کرد، رفت تو آشپزخونه به زور یه دو یه لقمه ای خورد،

رضا هم سریع دست کشید، رفت تو اتاق با چمدون برگشت تو سالن

دیبا منتظر بود رضا راه بیفته، ولی رضا یکم قبلش کار داشت، هنوز از خجالت

کار دیبا در نیومده

رضا: خوب

دیبا: دیرت نشه؟

رضا: نمی شه - بفرمایین

دیبا: چي رو

رضا از کوره در رفت: تو به چه حقی رفتی وسط دعوای اونها، رفتی با یه بی

سر و پای از زندون در اومده همکلام شدی؟ تو مردی؟ تول*خ*تی هستی؟

بزن بهادری؟ کی از تو خواسته بود بپری وسط ماجرا؟

دیبا استثنائاً جواب خاصی نداشت، فقط می شنید ولی رضا ول کن نبود

خاله شهین داره میاد اینجا، سه روزه، پا از این در بیرون نمی زاری تا من پیام

تکلیف تو رو روشن کنم، این که میگم بیرون نمی ری، یعنی نمی ری، یعنی

از این در ورودی پا بیرون نمی زاری، همین دری که دو متر یته منظورمه نه در

حیاط

ديبا فکر کرد چقدر الان ديگه از اين رضا خوشش نمياد، مگه يه ربع پيش كلي
اصرار نکرده بود واسه يه لقمه شام، حالا اين حرفها،

رضا: فهميدي؟

ديبا: مي خوام برم اصفهان

رضا: برگردم ميريم

ديبا: من همين امشب مي خوام برم

رضا: چک کردم بليط هواپيما نبود،

ديبا: فردا هست، اتوب*و*س هست

رضا: شنيدني چي گفتم، من چهار شنبه اينجام، بر سم مي ريم اصفهان من
تکليف تو رو يه سره کنم، اين جوري نميشه، هيچي سر جاش نيست،

ديبا: دانشگاهم چي مي شه؟

رضا نگاه ديگه اي انداخت، ولي جوابي نداد، صداي در باعث شد ديبا سر
برگدونه، خاله شهين و کبري تو دهنه ورودي سالن بودند،

رضا هم بي حرف رفت سمت در، با خاله سلام احوال پرسيد کرد، با همون
غضب معروف هم کبري رو شير فهم کرد که ديبا قرار نيست بره بيرون، هر
چي لازمه خسرو تهيه کنه واسه خونه،

با رفتن ديبا، کبري که انگار تازه يه جفت گوش پيدا کرده بود، داشت خودش
رو از حرفهاي ناگفته اين چند ماهه واسه خاله شهين خالي مي کرد، هر از
گاهي خاله چيزي از ديبا مي پرسيد ولي ديبا بي حال تر يا شايدم بي روحيه تر

از اونی بود که جوابی برای خاله شهین داشته باشه، با یه عذر خواهی رفت یه جایی واسه خاله تدارک ببینه، که کبری دخالت کرد
 کبری: آقا گفتند خاله برن اتاق مهمون، شمام برین اتاقشون
 دیبا دیگه از کوره در رفت: آقات بیجا کرده، من این جا مهمونم، منم که می خوابم اتاق مهمون، برای خاله هم اتاق مامان مهین رو آماده می کنم، اتاقش گرمه خاله راحت باشه، بنده خدا از زندگی افتاده، لااقل سرما نخوره
 شهین بلند شد: عزیزم، چته چرا اینقدر کلافه ای، از رضا ناراحت نشو، خوب خاله ترسیده، اگه یه بلایی سرت می اومد، جواب خونوادت رو چی می داد آخه،

دیبا: با معذرت خواهی رفت تا اتاق خاله رو آماده کنه
 دلش نمی خواست از اتاق بره بیرون ولی خوب به خاطر خاله شهین مجبور بود یکم کوتاه بیاد، ۸ بود که از اتاق رفت بیرون، خاله شهین کتاب دعا بدست نشسته بود تو سالن،

دیبا: سلام، صبح بخیر

شهین سری بلند کرد: سلام، خوب خوابیدی؟

دیبا: نمی دونم، خوابیدم دیگه، ببخشید شمارو هم از زندگی انداخت این ممرضا

شهین: این چه حرفیه، رضام مثل خواهر زاده نداشته امه، تو ام عزیزی،

دیبا: اون که نظر لطفوتونه، به هر حال شرمنده

شهین: این حرفها رو تزن، بیا صبحانه بخور، بریم

ديبا: كجا بریم؟ دیدین که آقا فرمایش فرمودند از این در نرم بیرون، می خواد
ببره تکلیفم رو روشن کنه

شهین: حالا تو یه لقمه بخور، عصبانیش کردی یه چیزی گفته

ديبا: اصلا خوب که فکر می کنم، خوبه من پاشم برم اصفهان، از اونجا خودم
تکلیفش رو روشن کنم، چطوره؟ اصلا معنی نداره واسه من تکلیف تعیین
کنه، آئی اینقدر دلم می خواست بزنم لهش کنم،

شهین: الله اکبر انگار نه انگار منم وصل به قوم شوهرم ها، برو تو آشپزخونه تا
منم بیام

ديبا دست و پاش رو جمع کرد و رفت سمت آشپزخونه، یه چند لقمه ای خورد
و دست کشید، با صدای زنگ تلفن از جاش بلند شد نگاهی به تلفن انداخت:
ا، مامان مهین جونشه

شهین: بر ندار!

ديبا: چرا،

شهین: بیا بشین تا بگم بهت چي شده، مهین نمی دونه من اینجام سر صبحی
بهم زنگ زد

ديبا: رفته چغولی کرده؟

شهین: بشین تا بگم، حال روح انگیز خیلی بد

ديبا: عمه خانم؟

شهین: آره، دکتر گفته دووم نمی اره

ديبا و رفت: آخی، دکتر گفته بود بالن بزنه حله

شهین: خوب حالا حالش بد شده، مهین زنگ زد صبحی، مثل اینکه گوشي
رضا در دسترس نبوده

ديبا: اي بابا؛ بزارين برم بهش زنگ بزنم

شهین: بشين، چيکار داري تو، بزار خود مهين بهش مي گه؛

ديبا: ولي بايد بهش بگين يه باره از کرمان بره اصفهان

دوباره زنگ تلفن بلندشد؛ ديبا با نگاهی به شهین جواب داد: سلام

مهین: سلام، از رضا خبر نداری، از دیشب گوشيش در دسترس نیست

ديبا: مرسي من خوبم!!!!، نه، از کرمان رفتند رفسنجان، شايد اونجا آتن

نیست

مهین: پس اين چه کوفتیه هي تبليغ مي کنن هيچ کس تنها نیست،

ديبا: خوب مامان، تنها نيست، شايد با کسيه مي خوا سته يکم آتن نده، مي

دوين که مي زارن تو فويل خاموش مي کنن

مهین: ديبا!!!!

ديبا: حالا ايشالا که تنهاست، عمه چطوره؟

مهین: خيلي بد،

ديبا: من مي رم دنبال خاله شهین مي ايم

مهین: بياين، دلش مي خواد تو رو هم ببينه، ولي رضا رو صدا مي زنه

ديبا: مامان يه لحظه صبر کنين سايت رو چک کنم، بزارين اول واسش يه پرواز

رزرو کنم به اصفهان، بعدش بهش خبر بدين

مهین: آره، بچم کلافه مي شه اونجا دستش به جايي بند نیست

ديبا يه نگاهي تو سايت انداخت: مامان پرواز تا ۳ شنبه نيست، مجبوره زميني
بياد

مهين: واي خدا، تا برسه اينجا كه بچم داغون مي شه از فكر و خيال
ديبا: خوب بهشن نگين عمه حالش بده،

مهين: چطور بکشمش از وسط کار و زندگي اينجا دختر،

ديبا: خوب بگين ديبا اومده اصفهان مرده

مهين: خدا مرگم، مغزت تکون خورده،

ديبا: نه والا، آقا دلش مي خواد سر به تن من نباشه، تا خود اصفهان بشکن مي
زنه، شاد مي رسه خدمتتون

مهين: ديبا بس کن تو اين حال و روز، وقت اين حرفهاست

ديبا نفهميد چرا يه کاره *ه* و *س* کرد سر صبحي حال مادر شوهر رو عوض

کنه: مامان، بخدا راست مي گم، راست بدنم کبوده، منو انداخته تو خونه که

حق نداري جم بخوري، بفهمه من مردم، خيلي خوشش مي شه

مهين: خدا مرگم بده دست روت بلند کرده

ديبا: نمي دونم، من فقط مي دونم يه ور تنم کبوده، باورتون نمي شه؟

مهين: خدا منو بکشه، چيکار کردين؟

ديبا: کاراي زيادي کرديم، ولي فعلا منو حبس کرده رفته که نزاره من بيايم

اصفهان، من الان راه مي افتم، شمام زنگ بزن بگو ديبا تو جاده تصادف کرده،

تا همچين خوشحال بياد اصفهان،

مهين: خدا يا، ديونه كردين شما منو، به كدوم دردم برسما آخه، اگه گفته نيا، نيا
تا من بينمش بينم چي شده آخه،

ديبا: نه من مي ام، خاله شهينم حتما مي خواد بياد يه سر به عمه بزنه،

مهين: رضا رو چيكار كنم؟

ديبا: شما كاري نكن، اگه زنگ زد حرفي از عمه نزنين، من خودم رضا رو
واستون شنگول اصفهان تحويل مي دم

با قطع شدن تلفن ديبا زد زير گريه، خاله شهين ترسيده بلند شد: چي شدي؟
چي گفت بهت؟ روح انگيز مرده؟

ديبا همينطور كه اشكهاش رو پس مي زد، قرو قاطي يه چيزهايي مي گفت:
نه، نمرده، من بميرم ايشالا همه راحت شن، خاله تنها نرفته،

شهين: چي مي گي؟

ديبا: خاله تنها نرفته، رضا تنها نرفته كرمان

شهين: با كي رفته؟

ديبا: با يه زن رفته،

شهين: از كجا مي دوني؟

ديبا: نمي دونم حس مي كنم

خاله يكي زد سر شونه ديبا: خودت چرت مي گي خودتم باورت ميشه

ديبا: نه راست مي گم

خاله: آره مثلا مثل كتك زدنت؟ اون تو روزده، يا داداش ديلاق كبري

ديبا: داداش كبري

خاله: پس چرا به مهين اينجوري گفتي

دیبا: من که نگفتم، رضا زده، گفتم بدنم کیبوده، مگه دروغه، گفتم منو حبس کرده، مگه دروغه

شهین: پاشو برو دست روت رو بشور، زده به سرت،

دیبا ادامه داد: نه زده به سرم، زیر سرش بلند شده، اصلا بلند بود

شهین: دیبا بسه، یهو الان بهت الهام شد

دیبا: خوب خاله منم شواهد خودم رو دارم، الان تازه چشمام به حقیقت باز شد

شهین: دیبا اینم از اون مسخره بازیهاته؟

دیبا: نه بابا، آخه خاله شما که نمی دونین، اصلا منو نمیبینه، آخه خاله اینهمه می گن مردا همچین، مردا همچون من که چیزی ندیدم، نکنه اصلا دو جنسیه شهین دیگه از خنده دلش رو گرفته بود: وای خدایا، آخه دختر تو چرا همچینی، از این شاخه به اون شاخه می پری، تو خودت داری قصه سر هم می کنی واسه

مهین، بعد خودت می شینی زار می زنی

دیبا: بابا خسته شدم، دارم دیونه می شم، خاله پاشو بریم

شهین: حالا دیبا جدی بخاری از این پسره بلند نمی شه؟

دیبا: چه می دونم، باید بری از اون افریته خانم پیرسی

شهین: نه انگار قضیه جدیه

دیبا باز زد زیر گریه: راست می گی خاله

شهین: خدایا منو از دست این نجات بده، خودت می گی. آخه من از کجا

بدونم بچه، بلند شو بریم اصفهان

ديبا خيلي مطمئن نبود بتونه اين مسير رو رانندگي كنه ، با وضعي كه دستش داشت، و مهمتر كه تا حالا اصلا تو جاده رانندگي نكرده بود

ديبا: خاله مي گم، بهتره شما با هوايما بيانين،

شهين: چرا؟

ديبا: نمي دونم، مي ترسم يه بلايي سرتون بياد،

شهين: پس شما هم لازم نيست بري، مي ريم دو تا بليط اتوب*و*س مي

گيرم، راحت مي ريم

ديبا بلند شد، فكر بد ي نبود قصد مردن نداشت

سريع دو دست لباس برداشت و راه افتادند، كبري خانم كه هنوز نزول اجلال

نفرموده بودند، تو حياط فقط خسرو رو زيارت كردند، هر چي ديبا گفت خاله

حرفي نزنه خاله گوش نگرفت، آخرش به خسرو گفته بود عمه خانم مريضه و

دارن با ديبا مي رن اصفهان، البته خواسته بود فعلا به رضا چيزي نگه، تا

خودشون رضا رو خبر كنند، ولي ديبا در سكوت داشت به سادگي خاله خانم

خنديد، مي دونست پا بيرون نگذاشته گزارشش به دست رضا مي رسه البته

اگه در دسترس مي بود، تنها كاري كه دلش خواست كرد خاموش كردن

گوشيش بود،

خاله شهين به محض سوار شدن زنگي زد خونه تا خبر بده،

ديبا از لابلای حرفهاش فهميد كه خاله شهين نمي تونه اصفهان بياد، ظاهرن

نوه دخترش حال خوشي نداشت از اردو با تب و لرز برگشته و بردنش

بیمارستان

ديبا مسير رو سمت بیمارستان دي كج كرد تا خاله رو بزاره اونجا

شمسي: ديا، برو خونه من مي سپرم واسمون دوتا بليط هوايپما بگيرن، شب
باهم مي ريم

ديبا: نه خاله شما برو به اين بچه برس خيالت راحت شه، من با اتوب* و*س
ميرم

شمسي: نه قربونت برم، رضا تورو سپرده دست من
ديبا از كوره در رفت: مي خواست به جا اون اكله خانوم منو بيره، كه مجبور
نشه شما روهم به دردرس بيندازه

خاله اينقدري كلافه بود كه تنونه پس زبون ديا بر بياد،
با خداحافظي از خاله با حالتي كلافه، رفت سمت ترمينال، يعني قصد داشت
كه بره، ولي نفهميد چي شد كه به خودش اومد تو پمپ بنزين، باك رو پر
كرده بود وديد داره مي ره سمت بهشت زهرا، قصد نداشت خاله رو به كشتن
بده، ولي حالا كه تنها بود انگار خيلي هم واسش مهم نبود، دلش نمي اومد
بدون خوندن فاتحه اي واسه حاج خانوم بره تو جاده

رضا: مامان، عمه چطوره
مهين: خوبه مامان، نگران نباش،
رضا: مامان راستش رو بگين، پس چرا كسي خونه نيست، سارا هم كه تلفنش
رو جواب نميده

مهين: خوب عزيزم بيمار ستان، ساراهم با شوهرش يه ريز تو بيمار ستان بالا
سرشن، تلفن رو بي صدا كردنه حتما

رضا: من خودم رو مي رسونم

مهين: ما هم قصد نداشتيم بهت نگيم ولي خوبديديم راحت دوره، دييا هم چک کرد گفت پرواز نيست به اصفهان

رضا: مامان، مامان، اسم دييا رو نيار دارم ديونه مي شم از دستش، با خاله شهين راه افتاده اومده تو جاده، مامان تا حالا دور ترين راهي که رفته خونه تا دانشگاه بوده

مهين: خيلي خوب حرص نزن، تو چطوري ميائي؟

رضا: يه بليط يزد گير آوردم، از اونجاهم با سوارمي ميام، خسرو يه ساعت دير تر زنگ زده بود به اين پرواز نمي رسيدم، من تا ۲ اونجام

مهين: قربونت برم، احتياط کن

رضا: مامان، خودم که قرار نيست رانندگي کنم، شما نگران نباش، من بايد برم تو پرواز، فقط زنگ بزني به خاله، گوشي دييا که خاموشه، بگو چهار چشمي مواظبش باشه، بگو نزاره ۹۰ تا بيشر بياد، بگو از اتوبان بيان، نره جاده قديم، کاميون اونجا مي ره ها

مهين: باشه مامان، تو برو من به شهين سفارش مي کنم

با قطع کردن تماس مهين خيالش کمي راحت شد، همش نگران خبر کردن و تورا به بودن رضا بو، حالا اينجوري لا اقل رضا هم زود مي رسيد، خواست کمي آروم بگيره که ياد دييا و شهين افتاد،

سريع شماره شهين رو گرفت، خيلي طول کشيد که تا جواب بده ولي خوب

داد

شهين: جونم، خوبي؟

مهین: سلام، خوبم، یعنی بهترم، خدا رو شکر رضا خبر دار شده، بلیط یزد
گیر آورده بعدم ۳ ساعته از یزد می رسه اینجا خیلی خیالم راحت شد، خیلی
نگرانش بودم

شهین: خدا رو شکر، کی بهش گفته

مهین: خسرو،

شهین: وا، بهش سفارش کرده بودم، حرفی نزنه

مهین: شهین، قربونت برم، رضا خیلی سفارش کرده هوا ست به این ور پرید
باشه، آخه رو چه حسابی باهاش راه افتادی تو جاده، این که تجربه نداره

شهین: من که باهاش نیستم، راستش مانیا از اردو اومده، با تب و لرز، می

دونوی که من اعصاب ندارم، از مننیزیت وحشت دارم، اومدم بیمارسان بالا

سرش

مهین: خدا نکنه هر تب و عفونتی که اون نیست تو ام خودت رو اذیت می

کنی،

شهین: چیکار کنم، بچه از دستم رفته بابت این مریضی، ۳۰ سال که هیچی،

۱۰۰ سالم بگذره حالم همینه، نگران دیباهم نباش، ما قرار نبود با ماشین بیایم،

تا ترمینال می خواستیم بیایم، حلام دیا رفت ترمینال

مهین: خدا رو شکر، بچم کلی حرص خورد،

شهین: تترس بابا،

مهین: خوب قربونت من برم، مهناز داره میاد بریم بیمارستان،

شهین: من خیالم از بابت مانیا راحت شه می ام حتما

مهین: باشه قربونت

ساعت نزدیک ۲ بود که رضا رسید خونه، اینقدر به گوشي ديبا زنگ زده بود که شارژگوشيش رو به اتمام بود، به محض رسيدن به يزد، با مامان مهين صحبت کرده بود، خيالش راحت شده بود که قرار نبوده ديبا خودش بياد تو جاده، ولي کلا اين خاموش بودن گوشي رو دوست نداشت،

با رسيدن به خونه يه زنگي هم به خاله شهين زده بود، فهميده بود ۱۰ خاله رو بيمارستان گذاشته، مي دونست ۱۱ هم که حرکت کرده باشه زود تر از ۶ و ۷ نمي رسه ولي عصباني بود

و سائل رو گذاشت تا با مامان مهين برن سري به عمه بزبن، دکتر خواسته بود هر چه زودتر عمل کنن ولي عمه زير بار نمي رفت، فکرمي کرد عمرش رو کرده، مي گفتم اگه خدا بخواد دوباره سر پا مي شه، همه يه باري تلاششون رو کرده بودند که عمه خانم رو راضي به عمل کنند ولي عمه خانم تو اون حال بي حالي دست از لجبازي بر نداشته بود،

رضا هم کار سختي داشت، ولي واسه همين اومده بود،

۳:۳۰ بود که از بيمارستان زد بيرون، يه نگاهی به ساعت انداخت، يه تلاش ديگه هم واسه تماس با ديبا کرد، فقط دلش مي خواست ديبا رو ببينه، خيلي مطمئن نبود اين دفعه ديگه کوتاه بياد

عمه بالاخره رضايتم داده بود که تن به عمل بده، رضا کمي خيالش راحت شده بود،

با رسيدن به خونه، زنگ زده بود به خسرو که بلند شه بره ترمينال آزادي و بيهقي و جنوب، ببينه ماشين تو پارکينگ کدومه، ببينه با کدوم شرکت اومده، بفهمه

کي مي رسه، خودش با چند جايي تماس گرفته بود ولي موفق نشده بود، هر چي درخواست مي کرد اسم ديبا رو تو ليست مسافراي صبح چک کنند، بي نتيجه بود، يکي مي گفت غير قانونيه، يکي مي گفت بايد بدوني دقيقا کدوم ساعته، تا بگه کي مي رسه، کلا جوابهايي نبودند که بدرد بخور باشند، بهترين راه خسرو بود،

دوساعتي گذشت تا خسرو تماس گرفت.

رضا: سلام چي شد، با کدوم تعاوني اومده

خسرو: والله چي بگم، اصلا ماشين تو پارکينگ هيچکدوم نبود

رضا: مطمئني؟ خسرو خوب ديدي؟

خسرو: آقا تا جايي که شد نزديک ورودي ها رو هم ديدم، پارکينگ هيچکدوم

هم تازه پر نبود، همه جاي خالي داشتند

رضا فقط نشست

مهين: چي شده رضا؟

رضا: هيچي، فکر کنم ديبا راه افتاده تو جاده

مهين خواست چيزي بگه که رضا رفت رو خط با خسرو خداحافظي کنه:

ممنون، زحمت کشيدي،

خسرو: کاري بود خبرم کنين

رضا: باشه، خدا فظ

با قطع تماس، مهين نشست کنار رضا: نه مادر، جرات نمي کنه، يه وقت رفته

بليط نبوده، رفته يه چرخي بزنه، گوشه شام خاموش کرده يکم تو رو اذيت کنه،

الان سر خوش با دوستا رفیقاش نشستہ تورستوران، کافي شاپ چه مي دونم
همين جاها ديگه

رضا سرش رو گرفت تود ستاش: مامان، تو دييا رو نمي شنا سي، دييا اول يه
کاري رو مي کنه بعد اگه حالش رو داشت فکر مي کنه
مهين: يعني چي؟

رضا: مامان، همين ديروز، باورت مي شه رفته با داداش کبري، دست به يقه
شده

مهين کوييد تو صورتش: خدا مرگم بده، يعني چي؟
رضا: داداش کبري از حبس اومده، فهميده کبري شوهر کرده، اومد گرد و خاک
کنه، کبري تو خونه قايم شده، اونم داد و بيداد راه انداخته،
خانم پا شده رفته جلوي مردک رو بگيره، اونم هلش داده افتاده تو باغچه
کنار گيجگاهش زخمي شده، تهديد شون کرده چيزي نگن، رفتم مي بينم، يه
چسب زده سرش، حوله حمام رو هم پيچيده که مثلا حموم رفته،
مهين: خسرو چه غلطي مي کرده؟

رضا: خسرو خان خودش رو معرفي نکرده، طرف فکر کرده پدر شوهره، کاري
بهش نداشته

مهين: امان از دست اين دختر،

مهين: رضا مادر، تو دست رو دييا بلند کردي؟

رضا: مامان! يعني چي؟

مهين: دييا گفت منو با بدن کبود حبس کرده تو خونه

رضا بلند شد: نه مادر، من چنين غلطي نکردم، ولي بينمش اصلا قولي نميدم

مهين: حالا مي خواي چيکار کنی؟

رضا: آگه مي شد خودم رو دو تیکه کنم، يکي رو مي فرستادم جاده قدیم، يکي رو اتوبان کاشان

مهين: کجا راه بيفتی؟

رضا: چه مي دونم، ايشالا يه ذره عقل تو سرش بوده از اتوبان اومده، بزار برم بينم مي تونم تو راه بينمش

مهين: دست تنها نمی شه، بزار زنگ بزنی امير رضا و شوهر مهنایم بيان

رضا: نه مادر بزار خودم برم بينم چه غلطي مي تونم بکنم

مهين يه نگاهی به ساعت کرد، حدود ۶:۳۰ بود: رضا، من مي گم نرو مادر، فايده نداره، ايشالا مي ادش،

رضا: مامان برم بهتره اينجا بشينم کلافه ترم، برم تو جاده بهتره

رضا هنوز به خروجي نرسیده بود که گوشيش زنگ خورد، مهين بود

رضا: بله مامان

مهين: برگرد،

رضا: چي شده؟

مهين: ديبا داره مي رسه، فقط سر راهت يه ۳۰۰ تومن پول از بانک بگير،

رضا زد کنار: چي شده مامان

مهين: هيچي، رنگ زده به من گفته يه ۳۵۰ پول دم دست بزارم، داره مي رسه،

بايد بده به ماشين يدک کش

رضا: تصادف کرده؟

مهين: نه، گفتم نه، فقط بيا

رضا سر و ته كرد، خيلي دلش مي خواست هر چه سريعتر برسه خونه، خيلي كار داشت، با ديبا خيلي كار داشت دو دقيقه اي بود كه در خونه با مامان مهين انتظار مي كشيدند، كه به ماشين و انت آبي يدك كش آسه آسه پيچيد تو كوچه، رضا سريع مزداي پشت سرش رو تشخيص داد

مهين: رضا برو تو، برو تو حرف مي زنيم

با ايستادن ماشين، مردمي پياده شد

رضا: سرک کشيد تو ماشين، ديبا رو ديد، كه سرش رو فرمون بود، خيالش راحت شد، لا اقل رسيده بود

مامان مهين دويد سمت ماشين، با باز شدن در، ديبا سر بلند كرد: سلام، باورم نمي شد برسم،

مهين: راستش ماهم باورمون نمي شد، حالام پياده مي شي، سرت رو ميندازي پايين، سريع مي ري تو، كلامي نبينم با رضا حرف بزني

ديبا هيني كرد: مگه اينجاست؟

مهين: شنيدني يا نه؟

رضا حواسش تو ماشين بود ولي مجبور بود به توضيحات راننده گوش بده، و پول رو بهش بده

...آقا نه فكر كنين من گرون مي گيرما، باور كنين من مي خواستم برم كاشان، از دم بهشت زهرا هم با خانوم شرط كردم، ولي دم ورودي كاشان، خانم سر به جيج و گريه كرد، گفتم اگه نيارمش تا اصفهان، ازم شكايتم مي كنه، خلاصه

ما رو از کار رو زندگي انداخته، من بايد هميشه آماده باشم، اگه تا جايگاهم نرسيدم بهم زنگ بزنن و من به موقع نرسم بيچارم مي کنن، رضا تشکري کرد و پول رو تمام کمال گذاشت کف دست طرف، البته از دييا که با استتار مامان مهين سريع از پشت سرش رد شد هم غافل نبود،

پير مرد سريع زنجير رو باز کرد و راه افتاد، رضا هم معطل نکرد، خواست در ورودي رو بنده، که صدای امير رضا و سهيلا متوقفش کرد،

الان دقيقا اين دو تا رو لازم نداشت، ابدا

رضا: سلام،

سهيلا: سلام،

امير رضا: سلام

امير رضا سهيلا رو فرستاد تو: رضا، چرا نمياي پس؟

رضا: برو دارم ميام

تا برسن ورودي ساختمان رضا چند تا نفس عميق کشيد

در ورودي باز بود، سهيلا هم وسط سالن داشت مامان رو صدا مي زد

مامان مهين از اتاقش اومد بيرون: سلام، چطوري؟ از بیمارستان اومدين؟

امير رضا: سلام مامان، آره، رفتيم يه سري به عمه بزنيم

رضا رفت سمت اتاق خوابها

مهين هول کرد نفهميد چي گفت: رضا نرو دايه دييا دايه لباس عوض مي کنه

سهيلا خندش رو جمع کرد، رضا مجبور شد برگرده تو سالن، خودش رو ولو

کرد رو مبل

مامان مهین سریع یه چند تا شیر کاکائو درست کرد داد دستشون، رضا دیگه صبر نداشت، لیوان رو برداشت رفت سمت اتاق، مامان مهین می خواست ولی دیگه نمی تونست مانع رفتن رضا بشه

امیر رضا: پس مهناز گفت رضا از کرمان اومده، نگفت دیبا هم اومده

مهین: دیبا خودش اومده، تازه رسیده

رضا بی اینکه در بزنه، در و باز کرد،

دیبا رو تخت با مانتو رو سری رو تخت دراز کشیده بود، دست گذاشته بود رو

چشمه‌هاش، با صدای در از جا جست

رضا فقط نگاه می کرد

دیبا: عمه خوبه؟

رضا ولی فقط نگاه می کرد

دیبا از جاش پا شد، رفت سمت در: بریم؟

رضا: بی حرف از اتاق رفت بیرون،

تا دیبا سلام علیک کنه، رضارت تو آشپزخونه، یه چند تا نفس دیگه کشید،

صدای دیبا رو می شنید

سهیلا: تو چه هوای بدی هم اومدی تو جاده

دیبا: آره یکمم دیر شد

مهین: نگفتی چرا با یدک کش اومدی؟

سهیلا: تصادف کردی؟

دیبا: نه، از بهشت زهرا که اومدم بیرون بارون گرفت، یه ۵ تا که رفتم دیدم

تصادف بدی شده سه ماشین بدجور به هم زده بودند، چند تا یدک کش اومده

بودند کمک، راستش منم تر سیدم، رفتم به یکیشون گفتم منو تا اصفهان ببر، پولش رو میدم، دستم هم خیلی درد می کرد، تا حالا هم که تو جاده نیومده بود طرف گفت تا کاشان میاره، گفتم خوب باز خوبه، بعد یادم اومد اصلا پول نقد اونقدر ها ندارم، دم کاشان هر کاری کرد گفتم راه نداره، منو تا در خونه باید بری، اونم آورد، البته خوب خیلی لاک پشتی میاومد ولی بالاخره رسیدیم مهین: دیبا جان، خیلی ما رو تکون دادی، آخه عزیزم این تلفن مال همراه بودنه، یعنی اسمش همراه، یعنی چی خاموش می کنین،

دیبا: مامان بخدا حواسم نبود، صبح خاموش کردم بعدم اینقدر فشارم افتاده بود که فکرم کار نمی کرد

رضا بالا سر دیبا ایستاد

مهین: جایی می ری؟

رضا: آره با دیبا بریم یه سری به عمه بزنیم، سراغش رو می گرفت

مهین: دیر نمی شه، این طفلی هم نیاز به استراحت داره

رضا: نه مامان این همه کوبیده تا اینجا بیاد عمه رو ببینه، باید بریم

دیبا بی حرف بلند شد، سریع خداحافظی کرد و دنبال رضا راه افتاد

هی می خواست چیزی بگه ولی تا دهن باز می کرد حرفش نمی اومد، یعنی

رضا یه جور توژست بود که عمرا دیبا می رفت به استقبال جنگ

خیلی ریلکس در و باز کرد و پیاده شد، دیبا هم به دنبالش می رفت، کمی با

نگهبان بیمارستان حرف زد، تا بزاره برن بالا، تو بخش دختر عمه رو دیدند،

خیلی ندیده بودش نهایت دو بار، سارا خندون رفت استقبالشون: سلام،

ديبا: سلام، عمه خوبن

سارا: همينكه راضي شده عمل كنه خودش خيليه، كار رضا بودا

ديبا: الان بيدارن؟

سارا: آره ولي بردن واسه تست

ديبا: خوب مي مونيم تا بيان

رضا: بريم اورژانس بر مي گريم

سارا: واسه چي؟

رضا: پانسما سر ديبا رو چك كنيم

سارا: چي شده

ديبا: خوردم زمين ولي ديگه فكر نكنم نيازي باشه

رضا: چرا مي ريم، سارا عمه او مديه زنگ به من بزن

ديبا مجبوري راه افتاد

دكتر يه نگاهي به زخمش كرد: جاي بدني بوده ولي الان چيز خاصي نيست،

اين چسبم لازم نداره

رضا: بدنش هم كبودي داره، ديشب متوجه نشديم

ديبا: نه خوبه

رضا: دكتر اگه لازمه عكس بگيرين

دكتر يه نگاهي به بازوي ديبا انداخت، در داره؟

ديبا: بله

دکتر: فکر نکنم مشکلی باشه، آگه بودالان راحت اینجا نیمتونستی بشینی، کمی کوفتگیه، دیگه واسه کمپرس دیره، یه چندتا مسکن لازم داره، خودش کم کم خوب می شه

دیبا بی هیچ حرفی بلند شد، چقدر دلش می خواست تا رضا دهن باز نکرد بزاره بره، بره خونه آقا جونش، رضا که از اولم می خواست همین کارو بکنه، دیگه اخم و تخم نمی خواست

دو باره برگشتند تو بخش، ظاهرن عمه رو برگردونده بودند و لی به خاطر قلبش انرژی زیادی نداشت، زود خسته می شد دکتر اجازه ملاقات نداده بود، دست از پا دراز تر برگشتند تو ماشین

دیبا دیگه طاقت نیاورد: من می خوام برم خونه آقا جونم

رضا: من پرسیدم چی می خوای

دیبا اینقدری تحت فشار بود، اینقدر روز پر استرسی رو طی کرده بود، اینقدر درد بازویش بهش فشار آورده بود که واسه گریه کردن بهونه دیگه ای نخواست، نیاز به داد و بیداد و دعوا مرافه نداشته باشه،

ریزه ریزه اشکاش سرازیر شد، رضا سعی داشت خودش رو کنترل کنه و اسش کنار گذاشته بود، ولی وسط خیابون قصد داد و بیداد کردن نداشت

تا رسیدن به خونه دیگه اشکهای ریزه ریزه درشتر شده بودند، سکسکه هم کار و تکمیل کرد، مامان مهین تو حیاط راه می رفت تو سرما، خودش رو خیلی کنترل کرده بود که زنگ نزنه به رضا، دیبا با دیدن مامان مهین دلش امن تر شد، به محض متوقف شدن ماشین سریع پیاده شد،

همون یه کلمه سلام مامان مهین کافی بود که دیبا مادر شوهر و مادر رو اشتباه کنه خودش رو بندازه ب*غ*لش، یه فصل دیگه هم سیر گریه کنه. با هر کلام مامان مهین گریه شدت بیشتری می گرفت،

رضا هم که دید دیبا ول کن نیست بازوی سالمش رو گرفت از مامان مهین جداش کرد: بریم تو، مامان، شمام تو این سرما اینجا قدم رو میرین؟

مهین: دلواپس شما بودم

رضا: شما یعنی کی؟ من یا دیبا؟

مهین: چیکارش کردی؟

رضا: هیچی! می خواست بره خونه باباش

دیبا رفت داخل ولی مهین دست رضا رو گرفت: واسه هیچی مثل ابر بهار گریه می کنه

رضا: مامان این همون دست پیشه! می دونی که چیه

مهین: رضا اذیتش نکن،

رضا: چشم، می شه بریم تو؟ می ترسم شما سرما بخورین

دیبا به اصرار مهین یه دوشی گرفته بود، رضا هم که تمام مدت آروم و بی صدا زل زده بود به اسکرین لپ تاپش، سر میز شام هم اوضاع هیچ بهتر نبود، سکوت بدی بود، رضا غذاش رو نصفه ول کرد و رفت، دیبا هم بزور کمی سوپ خورد، ولی عجله ای واسه رفتن نداشت، ترجیح میداد ور دل مامان

مهین باشه

مهین: بهتری؟

دیبا: آره

مهین: امشب یکم زودتر برین بخوابین

دیبا: من امشب پیش شما می خوابم

مهین: خودت رو لوس نکن،

دیبا: راست می گم، من می ام پیش شما

مهین: منم نگفتم دروغ می گوی، گفتم نمی شه بیای،

بلند شو برو دندونات رو بشور، برو بخواب، امروز خیلی خسته شدی!

دیبا: مامان، رضا عصبانیه، من می ترسم

مهین: می ترسی باز کبودت کنه

دیبا: آره

مهین: احيانا اين كبودي بازوت مال زور ورزي با داداش كبري نيست

دیبا: چرا، ولي باور كنين امشب من جرات ندارم پا بزارم تو اون اتاق

مهین: پا شو لوس بازی در نیار

دیبا اصلا آمادگی حرف زدن با رضا رو نداشت، تو همین هیرو ویر رضا از

اتاقش اومد بیرون با یه ساک، البته ساکه دیبا، ساک رو گذاشت پشت در، رو

کرد به مهین: مامان، امشب دیبا اتاق شما بمونه

این دیگه واسه دیبا آخر توهین بود، احساس کرد سر تا پاش گر گرفته، مامان

مهین هم خیلی خوشش نیومد، ولي دهن باز نکرده رضا در اتاق رو بسته بود

دیبا واسه اینکه بغضش باز جلوی مامان مهین نترکه سریع خودش رو رسوند به

دستشویی

مهين خيلي كفري بود، از دست هر دو تا، حالا يكم بيشتر از دست رضا، ولي نه رضا الان در حالي بود كه بشه باهاش حرف زد، نه دييا مهين: دييا واست تشك پهن كردم تو افاق خودم، دييا: مامان، من امشب همينجا مي خوابم، صبحم زود با اجازتون مي رم خونه آقاچونم،

مهين: اينجا تا صبح بدنت له مي شه

دييا: طوري نيست، راحت ترم،

مهين: صبحم جايي نمي ري، بزار عمل روح انگيز انجام شه، من خيلي با شما دو تا كار دارم، اين كه نشد زندگي، يا رومي روم يا زنگي زنگ، يا مثل آدم زندگي مي كنين، يا هر كي مي ره سي خودش، زندگيه بچه بازي كه نيست دييا حرفي نداشت، خود شم خسته بود، اين اون زندگي نبود كه فكر مي كرد، اين هيچي نبود،

بلند شد رفت از افاق مهين لحاف و بالشت برداشت برگشت تو هال

مرتب دنده به دنده مي شد، از فكر اين بچه ها خواب نداشت، خيلي آرزوها داشت و اسه ر رضا، ته تغاريش بود، يه جور ديگه نگرانش بود، اون دو تا سر و سامون داشتند، بچه داشتند، ولي رضا از همون استارت جوونيش بد آورده بود، حالا هم كه رو دنده ليجازي افتاده بود، بود كه نه بودند، نمي دونست چي مي شه، چي صلاحه كه بشه

با صداي در ورودي از جاش بلند شد، رفت طرف پنجره، دييا بود، با لباس خونه، خيالش راحت بود كه نصفه شبی از در نميره بيرون، ايستاد کنار پنجره،

متوجه زمان نبود، دلش می خواست بره برش گردونه تو، ولی می دونست نیاز داره تنها باشه، اصلا شاید نخواد راه به راه قیافه مادر شوهر رو ببینه، با این خیال ابرویی در هم کشید، ولی زود خندش گرفت: خدا یا دیونه بازیهای اینها به منم سرایت کرد

دلش طاقت نیورد، خواست بره رضا رو صدا بزنه بره دنبالش که صدای در اتاق رضا مانع شد، روکرد سمت پنجره، رضا خودش ظاهرن از پنجره اتاقش، دیبا رو دیده بود که رفته تو حیاط

قصه نگاه کردن ندا شت، ولی پاهاش چسبیده بود به زمین و دستهایش به لبه پنجره، همینطور بی ذکر تسبیح می نداخت، تو دلش چنگ می زدند، رضا رفت بالا سر دیبا، ولی ظاهرن دیبا محل نمی داشت، اول رضا نشست کنار دیبا لبه حوض، بعد دیبا از جا بلند شد، رضا هم ایستاد رو به روش

صدایی تو نمی اومد، ولی از میمیک صورتشون می شد فهمید که دارن دعوا می کنند، انگشتهای اشارشون رو سمت صورت هم نشونه گرفته بودند و تهدید می کردند، می دونست صدا خونه همسایه کناری نمیره، ولی خدا خدا می کرد، اونا بی خوابی به سرشون نزنه پاشن تو این سرما بیان حیاط، که دیگه زیر و روی زندگی رضا رو می فهمن،

بی قرار بود، نمی دونست بره تو حیاط یا نه؟ مطمئن بود دل هر دوشون پره، از دل بچه خودش خبر داشت، می دونست چقدر حساس شده تو این چند سال، می دونست چقدر خود دار بوده، می دونست اینکه دیبا رو می چزونه یعنی

خیلی بهش فشار اومده، دیبا هم که معلوم الحال بود زبون دراز، کم نیار، بی صبر

امشیم که از این همه اشکی که ریخته بود سخت نبود فهمیدن اینکه زندگی باب میلش نیست، رضا اونی نبوده که باید،

دیبا باز داشت گریه می کرد، دست رضا رو که سعی داشت بیاردش سمت ساختمان پس می زد

مهین شروع کرد به ذکر گفتن، چند لحظه ای نشست لب تخت، ولی باز طاقت نیورد، برگشت لب پنجره، دیبا داشت مشت می زد تو سینه رضا، رضا هم سعی داشت دستش رو پشتش حلقه کنه تا آرام بگیره

الله اکبری گفت و سرش رو پایین انداخت، یادش نمی اومد از گل کمتر به شوهر گفته باشه، حالا چه چیزها می دید، گیرم که جرات می کرد تو بگه، مگه مردهای قدیم اینطور صبوری می کردند، مگه مادر شوهرهای قدیم ب*غ*ل باز می کردند عروس توش زار بز نه، یا گوش می سپردن تا عروس عیب پسرشون رو ردیف کنه و چغلی کنه

رفت تا کرکره رو تاریک کنه بلکه نبینه و آرام بگیره که اینبار لبخند به لبش نشست، ب*و*سه های نرم رضا روی سر دیبا، و دست حلقه شده دیبا دور رضا، کمی آرومش کرد؛ فقط کمی، لااقل می شد کمی امیدوار بود که فردا کمی معقول تر باشند،

دراز کشید رو تخت، می دونست به این زودی خواب به چشمش نیما، فاتحه ای برای فخر الملوک خونند، این اخیرها گاهی از دستش بد دلخور می شد، وقتی فهمیده بود با چه ترفندی رضا رو گیر انداخته به دیبا.

به خیر خواهیش برای رضا شک نداشت، نه فقط رضا واسه همه بچه هاش، نه فقط بچه هاش حتی خودش،

خیلی از روش گذشته بوده، به اندازه ۳۴ سال ولی هنوز یادش نمی رفت روزی که فخرالسادات اومده بود واسه شوهرش خواستگاری، روزی که با کلی وعده وعید، دل مهین رو قرص کرده بود که هوویی در کار نیست، گفته بود یواش یواش تو می مونی و شوهرت، مهین شاید ۵ سال قبلش اصلا نمی تونست فکر چنین چیزی رو هم بکنه، ولی خوب با یه ازدواج نا موفق تو یه خانواده سنتی، چاره ای جز ازدواج نداشت، شایدم زیادی خوش شانس بود که طرف حساب حاجی و فخری شده بود.

فخری همونی رو کرده بود که قول داده بود، به سال نکشیده، به بهونه پیری و علیلی پدرش رفته بود تهران، حاجی اوائل زیاد سر می زد، ولی کم کم شد سالی دو سه بار، گرچه اونم واسش سخت بود ولی خوب می دونست سالی سه بار با هفته ای سه بار خیلی توفیر داره،

مهین به حسن نیت فخری شکي نداشت، بعدها که بچه ها بزرگتر شده بودند تو سن مدرسه، دعوا داشتند کي تابستون رو بره تهران پیش فخرالسادات، البته بعد از دنیا اومدن رضا و از آب گل در اومدنش معمولاً رضا برنده این دعوا بود، مهین هم شکایتی نداشت، زندگیش رو مدیون فخری بود، ۱۵ سالی با حاجی تفاوت سنی داشت، ولی زندگی خوبی داشتند، راضی بود، غلطی زد، نفهمید از کجا رسیده تو اون خاطرات خاک خورده،

با صدای پایی که تو راهرو او آمد کمی نیم خیز شد، مطمئن بود صدای پای یک نفر نیست، خیالش راحت تر شد وقتی صدای چرخیدن کلید رو تو در شنید، سرش رو گذاشت رو بالش، می دونست ب*و*سه نرم رضا و دست حلقه شده دیبا، باقی موندن تو سرما و حرف زدن، حتی همین چرخیدن کلید توی در تضمینی نیست، برای هیچکس تضمینی نیست، تضمینی به خوشبخت شدن نیست، ولی ته دلش کمی امن بود، دیبا سر سفره پدر مادرش بزرگ شده بود، می دونست فخر السادات حتما مور و از ماست کشیده و رضا رو هل داده تو این بازی، از پسر خود شم مطمئن بود، که اهل ه*ر*ز رفتن نیست، همین خیالش رو راحت می کرد، همین که اول حرف زدند بعد کلید تو در انداختند باعث می شد آرام باشه،

می دونست خیلی جوونها، اول در می بندند بعد چشمهاشون به حقایق زندگی باز می شه، می دونست اول کار از کار می گذره، اول دل می بندند بعد به ماه و سال نرسیده به ناسازگاری می رسند، درخواست طلاق می کنن نه بخوان، مجبورن، وقتی می بینن زندگی کمی بی شتر از اونیه که پشت درهای بسته می گذره، وقتی می فهمن، واسه یه عمر رفتن شریک راه می خوان نه خواب، اون موقع می فهمند که کمی دیره،

ولی واسه رضا خوشحال بود، خوشحال بود که بچش خود دار بوده، شهین سر شیبی سر بسته حرفهایی زده بود، اونموقع کمی گرفته شده بود ولی حالا مطمئن بود می تونه یه چند ساعت مونده تا صبح سرش رو راحت رو بالش بزاره،

مي دونست فردا هزار اما واگر مي ندازه تو زندگي ولي مطمئن بود خو شبختي
تو بي دغدغه زندگي کردن نیست، تو اينه که تو هر مرحله از زندگي بدوني
مشکل اون مقطع رو چطور حل کنی و چطور جا خالي نکنی.

با تشکر از helga1980 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا